



نشانی:

تهران، خیابان آیت الله طالقانی،
خیابان ملک الشعراء بهار (شمالی)
شماره ۳، انتشارات شاهد
صندوق پستی: ۴۳۴۸-۱۵۸۷۵
تلفن: ۸۸۸۲۳۵۸۴ - ۸۸۸۳۵۱۰۸
دورنگار: ۸۸۸۲۸۴۳۵

Email: yanan@shahedmag.com
www.shahedmag.com
www.shahed.issar.ir



- شاهد یاران از پژوهشهای محققان در باره موضوعات نشریه استقبال می کند.
- شاهد یاران در تلخیص و اصلاح آثار ارسالی آزاد است.
- آثار ارسالی مسترد نمی شود.
- نقل مطالب شاهد یاران با ذکر مأخذ بلامانع است.
- نظرات مصاحبه شوندگان الزاما موضع مجله نیست.

دیبچه

۲
۳
مروری بر زندگی، زمانه و کارنامه سردار شهید حاج عباس کریمی، فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)

۶
شخصیت فرماندهان لشکر محمد رسول الله (ص) در کلام شیخ حسین انصاریان

۷
مروری بر روند حضور سردار عباس کریمی در مریوان و لشکر محمد رسول الله (ص) در گفت و شنود شاهد یاران با سردار محسن کاظمینی

۱۱
باز خوانی شخصیت اطلاعاتی سردار شهید عباس کریمی در گفت و شنود شاهد یاران با سعید قاسمی

۱۶
نقش و تاثیر گذاری شهید عباس کریمی در عملیات های والفجر ۴، خیبر و بدر در گفت و شنود شاهد یاران با نصرت الله اکبری

۲۳
سردار شهید عباس کریمی در قامت یک دوست در گفت و شنود شاهد یاران با حسین رسولیان

۲۹
سردار شهید عباس کریمی در قامت یک همسر در گفت و شنود با خانم زهرا منصف

۳۲
خاطرات شنیدنی از سردار شهید عباس کریمی در گفت و شنود شاهد یاران با سردار مجتبی عسگری

۳۵
بررسی عملکرد اطلاعات سپاه مریوان در گفت و شنود شاهد یاران با جواد کثیری

۴۰
بررسی نقش شهید عباس کریمی در عملیات های منطقه مریوان در گفت و شنود با حجت الاسلام سیدرضا حسینی

۴۷
بررسی سال پایانی زندگی سردار شهید عباس کریمی در گفت و شنود شاهد یاران با قاسم صادقی

۵۴
بررسی روحیات اخلاقی و رفتاری شهید عباس کریمی در گفت و شنود شاهد یاران با اکبر ربانی

۶۰
روایتی از حضور شجاعانه شهید عباس کریمی در عملیات بدر در گفت و شنود شاهد یاران با سردار محمد حسین دینی

۶۶
بررسی نحوه ورود سردار شهید عباس کریمی به سپاه کاشان در گفت و شنود شاهد یاران با رضا محمدی

۷۰
سردار شهید عباس کریمی در قامت یک برادر در گفت و شنود شاهد یاران با حمید کریمی

۷۴
خاطراتی از سردار شهید عباس کریمی، در گفت و شنود شاهد یاران با رضا غزلی

۷۹
روایت یک راوی جنگ از لحظات پایانی عمر سردار شهید عباس کریمی در گفت و شنود شاهد یاران با علی مژدهی

۸۲
سخنرانی سردار شهید حاج عباس کریمی در جمع رزمندگان لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) در سال ۱۳۶۳

۸۷
سردار شهید در قامت یک همکار، در گفت و شنود شاهد یاران با علیرضا حسینی

۹۰
بررسی عملکرد سازمان پیشمرگان کرد مسلمان در مریوان در گفت و شنود شاهد یاران با فرمانده این سازمان

۹۶
متن وصیت نامه سردار شهید حاج عباس کریمی

خورشید در «شرق دجله»

در همین زمان بود که آشنایی او با برادر احمد متوسلیان باعث شد تا مسیر زندگی‌اش کاملاً تغییر کند. وقتی عباس در مریوان حضور پیدا کرد در وجودش شکوفاتر شد و توانست خود را شاگرد اول مکتب حاج احمد متوسلیان نشان دهد.

عباس کریمی با سرعت خود را به عنوان یک عنصر مهم اطلاعاتی در مریوان ثابت کرد. تا آن مقدار که آوازه کارهای او و گروه همراهش در اطلاعات سپاه شهر مریوان به تهران هم رسید. آنچنان کترلی در منطقه برقرار شد که ترس بر اندام هر ضدانقلابی ایجاد می‌کرد.

با آغاز تجاوز دشمن بعثی فعالیت وی در شناسایی و پیشبرد عملیات‌های پاکسازی منطقه بیش از هر زمان دیگر نمایان شد. تا حدی که وقتی احمد متوسلیان برای تشکیل تیپ محمد رسول الله (ص) به جنوب عازم شد؛ نام عباس در صدر لیست افراد انتخابی او بود.

حضور کریمی در جنوب و نقش بسزایی که در اطلاعات تیپ از خود در عملیات فتح‌المبین نشان داد برای او آینده روشنی را می‌طلبد اما جراحت سنگین عباس باعث گردید تا مدتی را خانه نشین شود. زمانی که به جنوب بازگشت دیگر حاج احمدی در کار نبود و تیپ هم به لشکر تبدیل شده بود. حالا فرماندهی در اختیار معلم مهربانی به نام محمدابراهیم همت قرار گرفته بود. این فصل از زندگی عباس نیز با تجربیات فراوانی مرور شد. حضور در عملیات‌های مختلفی مانند والفجر مقدماتی، والفجر یک، والفجر چهار و خیبر از عباس یک فرمانده شش دانگ ساخته بود.

اینجا بود که با شهادت سردار خیبر، هدایت لشکر محمد رسول الله (ص) به عباس کریمی سپرده شد. اما زمانی زیاد نگذشته بود که لشکر خود را برای تکمیل کردن عملیات خیبر در جزیر مجنون باید آماده می‌کرد. آری اسفند سال ۶۳ عملیات بدر در تکمیل عملیات سال گذشته‌اش آغاز شد. فصلی که در آن برگه‌های پایانی عمر عباس در آن ورق خورد. دلاورمردی او در این عملیات برای آنان که بازمانده آن روزها بودند زبانزد است. هنوز راه رفتن سردار بر روی «پد» در مقابل دشمن را بازماندگان به شیرینی روایت می‌کنند.

شاهدیاران در نظر دارد با گفتگوهای متنوعی که پیرامون این فرمانده دلیر با اطرافیان وی صورت داده است بتواند بخشی از شخصیت اجتماعی و نظامی عباس کریمی را به آیندگان بشناساند.

تا به حال پیرامون این فرمانده شهید کتب مختلفی به چاپ رسیده است که «دجله در انتظار عباس»، «یادگار سرداران»، «زیرسایه عباس»، «هاجر در انتظار» و «تا آوردگاه الهاله» نمونه‌های بازر آن هستند.

سردبیر

در هیچ برگی از تاریخ ایران، به جز پیروزی انقلاب اسلامی مردم تا این نقش موثر نداشته‌اند. آری با شعله‌ور شدن آتش درونی مردم علیه ظلم و استبداد بود که عرصه جدیدی در ایران ظهور و بروز کرد. در همین زمان است که جوانانی از دل مردم عادی که در کوچه و بازار روزگاری می‌گذرانند، دل به پیر جماران سپردند و دست در دست او تا به ملکوت رفتند.

جوانانی که هیچکدام در دانشکده‌های نظامی دوره‌ای را نگذرانده و با عشق پا به عرصه جهاد گذاشتند. یقیناً نسل امروز ایران به دلیل وجود آرامش در اطرافش نمی‌تواند آن فضای پیچیده پس از پیروزی انقلاب اسلامی را کاملاً لمس کند. آن روزها که وقتی دشمنان فهمیدند حکومتی در ایران در حال شکل‌گیری است که به مانند گذشته تمام و کمال در اختیار آنها قرار ندارد. لذا به فکر پاره پاره کردن میهن ایران اسلامی افتادند. هر گوشه‌ای از ایران عده‌ای خودفروخته سر برآوردند و ندای خودمختاری به سر دادند. غائله ترکمن صحرا، غائله خلق عرب در خوزستان، غائله سیستان و بلوچستان و از همه مهمتر مشکلاتی که در کردستان بوجود آمد.

آن روزها گروه‌های زیادی در این منطقه برای خنج کشیدن بر چهره انقلاب، چنگال تیز کرده بودند. کومله، دموکرات، رزگاری و... اینها نام‌هایی است که هر کدام برای خود در ظاهر مدعی آزادیخواهی در غرب و کردستان بودند. اما در باطن به جز کشتن و نا امنی هیچ ارمغان دیگر برای مردم کرد به یادگار نگذاشتند.

از این سو با تشکیل نهاد انقلابی به نام «سپاه پاسداران انقلاب اسلامی»، کم‌کم باید این نهاد برای آرامش میهن اسلامی خود را آماده می‌کردند. برای همین کار، پاسدارانی از نقاط مختلف ایران برای حفظ امنیت منطقه وارد غرب کشور و به خصوص کردستان شدند.

یکی از این دلیرمردان «عباس کریمی» است که از سپاه شهر کاشان اعزام شده بود. او سابقه حضور در غائله سیستان و بلوچستان را داشت. لذا وقتی پای در غرب گذاشت، طعم شیرین دفاع از آرمان‌ها را بیشتر چشید دیگر پا پس نکشید و به دیارش بازنگشت.





درآمد

بررسی زندگی مردان تاثیرگذار در تاریخ برای آیندگان لذت بخش است. همان گونه که ما از مطالعه سرنوشت گذشتگان خود لذت می‌بریم. تا قبل از پیروزی انقلاب اسلامی سرنوشت نویسی بیشتر پیرامون مردان صاحب قدرت و ثروت رسم بود و از انقلاب ۵۷ با پررنگ شدن نقش مردم در ساختار اجتماعی خاطره نگاری در میان مردمان امری عادی شده است. به خصوص مردانی که در تاریخ هشت ساله دفاع از میهن اسلامی نقش به‌سزایی داشته‌اند. این سطور بخش کوتاهی از زندگی سردار شهید عباس کریمی است که از زبان همسر ایشان خانم زهرا منصف نقل شده است.

مردی از جنس لطافت...

مروزی بر زندگی، زمانه و کارنامه سردار شهید حاج عباس کریمی
فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)



می‌شود. همین عامل باعث شد تا او نتواند با قوای محمد رسول الله (ص) که به رهبری احمد متوسلیان به سوریه سفر کرده بود دست یاری به سوی مردم لبنان دراز کند.

حادثه زخمی شدن وی باعث شد تا او از یک خانواده کاشانی همسر اختیار نماید. او می‌گفت هنگامی که برای خواستگاری به منزل شما آمدم و نام تو را شنیدم (زهرا) فوراً یکه خوردم و پیش خود گفتم این چه ارتباطی است بین ازدواج و عملیات. زمانی که در دزفول خواستم وضع حمل نمایم او در خیابان سراغ زایشگاه را گرفت تا بر حسب اتفاق شخصی به ما گفت آخر خیابان زایشگاه یا زهرا است او با حالتی عجیب گفت یا زهرا این چه سری است که همه با زهرا شروع می‌شود و سرانجام در عملیات بدر که باز با رمز یا زهرا بود به شهادت رسید.

بعد از مراحل خواستگاری در ۲۱ مهرماه سال ۶۱ مراسم عقدکنان مختصری که به یک مهمانی خانوادگی شباهت بیشتری داشت انجام می‌گیرد. صبح روز بعد

در کردستان ماموریت پیدا می‌کند تا در بخش اطلاعات سپاه مریوان مشغول به فعالیت می‌شود که مصادف است با فرماندهی برادر احمد متوسلیان در سپاه مریوان. در همین زمان است که با نشان دادن نبوغ خود در بخش اطلاعات چشم همگان را به سوی خود جلب می‌کند.

برگزاری جلسه با سران ضدانقلاب جهت جذب آنها برای کاهش اقدام مسلحانه علیه مردم منطقه مریوان از جمله کارهای به یادمانی و تاثیرگذارترین کارهای عباس کریمی در این مقطع می‌باشد.

همین ابتکار عمل باعث گردید زمانی که حاج احمد متوسلیان، حاج محمدابراهیم همت و محمود شهبازی مامور تشکیل تیپ محمد رسول الله (ص) شدند، نام عباس کریمی در لیست انتخابی برادر احمد جهت اعزام به جنوب کشور انتخاب شود. در آنجا نیز به کار تخصصی خود گمارده شد و بخش اطلاعات تیپ را راه اندازی و هدایت نمود.

با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به طور دائم در جبهه‌های حق علیه باطل شرکت داشت و همچنان که می‌دانیم لشکر محمد رسول الله (ص) از زمانی که تیپ بوده تا زمانی که تبدیل به لشکر شده از کارایی بالایی برخوردار بود لذا در اکثر عملیاتی‌هایی که انجام می‌شد حتماً این لشکر یا تیپ حضور داشته است. لذا عباس به طور کلی در اکثر غریب به اتفاق عملیات‌ها حضور داشته است. من در طول زندگی مشترکمان محاسبه نمودم در طول مدت ۳۰ ماه زندگی فقط دو ماه با هم بودیم آن هم به صورت منقطع و خیلی کوتاه شاید این خود یکی از دلایل اصلی بنده بر عدم اطلاعات کافی از خاطرات وی در جبهه‌ها و یا حالات روحی وی باشد.

عباس کریمی پیش از عملیات بزرگ فتح المبین با شناسایی دقیق و خوبی که از منطقه انجام می‌دهد باعث موفقیت کامل این عملیات می‌گردد. این عملیات با رمز یا زهرا آغاز می‌گردد و عباس از ناحیه پا به شدت مجروح و حدود دو ماه بستری

شهید عباس کریمی در سال ۱۳۳۶ در روستای قهرود کاشان متولد شد. دوران تحصیلات ابتدایی را در قهرود به پایان رسانید و بعد از اتمام دوران ابتدایی در هنرستان نساجی کاشان ادامه تحصیل داد و دیپلم نساجی گرفت. دوران سربازی وی همزمان با مبارزات انقلابی مردم به رهبری امام خمینی (ره) بود. با وجود خفقان شدید حاکم بر مراکز نظامی کشور او در محل خدمت خود که پادگان عباس‌آباد تهران بود اقدام به پخش اعلامیه‌های امام می‌کرد. او اعلامیه‌ها را از طریق مخفی کردن داخل جوراب و یا کلاه به داخل پادگان منتقل می‌نمود.

از بدو تاسیس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در سپاه کاشان ثبت نام نموده و مشغول خدمت شد. پس از آن برای یاری رساندن به مردم سیستان و بلوچستان به آن دیار شتافت و پس از شروع غائله کردستان او تقاضا اعزام به کردستان را می‌نماید که سپاه با تقاضای وی مخالفت می‌نماید. او تقاضای استعفای خود را تقدیم مسئول سپاه نموده و به طرف کردستان حرکت می‌نماید. پس از مدتی خدمت در کردستان هنگامی که عباس به کاشان می‌آید سپاه عملکرد وی را در کردستان جويا می‌شود که پس از آگاهی از میزان موفقیت‌های وی در این دوران خودشان ماموریت رسمی برای کردستان به وی محول می‌نمایند.

در کردستان ماموریت پیدا می‌کند تا در بخش اطلاعات سپاه مریوان مشغول به فعالیت شود که مصادف است با فرماندهی برادر احمد متوسلیان در سپاه مریوان. در همین زمان است که با نشان دادن نبوغ خود در بخش اطلاعات چشم همگان را به سوی خود جلب می‌کند. راه اندازی بخش برون مرزی، نقشه خوانی، ارتباط و



جبهه و شهادت آن سردار شجاع و دلیر مطلع کردم که دوستانش خبر دادند در حال حاضر به دلیل اختیارات زیادی که به وی داده شده قادر به تماس نیست ولی او در این مورد هیچ سخنی با من نمی‌گفت و من هم نمی‌پرسیدم تا زمانی که به منزل مراجعه کردند تا تلفن مخصوص برای وی نصب کنند. مامور نصب تلفن اظهار داشتند که این تلفن مخصوص فرماندهی است. از آنجا من فهمیدیم که حاج عباس به عنوان فرمانده لشکر انتخاب شده است.

آخرین باری که به خانه آمد اواخر بهمن ۶۳ بود چند دقیقه‌ای نگذشته بود که زنگ منزل به صدا درآمد. درب را باز کرد، دوستانش بودند. اطلاع دادند که یکی از مراکز مهم اهواز مورد حمله قرار گرفته و در اهواز جلسه مهمی است که باید شرکت کنی. ایشان برای خداحافظی به داخل منزل آمدند. پرسیدم چقدر زود. اظهار داشتند که آمده بودم تا یکی دو ساعت بمانم ولی دیدی که نشد. دوستانش تقاضای دیدن داود را کردند که او را به درب منزل برد و بازگردانید. هنگامی که قصد رفتن نمود و خداحافظی کرد مجدداً بازگشت و نگاهی کرد و باز خداحافظی و برای بار سوم بازگشت و نگاهی کرد تا برای سومین بار خداحافظی کند. حالت چشمانش گویی به من می‌گفت که او دیگر باز نمی‌گردد. در حالی که نگاه می‌کرد و گویی حرفی دارد از او سوال کردم کاری و یا حرفی داری؟ سرش را پایین انداخت و گفت: نه خداحافظ. و بعد گفت دوست داشتم به دیدن پدرت بروم (در آن هنگام پدرم در بیمارستان بستری بود) اما بین دو چیز مهم قرار گرفتم. جبهه و دیدن پدر تو. گفتم برو به امید خدا. ایشان خداحافظی کردند و رفتند.

همان زمان‌ها بود که عراق بمباران شهرها را بیشتر کرده بود و علاوه بر بمباران دیگر شهرهای کشور، هر لحظه موشک‌ها دزفول را می‌لرزاند. ده الی دوازده روز از اسفند گذشته بود که به دلیل تجدید بیش از حد دشمن مبنی بر نابودی دزفول، لشکر، تمام زن و بچه‌ها را جمع‌آوری کرد و به اندیمشک برد تا

آورم لذا سوال کردم عملیات چطور بود. گفت: خوب بود. گفتم: شکست خوردید. گفت: جنگ است گاهی جلو می‌رویم و گاهی عقب. گاهی می‌کشیم و گاهی می‌کشند؛ در جنگ که نان و خرما خیرات نمی‌کنند.

در این عملیات برادر رضا چراغی شهید شد که عباس با دست خود او را از سنگر بیرون برده بود و زمانی که تمام بچه‌ها به عقب برگشتند، اما از او خبری نشد. از عدم مراجعت او و شکست موجود، من بسیار نگران بودم. از دوستانش سوال کردم. گفتند با حادثه شهادت چراغی چون عباس زیاد نگران بود گفت نمی‌خواهم بسا این صورت به خانه بیایم. در این عملیات برادر کوشری نیز زخمی شده بود.

در تاریخ ۶۲/۲/۲۳ به طرف تهران حرکت کردیم و در تاریخ ۲/۴ به طرف مشهد رفتیم. پس از فیض کافی از زیارت امام هشتم و تجدید قوا در تاریخ ۶۲/۲/۱۴ به تهران بازگشتیم که او به طرف کرمانشاه حرکت کرد و من هم به کاشان آمدم.

در تاریخ ۶۲/۴/۵ که مصادف با ۱۴ رمضان بود به کاشان آمد و در ساعت ۴ بعدازظهر به اتفاق به طرف اسلام‌آباد حرکت کردیم. در یک کیلومتری آنجا در یک لحظه او را خواب فرا گرفته و منجر به برخورد با یک ماشین ارتشی که در طرف مقابل ما در حرکت بود گردید که در این حادثه جراحی جزئی برداشت. از زمانی که ما به اسلام‌آباد رفتیم تا عملیات خیبر که در اسفند ماه صورت گرفت عملیات زیادی انجام شد که برای هر یک ده تا پانزده و حتی یکی از این عملیات ها ۲۸ روز به خانه نیامده بود. زمانی که دوستانش از عملیات بازگشتند خبر مجروح شدن وی را به من دادند وقتی خودش به خانه آمد بر خلاف همیشه لباس پوشیده نشستند و به کلی از محرومیت حرفی به میان نیاورد تا زمانی که مطمئن شد من از ماجرا مطلع هستم گفت خراشی بیشتر نبوده است.

در عملیات خیبر که در اسفند ۶۲ انجام شد در تاریخ ۲۲ اسفند حاج ابراهیم همت به درجه رفیع شهادت نائل گشت. من پس از مطلع شدن از ماجرا با محل فرماندهی تماس گرفتم تا از وضع موجود حاکم بر

یعنی ۲۲ مهر ساعت ۶ صبح به اتفاق به گلزار شهدای دارالسلام رفتیم با دیدن گلزار شهدا ذهن مان در یاد عزیزان از دست رفته‌ای که با خون خود نهال نیم خشکیده‌ای را از طاغوتیان زمان در راه از بن برکنند آن بودند فدا کرده و این نهال را مجدداً آبیاری و سرفراز نمودند. پس از ساعتی برگشتیم و او با من خداحافظی نموده و به طرف باختران حرکت کرد. و در تاریخ ۸/۳ که این ایام همزمان با عاشورای سرور آزادگان حضرت اباعبدالله الحسین (ع) بود مانند سایر همشهریان به کاشان آمد تا از فیض شرکت در این مجالس بی‌نصیب نماند و سرانجام در تاریخ ۶۱/۸/۹ به طرف غرب حرکت کرد و مجدداً روز ۲۴ آبان به کاشان بازگشتند و روز جمعه ۲۸ آبان اولین سفر ما به قم بود. پس از زیارت حرم مطهر حضرت معصومه و شرکت در نماز پرشکوه جمعه قم که به امامت آیت الله مشکینی برگزار شد بعدازظهر به کاشان بازگشتیم و با هم خداحافظی نموده و به طرف جبهه حرکت کرد.

۲۷ آذر به کاشان بازگشت و پس از دیداری کوتاه مجدداً به جبهه بازگشت تا اوایل اسفند ماه به کاشان آمد و در ۱۲ اسفند به اتفاق به طرف شهرکی نیم ویران که تازه از دست صدامیان آزاد شده بود در حوالی شوش اقامت گزیدیم. درست به خاطر دارم شب بود که به محل اقامت رسیدیم. شب را به آماده سازی و باز کردن اساس زندگی گذراندیم و صبح به طرف جبهه حرکت کرد و تا سه روز مراجعت ننمود. در فاصله ۱۲ اسفند تا اوایل فروردین که شروع عملیات والفجر بود هر چند دفعه یک یا دو ساعت به خانه سر می‌زدند.

در اوایل فروردین که عملیات والفجر مقدماتی شروع شد، تا پایان عملیات به منزل مراجعت ننمود. این عملیات با موفقیتی روبرو نشد. درست به خاطر دارم هنگام عملیات نیروهای خودی ۲۵۰ کیلومتر پیش روی کرده و در فاصله کوتاهی نیروهای متجاوز اقدام به بازپس‌گیری آن شدند. پس از اتمام عملیات او به خانه بازگشت. برخلاف انتظارم او با روحیه‌ای خیلی خوب، خونسرد، شاد و سرحال بود. آن روز قیافه ای داشت که من جرات نکردم از شکست حرفی به میان

صبح همان جمعه یکی از دوستان عباس به همسرش زنگ می‌زند و خبر شهادت عباس را به او می‌دهد. در منزلی که ما زندگی می‌کردیم یکی از خواهران دیگر نیز آن جا بود. نزدیک ظهر بود که زنگ تلفن ما به صدا درآمد و آن خواهر گوشی را برداشت و پس از طی چندین لحظه مکالمه من دیدم رنگ از روی او پرید و در مغزم جرقه‌ای ایجاد شد که عباس شهید شده.

اتفاق چند تن دیگر از خواهران به بیمارستان نجمیه بردند و در بیمارستان به من توصیه نمودند که خود را کنترل نمایم تا رزمندگان مجروح در بیمارستان پی به شهادت عباس نبرند.

لحظات به کندی سپری می شد پاهایم قدرت و توان خود را از دست داده بود ولی می رفتم تا بار دیگر او را ببینم سرانجام به سردخانه رسیدیم موقعی که کشوی سردخانه را کشیدند قلبم کنده شده بود ولی سرانجام باید با این واقعیت روبرو می شدم. آری عباس آرام آرام خوابیده بود او که هر وقت وارد محلی می شدم جلوی پایم برمی خواست اینک دیگر از خود حرکتی نداشت قلبی که تا چند روز پیش در عشق اسلام می سوخت و لحظه ای آرام نداشت اینک آرام و بی حرکت بود بازوانی که تا دیروز لحظه ای سلاح بر زمین نمی گذاشت اینک بی حرکت بود پیکری که تا دیروز در مقابل معبودش پیشانی به خاک می سایید اینک به عشق خود و به آرزوی خود که همانا دیدار معشوق بود رسیده بود.

عباس ۳ بعدازظهر پنجشنبه ۲۳ اسفند در هورالهوریه و درحین عملیات بدر که با رمز عملیات یا زهرا آغاز شده بود به شهادت رسید. تاریخ تشییع او ۲۷ اسفند ماه در تهران از مسجد امام خمینی به طرف بهشت زهرا(س) صورت گرفت. حضور یک پارچه مردم شهید پرور در مراسم تشییع به حدی گسترده و فشرده بود که زبان از تقدیر و تشکر و قدردانی از این همه لطف مردم قاصر است گستردگی مراسم تشییع در حدی بود که تمام برنامه ریزی های قبلی را بر هم زده و مردم خود برای خود برنامه ریزی می کردند و لحظه ای عملی می کردند. در مسجد امام خمینی، قبل از حرکت آقای امامی کاشانی سخنرانی کردند. ■

عمیق نیست. ساعت نیم بعد از نیمه شب به تهران رسیدیم و با اسرار فراوان من، او مرا به بیمارستان نجمیه برد و خود پیاده شد ولی از طرف دیگر دو تن از خواهران شاغل آمده و پس از احوالپرسی اظهار نمودند که عباس در C.C.U است و امکان دیدن او نیست. پس از اصرار زیاد من موفق به دیدارش نشدم. گوی این که تمام این مراحل که طی می شد از بیش برنامه ریزی شده بود. بعد مستقیماً مرا به خانه خواهر عباس برد و در آن جا دیدم شوهر خواهر عباس گریه می کرد. با خود گفتم خدا چه خبر است دلیل گریه چیست؟ آیا شهید شده؛ آیا زخمی است؟ از خدا طلب صبر و آرامش می کردم و هم چنان تنها یادگار عباس را به آغوش می فشردم. آن ها نیز تنها اطلاعات شان زخمی شدن بود. پس از ساعتی به اتفاق شوهر خواهر عباس؛ داود را که از همان پنجشنبه بعد از آن همه بی تابی دچار تب و بیماری شده بود به پزشک مراجعه کردیم و هر لحظه به روی این طفل معصوم نگاه می کردم و به آینده او می اندیشیدم.

پس از معاینه لازم به خانه بازگشتم. در این هنگام یکی از خواهران در حالی که گریه امانش نمی داد مراجعه و از این که همیشه او باید خبرها را بدهد نگران و خود را ملامت و سرزنش می کرد که از این رفتار او به حقیقت ماجرا پی برده و شهادت وی برایم مسلم گردید. چون جریان شهادت عباس بنا بود تا هنگام اتمام و کامل شدن اهداف از پیش تعیین شده برملا نگردد، جریان را به اطلاع نمی رساندند و لذا مایل نبودند که ما هم جنازه او را ببینیم. ولی پس از این که رادیوهای بیگانه ماجرای شهادت وی را فاش نمودند در آن زمان دولت اقدام به علنی نمودن جریان شهادت کرد و ساعت ۴ بعد از ظهر روز بعد با فشار بیش از حدی که من می آوردم سرانجام مرا به

نیروهای رزمنده در جبهه با خیالی راحت به کارشان ادامه دهند و فکر زن و بچه آنها را آزار ندهد.

خلاصه چند روزی در اندیمشک ماندیم تا سرانجام به دلیل حملات بی وقفه دشمن به شهرها تصمیم گرفتند تا خانواده ها را به تهران منتقل کنند. یکی از آقایان ماموریت انتقال زن و بچه ها را عهده دار شد و با نظارت او خانواده ها را به تهران انتقال دادند. ولی زمانی که ماشینی برای انتقال من به تهران آوردند من قبول نکردم و پس از استخاره و درخواست از خداوند که در اندیمشک بمانم. چون آمدن به تهران را دوست نداشتم. یکی از دوستان عباس عازم تهران بود از او سوال کردم که در این چند روز عملیات داریم. گفت احتمالاً امشب یا فردا شب. او رفت و پس از سه روز بازگشت. پرسیدم از بچه ها خبری دارید؟ گفت: نه من الان به منطقه می روم. گفتم: سلام من را برسان و به او بگو خبر سلامتی خود را به هر نحو ممکن به من اطلاع دهد.

جمعه ۲۴ اسفند ما آماده رفتن به نماز جمعه بودیم. صبح همان جمعه یکی از دوستان عباس به همسرش زنگ می زند و خبر شهادت عباس را به او می دهد. در منزلی که ما زندگی می کردیم یکی از خواهران دیگر نیز آن جا بود. نزدیک ظهر بود که زنگ تلفن ما به صدا درآمد و آن خواهر گوشی را برداشت و پس از طی چندین لحظه مکالمه من دیدم رنگ از روی او پرید و در مغزم جرقه ای ایجاد شد که عباس شهید شده ولی حرفی نزدن تا تلفن او تمام شد. گفتم: به نماز جمعه نمی رویم. گفت: نه، می گویند یکی از بچه ها شهید شده. البته نام یکی از دوستان عباس را برد ولی با اسرار زیاد من گفت که عباس زخمی شده. سرانجام بعدازظهر طی تماس های زیاد به من گفتند که او به تهران منتقل شده ولی در اصل جنازه او به بیمارستان نجمیه تهران منتقل شده بود. در اینجا خوب است یادآوری نمایم که ساعت ۳ بعدازظهر پنجشنبه ۲۳ اسفند؛ داود ۸ ماهه و تنها یادگار آن سردار شجاع شروع به گریه و بی تابی فراوان نمود به طوری که همه بچه ها به دورش جمع شدند و هر کس به عقل خود جایی از لباس و یا بدن او را بازدید می نمود که این بی تابی ناگهانی شاید ناشی از گزیدگی یا آسیب رسانی حیوانات و یا حشراتی باشد ولی در گذشته متوجه شدم که همان لحظه پدرش شربت شهادت نوشیده است.

روز شنبه ساعت ۱۰ صبح بود ماشینی آمد و به من گفت من عازم تهران هستم و عباس هم در بیمارستان نجمیه است اگر مایلی می توانی با ما بیایی. به طرف دزفول و اقامتگاه اصلی خود حرکت کردم تا مقداری لباس و ملزومات لازم را بردارم. آن برادر به من گفت هر چه می خواهید بردارید. باز جرقه ای در مغزم خطور کرد ولی به رویم نیاوردم و پس از برداشتن لوازم به طرف تهران حرکت کردم. در ماشین آن برادر سخنرانی یکی از سخنرانان را که در مقام شهید شده بود گذاشت. بسیار ناراحت شدم ولی این که او احساس کرده و خاموش کرده و سخن را از زخمی ها و کشته های جبهه به میان کشید ولی هر چه از عباس سوال می کردم جواب یکی بود؛ او زخمی است ولی



سردار شهید حاج عباس کریمی، فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)

لحظات به کندی سپری می شد پاهایم قدرت و توان خود را از دست داده بود ولی می رفتم تا بار دیگر او را ببینم سرانجام به سردخانه رسیدیم موقعی که کشوی سردخانه را کشیدند قلبم کنده شده بود ولی سرانجام باید با این واقعیت روبرو می شدم. آری عباس آرام آرام خوابیده بود.



نام استاد شیخ حسین انصاریان برای ایرانیان و محبین اهل بیت در سراسر دنیا کاملاً نام آشنایی است. او چندین سال است که در نقاط مختلف به تبلیغ و ترویج دین مبین اسلام و محبت اهل بیت پیامبر پرداخته است. علم و دانش وی در این زمینه بر هیچ کسی پوشیده نیست. او نیز به مانند بسیاری از مردم در سال‌های جنگ تحمیلی نقش خود را ایفا نمود و بارها برای رزمندگان اسلام در جبهه‌های جنگ به سخنرانی پرداخت. تصاویر وی از آن سال‌ها که در کنار فرماندهان و رزمندگان جبهه‌های جنگ به یادگار مانده است، تایید کننده این مطلب می‌باشد. گفتگوی کوتاه ما با او در ایام ماه مبارک رمضان افتخاری است که بخشی از آن را تقدیم شما می‌نماییم.

شخصیت فرماندهان لشکر محمد رسول الله (ص)
در کلام شیخ حسین انصاریان



سردار شهید عباس کریمی فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص) در کنار شیخ حسین انصاریان

خاطره دعای کمیل در کنار شهید کریمی

این افراد حضور داشتند، اشاره می‌کنم. خاطره اول از شهید عباس کریمی است. شب قبل از شروع عملیات بنا بود که من در دوکوهه دعای کمیل بخوانم. وقتی که از محل اسکان بیرون آمدیم تا به حسینیه برویم. من متوجه حاج عباس شدم اما او مرا ندید و نفهمید که من او را دیده‌ام. او کلاه اورکتش را روی سرش انداخت و پیشانی خودش را پوشاند تا شناخته نشود؛ آمد و نزدیک منبر نشست و تا پایان کمیل، با اینکه چراغ‌ها خاموش بود، گریه‌اش بند نیامد. این زیباترین خاطره معنوی بود که از این عزیز داشتم. وقتی هم که بعد از شهادتش پیکر او را به عقب آورده بودند، با چند نفر از رفقا بالای سر او حاضر شدم که عکس‌های این صحنه وجود دارد.

خاطره دوم مربوط به شهید سید محمد رضا دستواره است. او در گرد و غبار و صدای تانک‌ها و موشک‌ها و کاتیوشاها، خنده از لب این آدم کنار نمی‌رفت و بسیار هم مُصر بود که معنویت جبهه را، روحانی واجد شرایط بگرداند. به این خاطر هر وقت جبهه ساکت می‌شد و یا نزدیک عملیات که می‌شد او به تهران می‌آمد. حالا یا پیش من و یا پیش روحانی دیگری می‌رفت. با این که کارمان سنگین بود، اصرار زیادی داشت که من به جبهه برگردم. حتی یادم هست در یک عملیات خیلی سنگین، با خط خودش چهار صفحه نامه برای من نوشته است که این نامه در کتاب خاطراتم چاپ شده است. ■

سومین نکته‌ای که در اینجا بود؛ در مقابل دریای لشکر صدام و حزب بعث، در مقابل دریای اسلحه‌های دشمن، آنها ضعیف النفس نبودند. شجاع بودند و به شدت نسبت به دین، کشور و ملت، آدم‌های باغیرتی بودند و به تنهایی می‌زدند به دل دریای لشکر دشمن. انگار نه انگار که لشکری در مقابل‌شان است. اینها ویژگی‌های اخلاقی آنها بود.

ویژگی بارز دیگر آنها در مسائل مالی است. اولاً آنها قانع به حقوق خودشان بودند که آن زمان نسبت به نوع کارشان و افرادی دیگر جامعه بسیار کم بود. شاید در ماه پنج و یا هفت هزار تومان حقوق می‌گرفتند. همین‌ها بخشی از حقوق‌شان را در جبهه می‌آوردند و به من خمس و سهم امام می‌دادند. قصدم این نیست که بگویم الان مثل این عزیزان در جامعه وجود ندارد اما الان در ۸۰ میلیون نفر، مثل اینها انگشت شمارند.

در این میان به دو خاطره از دو شهید که در میان

عیار اخلاص همه آنها در کارشان خیلی بالا بود. به این معنا که اینها در آن جنگ‌های بسیار سخت که با دشمن داشتند، اصلاً در نیت‌شان، قهرمان‌سازی خودشان، اسم‌سازی خودشان و شهرت‌سازی خودشان وجود نداشت. معلوم بود و نشان می‌داد که کارشان برای خداست.

من در جبهه در کنار افرادی قرار داشتم که نام آنها را بچه نمی‌گذارم؛ آنها مردان بزرگی بودند که ۱۶ ساله، ۲۰ ساله یا ۲۵ ساله بودند، ارتباط داشتم. چون تعدادشان خیلی زیاد است، نام همه آنها را الان به خاطر ندارم. البته بیشتر آنها در سال‌های دفاع مقدس به شهادت رسیدند. اما ارتباط من با شهیدان حاج همت، حاج عباس کریمی، سید محمد رضا دستواره، شهید مجید رمضان، محمدعبادیان و عباس ورامینی قوی‌تر از بقیه بود. با این مجموعه افراد بیشتر از بقیه نشست و برخاست داشتم.

درباره این بزرگواران، آنچه که من دیدم و شاهد بودم، چند کلمه است. مجموع این افراد این گونه بودند و نمی‌توانم بین آنها امتیاز قائل بشوم. اول اینکه عیار اخلاص همه آنها در کارشان خیلی بالا بود. به این معنا که اینها در آن جنگ‌های بسیار سخت که با دشمن داشتند، اصلاً در نیت‌شان، قهرمان‌سازی خودشان، اسم‌سازی خودشان و شهرت‌سازی خودشان وجود نداشت. معلوم بود و نشان می‌داد که کارشان برای خداست.

دومین نکته‌ای که در این چند نفر بود، خاکساری و فروتنی و تواضع‌شان بود که اگر چند نفر ارتشی، بسیجی یا سپاهی، اینها را نمی‌شناختند که فرمانده یا مسئول لشکر هستند و به آنها برخورد می‌کردند؛ در رفتار و کردار، فکر می‌کردند که اینها هم یک نفر مثل خودشان یک نیروی عادی هستند. این تواضع، صفت انبیاء خدا و ائمه طاهرین بود. به همین خاطر خدا بلندشان کرد و رفعت‌شان داد. «مَنْ تَوَاضَعَ لِلَّهِ رَفَعَهُ اللَّهُ»



درآمد

لشکر محمد رسول الله (ص) میراثی بزرگ و ارزشمند از زمان جنگ تحمیلی برای نیروهای تهرانی است. بسیاری از غیور مردان در آن آمده و شهید شده‌اند و آنانی که باقی مانده‌اند روزهای زیبای دو کوه را هنوز از بهترین روزهای زندگی خود می‌دانند. حال پس از گذشت سال‌ها از آن زمان لشکر تبدیل به سپاه محمد رسول الله (ص) و بیرق فرماندهی آن در اختیار سردار کاظمینی است. او از دوران حضور حاج احمد متوسلیان؛ اولین فرمانده تیپ محمد رسول الله (ص) در مریوان به عنوان نیروی رزمنده حضور فعال داشته و دیگر فرماندهان لشکر را یاری کرده است.



عباس خستگی ناپذیر بود

مروزی بر روند حضور سردار عباس کریمی در مریوان و لشکر محمد رسول الله (ص) در گفت و شنود شاهد یاران با سردار محسن کاظمینی

محمد رسول الله (ص) انجام دادیم و در حین اینکه این عملیات‌ها را انجام می‌دادیم، محورهای مختلفی مثل جاده مریوان به سقز یا مریوان به سمت کامیاران یا مریوان به سمت بانه را به صورت همزمان پاکسازی می‌کردیم.

عملیاتی در فروردین ۱۳۶۰ در منطقه اورامانات انجام شد که این هم از عملیات‌های داخلی بود که علیه گروه ضدانقلاب زرگاری انجام دادیم. خب این توانمندی شهید کریمی ما را ایجاب کرده بود که هم به فکر دشمن داخلی باشیم و هم همزمان با صدامیان بجنگیم.

عملیات محمد رسول الله (ص) که انجام شد، قرار بر این شد که حاج احمد متوسلیان با هیأتی از نیروهای مریوان و تعدادی از عزیزان پاوه به فرماندهی شهید همت و همچنین تعدادی از بچه‌های شهر همدان به فرماندهی شهید شهبازی که فرماندهی سپاه همدان را به عهده داشت، تیپ محمد رسول الله (ص) را تشکیل بدهند. روزهای اولی که قرار شد به خوزستان بیاییم، اولین تیمی که برای این کار آمدند، بچه‌های اطلاعات بودند که حاج عباس در عملیات فتح المبین، واحد اطلاعات رزمی تیپ محمد رسول الله (ص) را راه اندازی کرد.

مقداری در مورد نقش عباس کریمی در عملیات‌هایی که در مریوان انجام گرفت بگویید؟ در اورامانات دو مرحله عمل کردیم. مرتبه اول که عمل کردیم، دشمن در حال دور زدن ما بود. یکی از خصوصیات حاج احمد متوسلیان این بود که اطلاعات را حتما در کار خودش همیشه حفظ می‌کرد. یاد هست آنجا پیشنهاد حاج عباس این بود که در این شرایط عقب نشینی کنیم و در مرحله بعد دوباره عمل کنیم. اگر ما این کار را نکرده بودیم، عملاً بچه‌ها توسط دشمن دور خورده بودند و تعداد

بعدها حتی در سال ۵۹ و ۶۰ این شهر به «قم کردستان» معروف شد و علتش هم آن آرامش و امنیتی بود که در شهر حکمفرما شده بود. حمله صدام در شهریور ۵۹ باعث شد که بخشی از ارتفاعات مریوان که نزدیک مرز بودند و ما هنوز اقدام به تصرف آن نکرده بودیم، بعضی‌ها آمدند و در آنجا مستقر شدند. علاوه بر این که تلاش می‌کردیم منطقه را از حضور ضدانقلاب پاکسازی کنیم به مرحله‌ای رسیدیم که باید عملیات‌هایی بر ضد بعضی‌ها انجام می‌دادیم. ما عملیاتی را در ارتفاعات قوچ سلطان انجام دادیم که بالای شهر پنجوبین بود که نقطه مرزی با ایران داشت. ارتفاعاتی را در روی خط مرزی و هم راستای تته و شنام انجام دادیم. همچنین عملیاتی را به نام

شهید کریمی آدم جسور، شجاع و بسیار زبرک بود. یعنی کسی که دشمن را در همان روزهای اول به خوبی شناخت و تاکتیک‌ها و حربه‌هایشان را به دست آورد. شناخت خیلی خوبی نسبت به مسائل سیاسی، نظامی و کارهای ضدانقلاب پیدا کرد. همین امر این باعث شد ما بتوانیم عملیات‌هایمان را برای پاکسازی مریوان به صورت پی در پی انجام بدهیم. تنها جایی که به نظر من بیشترین موفقیت‌ها و پیروزی‌ها در منطقه کردستان بدست آمد و توانست آرامش را به شهر و جاده‌های مواصلاتی آن بوجود بیاورد مربوط به شهر مریوان بود.

آشنایی شما با آقای کریمی چگونه آغاز شد؟ حاج عباس کریمی از ابتدایی که وارد شهر مریوان شد در قسمت اطلاعات سپاه مریوان، مشغول خدمت شد. ما آن موقع نیاز داشتیم که عملیات‌های پی در پی برای پاکسازی مریوان انجام بدهیم.

مریوان منطقه‌ای بود که از دو محور جاده اصلی‌اش، یکی جاده بالا که به آن جاده جانوران می‌گفتند و دیگری جاده سروآباد به دست ضدانقلاب افتاده بود، تهدید می‌شد و این جاده‌ها کاملاً ناامن بود. شهر مریوان هم ناامنی خودش را داشت و ضدانقلاب در آنجا فعالیت می‌کرد و مراکز مهمی را تحت تصرف خودش درآورده بود. تنها جایی که در مریوان به دست ضدانقلاب نیفتاده بود، پادگان تیپ سه لشکر ۲۸ ارتش کردستان بود و مابقی شهر در دست ضدانقلاب بود. همه روستاها و مناطق مرزی در اختیار ضدانقلاب قرار داشت. دموکرات، کومه و زرگاری بر همه امور مسلط شده بودند. حاج احمد متوسلیان می‌خواست عملیات‌های پی در پی برای مناطق را طرح ریزی کند که لازم‌اش داشتن اطلاعات اولیه بود.

نقش شهید کریمی در فعال شدن اطلاعات سپاه مریوان چگونه بود؟

شهید کریمی آدم جسور، شجاع و بسیار زبرک بود. یعنی کسی که دشمن را در همان روزهای اول به خوبی شناخت و تاکتیک‌ها و حربه‌هایشان را به دست آورد. شناخت خیلی خوبی نسبت به مسائل سیاسی، نظامی و کارهای ضدانقلاب پیدا کرد. همین امر باعث شد ما بتوانیم عملیات‌هایمان را برای پاکسازی مریوان به صورت پی در پی انجام بدهیم. تنها جایی که به نظر من بیشترین موفقیت‌ها و پیروزی‌ها در منطقه کردستان بدست آمد و توانست آرامش را به شهر و جاده‌های مواصلاتی آن بوجود بیاورد مربوط به شهر مریوان بود.



حاجی عباس را مثال می زد و می گفت: ببین کریمی ۵ ماه است که به مرخصی نرفته است! در مورد نحوه تشکیل تیپ محمد رسول الله (ص) برایمان توضیح بدهید.

وقتی که قرار شد عده‌ای از مریوان و پاوه بیایند، قراری را در قرارگاه نجف بین حاج همت، حاج احمد متوسلین و شهید شهبازی گذاشته شده بود که چه تعدادی را از این نقاط به جنوب منتقل کنند. شهید بروجردی را هم راضی کرده بودند که مثلا از سپاه مریوان چند نفر و چه کسانی به جنوب بیایند. از پاوه چه تعداد و چه کسانی و همدان هم به همین صورت بود.

عباس کریمی در لیست اولیه حاج احمد بود. یعنی چون به او نیاز داشت، حتما باید او را به جنوب می برد. در آن زمان خارج شدن ما از مریوان، هیچکس نمی دانست که در جنوب چه مسئولیتی خواهد داشت. همه فقط در این حد می دانستیم که می خواهیم یک تیپ را راه اندازی کنیم. اما بعضی ها به خاطر شاخصه کارشان می دانستند که در تیپ چه کاری به عهده آنها می گذارند. تا اینکه به دوکوهه آمدیم. حاج احمد در یک آخر شبی روی یک مقوا، چارت را مشخص کرده و روی دیوار ستاد دوکوهه نصب کرد. فرمانده که مشخص بود، جانشین شهید محمود شهبازی، مسئول پرسنلی شهید دستواره، شهید حاج عباس در آن تقسیم بندی مسئول شتاد. اطلاعات بود. فرمانده گردانها هم مشخص شدند. شهید حسین قجه‌ای، شهید رضا چراغی، شهید قهرمانی و... حاج احمد با شهید همت و شهید شهبازی توافق کردند و چارت لشکر را روی یک مقوایی نوشتند. و این شد حکم مسئولیتی، مسئولین تیپ محمد رسول الله (ص). نیروها وقتی برای نماز صبح رفته بودند، همه این مقوا را دیدند و متوجه شدند که مسئولین تیپ چه کسانی هستند.

مقداری در مورد نقش شهید کریمی در عملیات فتح المبین برایمان بگویید.

عملیات فتح المبین یکی از عملیات های موفق ما

کرده بود. یعنی اطلاعات خیلی کاربردی را در اختیار ما گذاشت.

این پیشرفت در زمینه اطلاعاتی چگونه در عباس کریمی ایجاد شد؟

حاج عباس آموزش خاصی درباره کارهای اطلاعات ندیده بود و فقط یک جوان انقلابی، حزب الهی، متدین و پاسداری بود که از کاشان به منطقه آمده بود. نکته‌ای که وجود داشت این بود که ما در کردستان به دو نوع اطلاعات نیاز داشتیم؛ یکی اطلاعات رزمی و دیگر اطلاعات امنیتی.

حاج عباس در آنجا به این دو زمینه به خوبی مسلط شد و دلیل این کار هم این بود که حاج احمد می خواست به این اطلاعات دسترسی پیدا کند و از همان روزهای اول، عباس وادار شد که از توانایی های خودش با توجه به خواسته‌هایی که حاج احمد داشت، به یک پتانسیل خوبی برسد و آن طراحی ها انجام شود.

مقداری در مورد نحوه ارتباط و تاثیرپذیری حاج عباس کریمی از حاج احمد متوسلین بگویید.

حاج احمد متوسلین خستگی ناپذیر بود و حاج عباس هم چنین روحیه ای داشت. حاج احمد یک همچین آدمی را خیلی دوست داشت. آدمی که خودش را وقف انقلاب اسلامی کرده بود را حاج احمد دوست داشت. حاج احمد افراد شجاع را خیلی دوست داشت. مجموع این خصوصیات در عباس کریمی جمع بود و این باعث شده بود که او خیلی به حاج احمد نزدیک بشود. البته بچه‌های دیگر هم به حاج احمد نزدیک بودند اما انصافا حاج احمد یک علاقه خاصی نسبت به عباس داشت. به نظر من اگر عباس دلش نمی خواست که برای تشکیل تیپ به جنوب برود، حاجی او را به زور به جنوب می برد. چون حاج احمد می دانست که به او نیاز دارد و عباس توان انجام این کار را دارد.

مثلا یادم هست هرکس که یکی دو ماهی به مرخصی نرفته بود و می خواست از حاج احمد مرخصی بگیرد. وقتی به حاج احمد مراجعه می کرد،

زیادی اسیر و شهید می دادیم. آنجا بلافاصله حاج احمد این پیشنهاد را قبول و اعلام کرد که به عقب برگردیم.

یا مثلا در عملیات محمد رسول الله (ص) که به شهر طویله و بیاره رفتیم، نگهداری این دو شهر و الحاق ما در حال اتمام بود. ولی نقاطی وجود داشت که بعضی ها می خواستند از آنجا رخنه کنند و با پاتک، منطقه را از دست ما بگیرند. حاج عباس همان جا به حاج احمد گفت که احتمال پاتک وجود دارد. بعضی ها آتش زیادی هم می ریختند. در حال عقب نشینی بودیم که حاج احمد دستور توقف داد. ما متوجه نبودیم که چرا این دستور صادر شده است؟ بعدها فهمیدیم که چون سرعت پیشروی نیروهای دشمن از آن ناحیه خیلی زیاد شده بود و ممکن بود همه ما دور بخوریم. این تصمیم گیری حاصل اطلاعاتی بود که شهید کریمی به حاج احمد داده بود. حاج عباس در کارش که اطلاعات بود تا چه حدی پیشرفت کرده بود؟

این سوال را با یک خاطره پاسخ می دهم. ما می خواستیم علیه زرگاری ها وارد عمل شویم. می بایست اطلاعات آنها را بدست می آوردیم. می دانستیم که در منطقه سرورآباد این نقشبندی چه کار می کند. حتی می دانستیم که او چه جور آدمی است، چه خصوصیتی دارد، چقدر نیرو دارد و آنها را کجا نگهداری می کند، چه مقدار در مردم نفوذ دارد. می دانید وقتی عملیات سرورآباد انجام شد و جاده سرورآباد به نگل آزاد شد، ما کمترین تلفات را داشتیم و به راحتی منطقه را گرفتیم. دلیلش هم همین اطلاعات دقیق حاج عباس و نیروهایش بود. اطلاعاتی که حاج عباس تهیه کرد و آورد، واقعا بی نظیر بود. همین الان هم وقتی با بچه‌های اطلاعات که جلسه دارم، انتظام این است که مثل حاج عباس، گزارش هایشان دقیق و کامل باشد. یادم هست که حتی به خانه شیخ خزعل، یکی از سرکردگان ضدانقلاب هم رفته بود و مساحت خانه او؛ ابعاد اتاق هایش، اینکه وقتی او در خانه است چند خدمه و نوکر به او خدمت می کنند. حتی شاید باورتان نشود تعداد تنورهای خانه او را هم حاج عباس مشخص

عباس کریمی در لیست اولیه حاج احمد بود. یعنی چون به او نیاز داشت، حتما باید او را به جنوب می برد. در آن زمان خارج شدن ما از مریوان، هیچکس نمی دانست که در جنوب چه مسئولیتی خواهد داشت. همه فقط در این حد می دانستیم که می خواهیم یک تیپ را راه اندازی کنیم. اما بعضی ها به خاطر شاخصه کارشان می دانستند که در تیپ چه کاری به عهده آنها می گذارند.

همانجا به او گفتیم: حاجی این چه حرفی است که شما می‌زنی به هر صورت در هر جا اختلافاتی وجود ندارد، شما که نباید این حرف را بزنید. اما حاجی گفت: من دیگه از دست این مسائل خسته شده‌ام. در عملیات خیبر در منطقه طلائی‌ه عمل کردیم و تعدادی از فرماندهان گردان‌ها در این منطقه شهید شدند. بعد از آن به جزیره رفتیم و در آنجا شهید همت و شهیدزجاجی را از دست دادیم. بعد از شهادت این دو عزیز، فرماندهی کل سپاه به دنبال این بود که چگونه فرماندهی لشکر ۲۷ را تعیین کند. از بین افرادی که در آن موقع بودند، شهید کریمی از همه برجسته‌تر بود و لیاقت و شایستگی فرماندهی لشکر را داشتند.

حاج عباس بلافاصله معرفی شدند تا اینکه عملیات بدر آغاز شد. یعنی از اسفند سال ۶۲ (عملیات خیبر) تا اسفند ۶۳ که شهادت حاج عباس بود، حدود یک سال، فرماندهی لشکر بر عهده حاج عباس کریمی قرار داشت. در این یک سال، چند طرح‌ریزی برای عملیات‌هایی انجام گرفت که هیچکدام به مرحله اجرا درنیامد. قرار بود بعد از خیبر در منطقه آبادان به سمت اروندکنار، یا شلمچه که انجام نشد و همه اینها برای عملیات بدر گذاشته شد.

عملیات بدر، عملیات موفق‌تری برای سپاه بود اما به همه هدف‌هایی که تعیین شده بود، دست پیدا نکردیم و باعث شد که عقب‌نشینی‌هایی صورت بگیرد و در حین پاتک‌های دشمن، حاج عباس در این عملیات به شهادت رسید.

در عملیات خیبر قرار بود که هم از طلائی‌ه و هم از جزایر عمل کنیم و خودمان را پل نشووه برسایم. این هدف به صورت صد در صد انجام نشد و باعث شد که به این فکر باشیم که در عملیات بعدی، در منطقه‌ای بالاتر عمل کنیم که به همین خاطر عملیات بدر طراحی شد.

در عملیات بدر باید از هور عبور می‌کردیم و به رودخانه دجله می‌رسیدیم و بعد از عبور از آن در کنار اتوبان العماره به بصره، پدافند می‌کردیم. منطقه

دیگر در عملیات بیت المقدس همراه نداشتیم. در عملیات مسلم‌بن‌عقیل در منطقه سومار، حاج عباس آمد ولی مسئولیتی نداشت. فقط آمد در قرارگاه و مشورت‌هایی به شهید همت می‌دادند. یادم هست که دقیقاً در غروب قبل از شروع عملیات دیدم که عباس آمد و همه بچه‌ها از اینکه حالش خوب بود، خوشحال شدند. البته هنوز به آن صورت نمی‌توانست فعالیت جسمی زیادی داشته باشد.

در عملیات زین‌العابدین (ع) که بلافاصله بعد از عملیات مسلم‌بن‌عقیل و در همان منطقه سومار بود هم حضور داشتند ولی مسئولیت خاصی نداشتند. بعد از این دو عملیات، قرار شد عملیات والفجرمقدماتی انجام شود. در این عملیات قرار بر این بود که تیپ‌ها به لشکر ارتقا پیدا کند و هر لشکر هم سه تیپ داشته باشد. شهید کریمی از همان عملیات مسلم‌بن‌عقیل دیگر به واحد اطلاعات نرفتند و با تجربه‌ای که داشتند و شم بالای نظامی، فرماندهی یکی از تیپ‌های لشکر را پذیرفتند. در والفجر مقدماتی، والفجریک و والفجر ۲ که در مروان انجام شد، او فرمانده تیپ بود. شهید همت بعد از والفجریک به دلیل اینکه سپاه ۱۱قدر که منحل شد مجدداً دوباره به لشکر برگشتند و در عملیات‌های والفجر ۲ و خیبر هم فرماندهی لشکر به عهده حاج همت بود.

بد نیست که در اینجا این خاطره را تعریف کنم که بعد از والفجریک جرقه‌هایی از اختلاف در بین لشکر افتاد. در والفجر ۲ که قرار بود در ارتفاعات شاخ‌شمیران حمله‌ای صورت بگیرد و به خاطر لو رفتن به مروان رفتیم، هم این اختلافات اوج گرفت. قبل از عملیات خیبر در یک ماشین من، شهید دستواره، شهید حسن زمانی و شهید همت نشسته بودیم که از زبان شهید همت جمله‌ای شنیدم که هیچ وقت آن را فراموش نمی‌کنم. حاج همت گفت: خدا کند من در این عملیات به شهادت برسم و اگر شهید نشدم، از لشکر می‌روم. یعنی آنقدر سختی دیده بود که تاب و توانش را از دست داده بود.

شهید کریمی از همان عملیات مسلم‌بن‌عقیل دیگر به واحد اطلاعات نرفتند و با تجربه‌ای که داشتند و شم بالای نظامی، فرماندهی یکی از تیپ‌های لشکر را پذیرفتند. در والفجر مقدماتی، والفجریک و والفجر ۲ که در مروان انجام شد، او فرمانده تیپ بود. شهید همت بعد از والفجریک به دلیل اینکه سپاه ۱۱قدر که منحل شد مجدداً دوباره به لشکر برگشتند و در عملیات‌های والفجر ۲ و خیبر هم فرماندهی لشکر به عهده حاج همت بود.

در جنگ تحمیلی است و از همان تجربه کردستان و مروان برای این عملیات استفاده کردیم. آن تجربه چه بود؟ ما در کردستان هر جایی می‌خواستیم عملیات کنیم، دشمن را دور می‌زدیم، یعنی احاطه انجام می‌دادیم. به جایی از دشمن می‌زدیم که آنها فکرش را نمی‌کردند. دشمن را محاصره می‌کردیم و فروپاشی یک مرکزی از دشمن ضدانقلاب را به راحتی از طریق دور زدن و محاصره کردن، پیگیری می‌کردیم و آن مرکز را آزاد می‌کردیم. مثلاً منطقه دزلی عملیاتی دزلی. شما در نقشه نگاه کنید؛ منطقه دزلی یک منطقه بسیار مهم و استراتژیک بود. چون در جایی قرار داشت که برای رسیدن به آن باید از یک دره‌ای عبور می‌شد که ارتفاعات اطرافش بسیار بلند و صخره‌ای غیرقابل عبور بود. ما از مسیر دره نیامدیم و در حقیقت دشمن را دور زدیم و بالای سر آنها حاضر شدیم. در اصل، دزلی را کاملاً محاصره کردیم به نحوی که اصلاً دشمن نمی‌توانست فکرش را بکند. این چنین عملیاتی نیاز به اطلاعات رزم و شناسایی دقیق داشت. تا بفهمیم که چه تعداد از استعداد دشمن در کدام نقطه قرار گرفته است.

ما در عملیات فتح المبین همین تجربه را استفاده کردیم. به جای اینکه از لجمن (لبه جلویی منطقه نبرد) دشمن حمله کنیم و این نقطه را بگیریم، رفتیم توپخانه دشمن را گرفتیم. گردان‌های حبیب، سلمان و حمزه توانستند با استفاده از اطلاعات دقیق به عقبه دشمن و توپخانه برسند و آن را بگیرند. توپخانه معمولاً در جایی قرار گرفته که دو سوم یا یک سوم عقبه خط است. اگر توپخانه‌ای ۱۸ کیلومتر بُرد داشته باشد، حداقل ۸ الی ۹ کیلومتر پشت خط مقدم قرار گرفته است. اساساً عملیات‌هایی که موفقیت بالایی دارند، نشانگر اطلاعات دقیق و زحمات بچه‌های اطلاعات عملیات است. حاج عباس در عملیات فتح المبین از ناحیه پا زخمی شد و در عملیات بیت‌المقدس حضور نداشت.

حضور مجدد شهید عباس کریمی در لشکر محمد رسول الله (ص) از چه زمان دیگری بود؟
حاج عباس با توجه به جراحت شدیدشان در ناحیه پا در عملیات فتح‌المبین برایشان ایجاد شده بود،



سردار شهید عباس کریمی در کنار نیروهای رزمندگان لشکر محمد رسول الله (ص)

نونی شکل عملیات در دست لشکر عاشورا بود اما چپ و راست آن بر عهده لشکر ۲۷ و تعدادی از لشکرهای دیگر بود. یک نکته بسیار مهم عملیات بدر این است که در مرحله اول به موفقیت‌های خوبی رسید ولی حجم پاتک‌ها در مرحله‌های بعدی آنقدر بالا بود که شرایط را بسیار سخت کرد و جای ماندن وجود نداشت. اینجا بود که هم برای لشکر عاشورا، حادثه شهادت شهید باکری پیش آمد و هم برای لشکر ما، در کنار پدر، حاج عباس شهید شد. نکته قابل توجه‌اش این است که دشمن، حجم آتشی که در خیبر داشت و حجم آتش‌های جاهای دیگر را به صورت گسترده به منطقه بدر آورده بود و اینها باعث شده بود که ماندن در آنجا خیلی سخت شود و تقریباً در عملیات بدر نتوانستیم سرزمینی را آزاد کنیم.

مسائلی در زمان فرماندهان لشکر محمد رسول الله (ص) پیش آمد که مقداری آنها را رنجور کرد، شما خاطره‌ای در این زمینه دارید؟

بزرگ‌ترین عملیات‌های موفق ما، فتح‌المبین و بیت‌المقدس بود. بعد از عملیات بیت‌المقدس می‌خواستیم به سوریه برویم. در سپاه منطقه ۱۰ تهران، کسانی بودند که در عملیات بیت‌المقدس، حضور کم‌رنگی داشتند. در پله‌های ساختمانی که الان دبیرخانه شورای عالی امنیت ملی است، یک بنده خدایی می‌گفت: باید یقه حاج احمد متوسلیان را گرفت تا پاسخ بدهد که چرا این همه از بچه‌های مردم را برد و به کشتن داد!

ما به سوریه رفتیم و برگشتیم. در عملیات رمضان، این تیپ از آدم‌ها در نبود حاج احمد به لشکر ورود کردند و شهید همت با این افراد مشکل پیدا کرد. حاج همت در مرحله سوم عملیات رمضان به فرماندهی رسید و بعد از آن به خاطر روند فرماندهی،

به این گونه آدم‌ها هم چراغ سبز نشان داد تا به لشکر بیایند و این روند ادامه پیدا کرد تا گروهی تبدیل شدند به مخالفین حاج احمد و بچه‌های وابسته به او. همین مخالفین بعدها شدند مخالفین همت. بعد از شهادت حاج همت، این گروه مخالف شهید کریمی و رضا دستواره شدند. یک عده‌ای از آنها، پشت نام شهید همت پنهان شدند، در حالی که در زمان حیات او، فشارهای زیادی به او وارد می‌کردند.

یادم هست که یک شب در جاده اهواز به خرمشهر، سنگری داشتیم که شهید کریمی، من و شهید دستواره در آن نشستیم. قبل از این جلسه، یک جلسه دیگری برگزار شد که آن افراد مخالف، به شهید کریمی تاختند که چرا برخی کارها را به رضا دستواره سپردی و از این گونه صحبت‌ها. شهید دستواره در آن جلسه حضور نداشت. این حرف‌ها به گوش شهید دستواره رسید. حالا دستواره در حال انفجار، پیش حاج عباس آمده بود تا گلایه کند که چرا این افراد این گونه هستند و در پشت سر او حرف می‌زنند. یادم هست حتی گریه هم می‌کرد. شهید کریمی در این حال، او را دلداری می‌داد. البته اختلاف نظر در همه جا وجود دارد اما اصل موضوع این بود که عباس دائم به این فکر بود که انسجام لشکر به هم نخورد و تا قبل از شهادتش، این موضوع را به طور کامل اجرا کرد و خیلی از مخالفان را حفظ کرد.

رفتار و کردار حاج عباس در زمانی که در شرایط سخت قرار می‌گرفت چگونه بود؟

او در شرایط سخت، خیلی صبور بود. حاج عباس خیلی کم حرف می‌زد. تعداد سخنرانی‌های او در زمان فرماندهی لشکر و حتی در زمان فرماندهی در تیپ سلمان خیلی کم است. او طراح بسیار خوبی بود. می‌توانم به جرات بگویم که در خیلی

از عملیات‌ها ما مدیون حاج عباس بودیم برای اینکه طراحی‌های خیلی خوبی برای عملیات داشت. علاوه بر اینکه یک فرد اطلاعاتی بود و کاملاً در این حوزه تسلط داشت، از این اطلاعات برای طراحی عملیات به خوبی استفاده می‌کرد. مثلاً در عملیات فتح‌المبین یا والفجر، محورهایی که حاج عباس در آنها عمل می‌کرد، محورهای موفق بود. دلیلش هم این بود که خودش به خاطر شجاعتی که داشت، به عمق منطقه دشمن نفوذ می‌کرد و ریزترین مسائل را شخصاً بررسی می‌کرد و از طرفی هم چون طراحی خوبی بر روی این اطلاعات می‌گذاشت، خیلی موفق بود.

خصوصیات اخلاقی و رفتاری شهید کریمی به چه صورتی بود؟

حاج عباس یک آدم پرکار و واقعاً خستگی‌ناپذیر بود. اصلاً در چهره‌اش نمی‌شد خستگی را دید. من بارها او را دیده بودم که در چندین روز، کمترین استراحت را داشت اما اصلاً چهره‌اش خستگی را نشان نمی‌داد. با نشاط، با روحیه و بشاش بود. حاج عباس در کردستان کاملاً آب‌دیده شده بود. وقتی که ۱۴ - ۱۵ ساعت و بعضی اوقات چند روز به عمق مناطق ضدانقلاب می‌رفت تا اطلاعات کافی را کسب کند، این کارها از او یک فرد باتجربه‌ای ساخته بود. این توانمندی را او در کردستان به دست آورد و در جنوب در عملیات‌های فتح‌المبین، والفجر مقدماتی، والفجریک، والفجر، خیبر و بدر این تجربیات را از خود بروز داد.

آیا پیش می‌آمد که شهید کریمی در مورد موضوعی و یا عملیاتی با مافوق خود بحث هم بکند؟

در بعضی از موارد، شاید طرحی که برای عملیات ارائه می‌شد نظرش با نظر فرمانده مافوقش همخوانی نداشت اما چون دستور فرمانده بود، احساس می‌کرد که باید وظیفه‌اش را به طور کامل به انجام برساند.

رفتارش با نیروهای بسیجی به چه صورتی بود؟

حاج عباس خیلی به این نکته حساس بود که در لشکر به بچه بسیجی‌ها به صورت کامل رسیدگی شود و از نظر آب و غذا و مکان، در شرایط سخت قرار نگیرند. در بازدیدها با تک تک بسیجی‌ها دست می‌داد، حالشان را می‌پرسید و می‌خواست که مشکلاتشان را بگویند. بعد از آن هم خیلی دلسوزانه، حل مشکلات را پیگیری می‌کرد.

به نظر شما این گونه رفتار و منش یک فرد که نهایتاً به شهادت او منجر می‌شود، چه دلیلی می‌تواند داشته باشد؟

بعد از شهادت حاج عباس زمانی که با پدر و برادرهای ایشان آشنا شدم، متوجه شدم که به صورت خانوادگی انسان‌های صبور و شجاعی هستند. پدرشان روستایی و زحمتکش بود و حاج عباس با نان حلال کشاورزی رشد کرده بود. خانواده‌اش بسیار متدین بودند و پدرش فردی مشهور و مورد اطمینان مردم بود. همه این موارد باعث می‌شود که یک فرد به صورتی رشد پیدا کند که ثمره آن شهادت نصیبش گردد. ■

حاج عباس خیلی به این نکته حساس بود که در لشکر به بچه بسیجی‌ها به صورت کامل رسیدگی شود و از نظر آب و غذا و مکان، در شرایط سخت قرار نگیرند. در بازدیدها با تک تک بسیجی‌ها دست می‌داد، حالشان را می‌پرسید و می‌خواست که مشکلاتشان را بگویند. بعد از آن هم خیلی دلسوزانه، حل مشکلات را پیگیری می‌کرد.



علاء اصغر رنجوران نیز دیده می‌شود. سردار شهید عباس کریمی، فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص) در کنار هم‌زمانانش، در تصویر شهید



درآمد

چهره نام آشنای سعید قاسمی و خاطره گویی‌های زیبا در ذهن کسانی که اهل خاطرات دفاع مقدس باشند ماندگار است. حضور او در مقطعی در بخش اطلاعات عملیات سپاه مریوان در کنار شهید عباس کریمی و همچنین در لشکر محمد رسول الله (ص) باعث شده تا او شناخت خوبی از شخصیت این شهید داشته باشد. بررسی اوضاع امنیتی مریوان در سال‌های ابتدای انقلاب اسلامی و جنگ تحمیلی، عملکرد شهید کریمی و تاثیرگذاری اطلاعات در روند عملیات از جمله مباحث مهم این گفتگوست.

بازخوانی شخصیت اطلاعاتی سردار شهید عباس کریمی
در گفت و شنود شاهد یاران با سعید قاسمی

شجاعت عباس را به چشم دیدم

ما در محور منطقه پنجوین در پاسگاه کوخلان به سمت دره شیلر، آزاد سازی دزلی و آزاد سازی تته، حسون، راه خون و نقاط مرزی؛ تمام این‌ها عباس کریمی مانند گل می‌درخشد و کار شناسایی انجام می‌داد. اگر چه حسین قجه‌ای، رضا چراغی، سید محمدرضا دستواره و دیگر نیروهای عملیاتی در کنار دست حاج احمد متوسلیان قرار دارند نباید نقش عباس کریمی را نادیده گرفت.

مطلبی که واقعا حقتش خورده می‌شود و مطلبی در این مورد معمولا بازگو نمی‌شود این است که چند عملیات در مریوان انجام شد که آخرین آن، عملیات محمدرسول الله (ص) بود. در آن عملیات با هماهنگی حاج همت که آن روزها فرمانده سپاه منطقه پایه بود و از سمت مریوان هم حاج احمد متوسلیان، توانستیم ضربه بزرگی به عراقی‌ها بزنیم. موفقیت در این عملیات باز مرهون عباس کریمی و شناسایی‌های او بود که ناگفته نماند گل کار شناسایی در همانجا اتفاق افتاد.

یادم هست در عملیات محمد رسول الله (ص) عباس با علی اصغر رنجبران به شناسایی رفت. در میان کار شناسایی علی اصغر رنجبران گم می‌شود. دو سه روز به دنبال او می‌گشتند. در این مدت هم رنجبران برای اینکه زنده بماند از میوه درختان استفاده کرده بود. حاج عباس برای پیدا کردن رنجبران به منطقه برای شناسایی می‌رود که او هم گم می‌شود. اما در این مقطع رنجبران پیدا و عباس گم می‌شود. چند روزی هم از عباس خبری نبود. حالا نگو او برای شناسایی مواضع دشمن به عقب خاک دشمن نفوذ کرده است. گم شدن آنها کار خدا بود تا شناسایی کاملی از پشت جبهه‌های

این کار حتی دستگیر هم شده بود. به همین دلیل مقداری رگ و ریشه نظامی‌گری در او وجود داشت. نحوه آشنایی او با حاج احمد متوسلیان چگونه بوجود می‌آید؟

عباس در غانله سنندج و آزادسازی باشگاه افسران حضور داشت و این مقدمه شناسایی او با احمد متوسلیان می‌شود. ماموریت بعدی که به سپاه کاشان می‌دهند و یا به صورت مجزا، این را نمی‌دانم اما از اینجا عباس با نیروهای سپاه مریوان همراه می‌شود.

مریوان در آن مقطع، قم کردستان مطرح بود. یعنی متعهدترین مردم کردستان، مظلوم‌ترین مردم و باصفاترین قوم در کردستان شاید مریوانی‌ها بودند. باید اشاره کنم که با ورود بچه‌های سپاه در این منطقه بود که مردم بومی و محلی آنجا در کنار پاسداران هماهنگ شدند و طرح شهید محمد بروجردی به عنوان پیشمرگان کرد مسلمان را با نهایت زیبایی شکل دادند. به همین دلیل هم آنجا یک مجموعه خوب اطلاعاتی راه افتاد که این اطلاعات، مبنایش را خود عباس کریمی آنجا پایه‌گذاری کرد. به طوری که هم کردهای بومی که با ما همکاری می‌کردند و هم اطلاعاتی که از جبهه عراق می‌آمد و خبر رسان‌ها در واقع آن‌هایی که برای ما کار می‌کردند؛ هدایت و کنترل این‌ها کار ساده‌ای نبود. همه اینها منجر به چند عملیات خیلی خوب شد. درست است که ما احمد متوسلیان را به عنوان فرمانده و علمدار مریوان می‌شناسیم اما حاج احمد مبنای کارش، کار اطلاعاتی و عملیاتی بود. گل کار اطلاعاتی مریوان هم عباس کریمی بود. در این مقطع که

آشنایی شما با شهید عباس کریمی چگونه آغاز شد؟

زمانی که حاج احمد متوسلیان مرا به مریوان برد، آنجا در مقطعی معاون حاج عباس کریمی شدم. او در آن زمان معاون اطلاعات عملیات سپاه مریوان بود.

در بخش برون مرزی در کنار شهید کریمی حضور داشتید؟

اطلاعات مفهوم وسیعی در مریوان داشت. از برون مرزی شروع می‌شد تا خود مریوان که چهار الی پنج گروه و گروهک مسلح در آن وجود داشت. معروف‌ترین آنها رزگاری، کومله، دمکرات، چریک‌های فدایی خلق و مجاهدین خلق بودند. این پنج گروه مسلح به علاوه نیروهای طالبانی‌ها و بارزانی‌ها که در آن مقطع بودند در کردستان فعال بودند.

در همین مقطع کوتاه پیروزی انقلاب تا حضور عباس کریمی در کردستان اتفاقات زیادی در کشور رخ می‌دهد که این موارد باعث می‌شد تا او تجربیات زیادی را کسب نماید. عباس با تشکیل سپاه کاشان در این نهاد عضو می‌شود. در اولین درگیری که در سیستان و بلوچستان اتفاق می‌افتد و دشمنان انقلاب اسلامی شیطنت می‌کنند عباس به همراه همکارانش در آنجا حضور پیدا می‌کند. بعد از مدتی مجدداً به کاشان برمی‌گردد و برای خاموش کردن فتنه خلق مسلمان در تبریز برای دومین بار کاشان را ترک می‌کند. خب می‌دانید عباس در ارتش طاغوت دوره سربازی را گذرانده بود. اتفاقاً باز در خاطرات هست که در آنجا هم اعلامیه امام را پخش می‌کرده است که به خاطر

عراق صورت بگیرد. همین شناسایی‌های خوب و عنایت خداوند، باعث توفیق در عملیات محمد رسول‌الله(ص) شد.

بعد از این داستان است که فرمانده وقت سپاه؛ محسن رضایی از هر منطقه‌ای شیرها و دلیر مردان را برای تشکیل یگان در جنوب جمع می‌کند. از پایه حاج همت و چند نفر از نیروهایش را انتخاب می‌کند. از مریوان حاج احمد و یک سری از نیروهایش را انتخاب می‌کند.

روزی هم که حاج احمد و نیروهایش در حال وداع و رفتن از مریوان بودند، مردم جلوی مینی‌بوس را گرفتند و برای آنها گوسفند کشتند و التماس کردند که حاج احمد از آنجا نروند. یعنی اینقدر بین مردم مریوان و حاج احمد الفت ایجاد شده بود و مردم گریه می‌کردند. مردم احساس شان این بود که با فقدان حاج احمد، در مریوان دیگر کسی نمی‌تواند جای او را پر کند.

به نظر می‌آید همین درخشش حاج عباس هم باعث می‌شود که بعدها و در زمان تشکیل تیپ محمد رسول‌الله(ص)، حاج احمد متوسلین او را برای قسمت اطلاعات تیپ انتخاب می‌کند؟ این حرف کاملاً درست است. رابطه این دو از همین مقطع است که قوی می‌شود. زمانی که عباس کار اطلاعاتی و شناسایی را به خوبی انجام می‌دهد و احمد هم با کمال ظرافت عملیات را انجام می‌داد. لذا وقتی که تیپ محمد رسول‌الله(ص) تشکیل شد، حاج احمد گل نیروهای حاضر در مریوان مانند عباس کریمی را با خود به جنوب برد و یکسری از افراد مانند من را دستور داد که در مریوان بمانیم. حاج احمد می‌دانست که عملیات فتح‌المبین با شناسایی خوب امثال عباس است که می‌تواند انجام شود. یعنی اگر ما در محور علی‌گه‌رزد و محور دشت عباس پیروز شدیم؛ گرچه محسن وزوایی(فرمانده گردان حبیب) خودش یلی بود و کار عملیاتی را جمع کرد اما این عباس است که با جمع کردن بلدچی‌های منطقه و شناسایی درست کار مهمی را در شکست حصر منطقه دشت عباس، فتح‌المبین و علی‌گه‌رزد به عنوان اطلاعات و عملیات بروز می‌دهد.

در این مدت که حاج عباس در مریوان بود ابتکار خاصی از او در زمینه کار اطلاعاتی مشاهد کردید؟

جسارت و شجاعت حاج عباس کاملاً به چشم می‌آمد. من به عنوان معاون او بی‌باکی، شجاعت و آرام بودن این شخص برایم مشهود بود و آن را لمس می‌کردم. الان ببینید ما داریم در شرایطی با هم صحبت می‌کنیم که امنیت در چهار طرف جامعه برقرار است. حالا شما در نظر بگیرید در آن شرایطی که انواع گروه‌های مسلح در مریوان درحال فعالیت هستند حاج عباس چنین روحیاتی داشت. مثلاً سازمان مجاهدین خلق چیز ساده‌ای نبود که

داریم راحت در موردش صحبت می‌کنیم. کومه و دمکرات یک مجموعه آسانی نیست که بخواهیم همین‌طور در موردش صحبت بکنیم. منطقه‌ای که شما تازه آن را آزاد کرده‌ای به نام مریوان؛ اطرافش دور تا دور تمام گروه‌های مسلح به دنبال یک لحظه غفلت شما هستند تا شما را از بین ببرند. حالا از این طرف شما اگر با یک تعداد افراد محدود بتوانی در آن منطقه کار اطلاعاتی انجام بدهی، بتوانی هم خودت را حفظ بکنی و هم قلمرو جبهه‌ات را گسترش بدهی واقعا کار بزرگی انجام داده‌ای. ما راجع به مسئله‌ای صحبت می‌کنیم که، الان برای اجرای آن حداقل یک لشکر لازم است. در صورتی که همه این‌ها با صد و پنجاه - دویست نیروی بسیجی و پاسدار و یکصد و پنجاه نیروی پیشمرگ کرد انجام می‌شد شما تصور کنید یک همچین جبهه‌ای را هم نگه دارند،



سردار شهید عباس کریمی؛ فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله(ص)

اطلاعات، مفهوم وسیعی در مریوان داشت. از برون مرزی شروع می‌شد تا خود مریوان که چهارالی پنج گروه و گروهک مسلح در آن وجود داشت. معروف‌ترین آنها رزگاری، کومه، دمکرات، چریک‌های فدایی خلق و مجاهدین خلق بودند. این پنج گروه مسلح به علاوه نیروهای طالبانی‌ها و بارزانی‌ها که در آن مقطع بودند در کردستان فعال بودند.

هم گسترش می‌دهند و هم از کومه، دمکرات و... اسیر می‌گیرند. از همه مهر اینکه کار اطلاعاتی آنقدر گسترش داشت که بچه‌های ما می‌دانستند که چه اتفاقاتی در منطقه می‌افتد. چه گروهی از عراق وارد ایران شد، چه گروهی از ایران خارج شد، یا مثلاً سرکرده فلان گروه مسلح الان در کجا به سر می‌برد. حتی مسیر رفت و آمد این گروه‌ها هم شناسایی شده بود. ببینید در مباحث اطلاعاتی، خود این مسائل یک پروژه است. جمع‌آوری اطلاعات یعنی عنصرگیری، جذب نیرو و آموزش عنصر همه مباحثی هست که شما باید راجع به آن این کاره باشی، استاد این کار باشی که بتوانی چنین کاری را انجام بدهی.

همه این‌ها چیزی نبود که بگوییم عباس در دوره دو ساله خدمت سربازی در دوره طاغوت یاد گرفته باشد. تازه دوره سربازی عباس مصادف شده بود با اواخر دوره پهلوی که کسی در ارتش به فکر آموزش این کارها به سربازها نبود. یک چیزهایی استعداد مادر زادی است. شجاعت، بی‌باکی، آرام بودن و در عین حال همیشه خنده به لب داشتن و شوخی کردن از جمله خصوصیات عباس کریمی بود. یعنی هیچ کسی به یاد ندارد؛ اگر شما از هر کس بپرسید خواهد گفت که در سخت‌ترین شرایط هم عباس شوخی و خندیدن را از یاد نمی‌برد.

همین جا یک خاطره از عملیات والفجر چهار برایتان بگویم. ما با عباس در والفجر ۴ بودیم، رفتیم از بالای سر ارتفاعات کانی‌مانگا به سمت منطقه نال پاریز رفتیم. عراقی‌ها را جلویمان می‌دیدیم که وضعیت خوبی نداشتند. آمدیم که به حاج همت گزارش شناسایی را بدهیم، در برگشت بعضی‌ها متوجه حضور تیم شناسایی ما در منطقه شدند. شروع کردند با کاتیوشا منطقه را شخم زدن. چهل تا چهل تا گلوله می‌ریختند. حالا تو این وضعیت که سفیر گلوله روی سر ما می‌آمد، عباس شوخی می‌کرد. می‌گفت: سعید! بخواب! کاتی! کاتی! یعنی گلوله کاتیوشا آمد. عباس بخشی پسر حاج بخشی هم بی‌سیم چی ما و عباس بود. موقع برگشت یک بچه بسیجی بر اثر اصابت همین گلوله کاتیوشا زخمی شده بود و از پایش همینطوری خون می‌آمد. حالا ما اصلاً در شیب ارتفاعات خودمان را به زور نگه داشته بودیم. عباس یک نگاه به من کرد و گفت: آماده‌ای دو نفری این بچه را عقب ببریم. گفتم: بله، چرا که نه. عباس رفت جلو و این بچه بسیجی را بوسید. اول آمدیم دو نفری سر و پای او را بگیریم و بلندش کنیم؛ دیدیم نمی‌شود. برانکار هم نداشتیم. عباس گفت: من او را قلم دوش می‌کنم. کمکم کن تا او را روی دوشم بگذارم. یک کم عباس او را کول کرد و یک کم هم من. بچه بسیجی گریه می‌کرد و التماس می‌کرد که من را با این کار شرمند

عباس یک نگاه به من کرد و گفت: آماده‌ای دو نفری این بچه را عقب ببریم. گفتیم: بله، چرا که نه. عباس رفت جلو و این بچه بسیجی را بوسید. اول آمدیم دو نفری سر و پای او را بگیریم و بلندش کنیم؛ دیدیم نمی‌شود. برانکار هم نداشتیم. عباس گفت: من او را قلم دوش می‌کنم. کمک کن تا او را روی دوشم بگذارم.

شهید عباس کریمی در کنار پیسرگان کردستان در عملیات شناسایی



نگاه غضب‌آلودی به من کرد که من همانجا می‌خواستم غالب تھی کنم. راجع به احمد یک چیزی می‌گویم و یک چیزی می‌شنوید. با همین صراحت دارم می‌گویم، یعنی همینطوری لیزی نگاه کرد. همانجا گفت: برای چی منطقه را ترک کردی برادر جان؟ مگر من به شما نگفتم که منطقه را ترک نکنید؟ شما چه کار کردید؟ شما خلاف دستور فرماندهی عمل کردید و همین الان به مروان برمی‌گردید. یک کاری کرد که من ساکم را جلوی همه دوستانم برداشتم و شبانه از دوکوهه بیرون زدم. چون می‌دانستم خبر می‌گیرد که من ماندم یا نه. شب از دوکوهه زدم بیرون. اگر از من بپرسند که در طول زندگی کجا خیلی ناراحت شده‌ای؟ یکی رحلت امام را می‌گویم و دیگری برخورد حاج احمد متوسلیان در این قصه را. خلاصه همان شب ساکم را برداشتم و زدم بیرون. البته یاد نمی‌آید همان شب بود یا نه ولی همان شب از آنها جدا شدم. خدا می‌داند که من چه حالی داشتم. فردا صبح به مروان رسیدم. در مروان دیگر دل توی دلم نبود. به خاطر اینکه گوش‌هایم هم خبری از عملیات نشنود که اصلاً عملیاتی شده یا نشده به همراهی تعدادی از گردهای عراقی به داخل خاک عراق رفتم. پانزده روز در سلیمانیه، سیدصادق و ... رفتم. به هیچ کس هم به غیر فرمانده سپاه مروان نگفتم که به کجا می‌روم. تنهایی به همراه گردهای عراق به شناسایی رفتم. یک نفری با این‌ها رفتم که الان اگر صدها میلیون بهم پول بدهند چنین کاری را نمی‌کنم. گردهایی که من با آنها به شناسایی رفتم همین گردهای جلال طالبانی بودند. یک نفر در میان آنها بود که به قول معروف خون از چشم‌هایم بیرون می‌زد. بهش کاک محمد می‌گفتند. اینها اول انقلاب در درگیری با سپاه پاسدارها را کشته بودند اما در این شناسایی چون امام جلال به آنها دستور همکاری داده بود داشتند با

مروان باقی ماندید. دیدار بعدی شما با حاج عباس در کجا رخ داد؟

ما دیگه عباس را نمی‌بینیم. از هم جدا شدیم و خداحافظی کردیم. این نیروها به همراه حاج احمد در پادگان دوکوهه مستقر شدند. از طرفی من طاقت و تحمل دوری این‌ها را نکردم و علیرغم اینکه حاج احمد گفته بود باید در مروان بمانم یک هفت روز بعد از مروان فرار کردم و به پادگان دوکوهه رفتم.

حاج احمد موقعی که می‌خواست مروان را ترک کند، مرا جای حاج عباس گذاشت و حکم هم برابم زد که من مسئول اطلاعات عملیات سپاه مروان باشم. یعنی جای عباس شدم مسئول اطلاعات سپاه مروان. یک هفته که گذشت، من دیگه اصلاً داشتم می‌ترکیدم. عباس موقع ترک مروان تمامی این بلدچی‌ها را به من وصل کرده بود. اینهایی که برای ما کار اطلاع‌رسانی می‌کردند. باید به اینها خط بدهی، پول بدهی، دینار عراقی بدهیم و خلاصه یک حجم کاری زیادی بر دوش من افتاده بود. راستش را بخواهید هم از حجم این همه کار بریده بودم و هم دلم برای دوستانم تنگ شده بود. طاقت نمی‌آوردم که عملیات بزرگی به نام فتح‌المبین قرار است در جنوب انجام شود و من با همزمانم نیستم. از مروان فرار کردم و بدون اینکه به کسی بگویم به دوکوهه رفتم. همان اول کار به اتاق عباس کریمی رفتم. در پادگان دوکوهه یک طبقه از یک ساختمان را به بچه‌های اطلاعات عملیات داده بودند. عباس تا مرا دید، گفت: اگر حاج احمد تو را اینجا ببیند، پوست از کله‌ات می‌کند. گفتیم: حالا بگذار ببینمش از او اجازه می‌گیرم که یک چند روز برای عملیات بمانم و برمی‌گردم. حاج احمد شب آمد و به محض اینکه مرا داخل اتاق دید- حالا یکسری از بچه‌ها هم که داخل اتاق بودند داشتند می‌خندیدند - یک

نکنید. من را بگذارید اینجا بمانم. ولی عباس این را قلم دوش توی سینه کش کوه مثلاً صد قدم می‌آورد بالا، خسته که می‌شد او را روی دوش من می‌گذاشت. من هم صد قدم می‌آوردم بالا؛ می‌دیدم دیگر توانی برای حمل او ندارم روی دوش عباس می‌گذاشتمش. این بچه را همین طوری آوردیم تا روی ارتفاع خط راس و از آنجا بچه‌ها آمدند و کمک کردند و کار را جمع و جور کردیم.

در اینجا لازم است به یک خاطره از حاج عباس در زمانی که در مروان حضور داشتیم اشاره کنم تا برای شما و مخاطبان پیگیر بودن حاج عباس در کارش بهتر جا بیفتد. یادم هست زمانی که با هم در سپاه مروان بودیم، یک روز داشتیم با یکدیگر صحبت می‌کردیم. یک جیب شهباز در اختیار حاج عباس بود. در میان صحبت کردن، یک دفعه دیدم یک تیر از بالای ارتفاعات مروان شلیک شد. حاج عباس گفت: صدای شلیک تیر آمد، بگذار بینم کی جرات کرده تیر شلیک کند. گفتیم: عباس ول کن الان ساعت دو نصف شب، در این تاریکی دنبال چه کسی برویم. گفت: عجله کن سوار ماشین بشویم و برویم ببینیم چه کسی تیر شلیک کرده است. زمانی بود که تیراندازی در مروان ممنوع شده بود. یک موقع شاید این گانگستر بازی‌ها در مروان وجود داشت اما بعد از اینکه حاج احمد و نیروهای امنیت را در مروان برقرار کردند شلیک حتی یک گلوله هم ممنوع بود. هیچ کس حق نداشت حتی برای امتحان کردن سلاح خودش هم شلیک کند. خلاصه آن شب این تیر شلیک شد و حاج عباس گفت: یعنی چی بینم چه کسی بوده تیر شلیک کرده. گفتیم عباس تو رو خدا ول کن الان دو سه نفری کار دستان می‌دهند. هر چه گفتیم حریف او نشدم.

بعد از آمدن حاج احمد به جنوب برای تشکیل تیپ محمد رسول الله (ص)، قاعدتا شما در

ما همکاری می‌کردند چون روابط سیاسی جدیدی برقرار شده بود. هر جایی را هم که من می‌گفتم برای شناسایی، می‌بردند. اکثر پایگاه‌های عراق را می‌بردند، خودشان فرار می‌کردند ولی من دوربین عکاسی برده بودم و عکس می‌انداختم و...
ملاقات بعدی با شهید کریمی چگونه اتفاق افتاد؟

حاج عباس در عملیات فتح المبین و در دشت عباس از ناحیه پا خیلی سخت مجروح می‌شود و او را به عقب می‌آورند. در زمانی که دوره نقاهت را در کاشان می‌گذرانند، ازدواج می‌کند. جریان ازدواجش هم قشنگ است. یادم هست که عباس برایم تعرف می‌کرد که خاطر خواه زیاد دارم اما به خانواده‌ام گفتم که هر جا خواستگاری می‌روند به

شدیم، عباس اینجا پیش ما آمد. البته یادم هست زمانی که از لبنان برگشتیم، من برای دیدن عباس به منزل خواهر او که در خیابان ستارخان قرار داشت رفتم. آن روزها هنوز پای عباس در گچ بود. بعد از احوالپرسی آنجا خبر ازدواجش را به من داد.

مسئول اطلاعات عملیات تیپ در عملیات رمضان چه کسی بود؟

از مرحله دوم عملیات بیت المقدس، بنده حقیر مسئول اطلاعات عملیات تیپ محمد رسول الله (ص) شدم.

شهید کریمی در عملیات رمضان چه سمتی داشت؟

عباس در رمضان مسئول طرح و برنامه تیپ شد.

مسلم بن عقیل، والفجر مقدماتی و والفجر یک ما با هم بودیم تا عملیات خبیر.

قبل از ادامه بحث، لطفاً در مورد ماجرای شناسایی بمو و اتفاقاتی که افتاد برایمان توضیحاتی را بفرمایید. چون شما با انجام آن عملیات مخالف بودید، نظر آقای کریمی هم با شما موافق بود؟

عباس مخالف ما بود. یعنی حرف‌های ما را قبول می‌کرد ولی طرف حاج همت بود. حالا من راجع به این مطلب صحبت کردم. تاریخ گواهی می‌دهد که بین عملیات در جنوب و در غرب عملیات کردن علیرغم اینکه ما هم اینجا موفقیت کامل را نمی‌توانستیم احراز بکنیم، به خاطر تیغه ارتفاعات اما حاج همت درست می‌گفت. یعنی

از مریوان فرار کردم و بدون اینکه به کسی بگویم به دوکوهه رفتم. همان اول کار به اتساق عباس کریمی رفتم. در پادگان دوکوهه یک طبقه از یک ساختمان را به بچه‌های اطلاعات عملیات داده بودند. عباس تا مرا دید، گفت: اگر حاج احمد تو را اینجا ببیند، پوست از کله‌ات می‌کند. گفتیم: حالا بگذار ببینمش از او اجازه می‌گیرم که یک چند روز برای عملیات بمانم و برمی‌گردم.



آنها بگویند که من یک پاپاسی از خودم پول ندارم و تا جنگ هم هست در جبهه هستیم. به هر حال با همسرش ازدواج می‌کند. این جریان معروف است که عباس برای زندگی واقعا هیچی نداشت. این مسئله هم مطرح است که اولین بار که عباس بعد از ازدواج به جبهه آمده بود، همسرش به او تلفن می‌زند و می‌گوید: بیا سپاه کاشان اعلام کرده که می‌خواهد به پاسدارها زمین بدهیم. عباس هم در جواب گفته بود: ول کن، این تیپ مسائل را پیگیری نکن تا خودم بیام. بعد هم که به کاشان رفت، به پیگیری این جور مسائل کشیده نشد و خانمش را برداشت برد اهواز.

به هر صورت چون عباس در فتح المبین به شدت زخمی شده بود، نتوانست در عملیات بیت المقدس شرکت داشته باشد. حتی زمانی که با حاج احمد و نیروهای تحت امرش به سوریه رفته بودیم، عباس در ایران ماند. بعد از اینکه حاج همت فرمانده تیپ شد و وارد عملیات رمضان

به همین دلیل در رمضان دویاره با هم بودیم. او طرح و برنامه بود و من هم اطلاعات عملیات بودم. در این مقطع من و عباس خیلی وقت‌ها با یکدیگر بودیم. چون او از قبل جزو نیروهای اطلاعات عملیات حساب می‌شد با یکدیگر اخت گرفته بودیم. از طرفی هم چون عملاً طرح و برنامه کار زیادی نداشت، عباس بیشتر در شناسایی در کنار ما بود. عملیات رمضان با توجه به اینکه تیپ محمد رسول الله (ص) دیر رسیده بود و مرحله اول عملیات حضور نداشت اما در سه مرحله دیگر با تمام قوا وارد صحنه شد.

بعد از عملیات رمضان به عملیات مسلم بن عقیل (ع) می‌رسیم. کم‌کم سپاه یازده قدر شکل گرفت. عباس اینجا مسئول اطلاعات سپاه یازده قدر شد و من مسئول اطلاعات لشکر محمد رسول الله (ص) ماندم. حاج همت فرمانده سپاه یازده قدر شد و سردار علی فضلی هم فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص) شد. دیگه از عملیات‌های

اگر ما در غرب عملیات می‌کردیم هم تعداد شهدایمان کمتر می‌شد و هم پیروزی‌های بیشتری نسبت به جنوب کسب می‌کردیم. هر چند ما از نظر فنی و علمی به خاطر آن ارتفاعات مخالفت می‌کردیم اما عباس بیشتر طرف حاج همت بود. حتی شهید اکبر زجاجی طرف حاج همت بود. سر این موضوع بحث‌های فراوانی صورت گرفت. حاج عباس در مورد این موضوع زیاد با ما بحث نمی‌کرد اما حرفش این بود که ما اگر در غرب کشور عملیات بکنیم بهتر است.

چون او هم بالاخره جزو نیروهای احمد متوسلیان بود و روش در غرب جنگیدن را می‌دانست و طبعش کوهستانی بود، بیشتر دوست داشت که ما در غرب عملیات بکنیم تا اینکه برویم در جنوب و مثلاً در پشت خاکریز بجنگیم و به دلایلی آمار تلفاتمان بیشتر از نبرد در کوهستان بود.

به هر حال این جریان ادامه داشت تا در عملیات خبیر که حاج همت به شهادت می‌رسد. یک

و می‌گویند ما داریم وارد یک معرکه‌ای می‌شویم که هر کس می‌خواهد با ما بماند «بسم الله». من لیاقت ندارم ولی شما شیرمردان تا جنگ هست باید بجنگید و به صحبت‌های امام هم اشاره می‌کند. آنجا عباس کاملاً عاشورایی صحبت کرد. در عملیات بدر هم معروف است که حاج عباس به پشت دجله، جاده بصره-العماره می‌رسد. آنجا دیگر عباس، خودش را می‌رساند در خط و در پاتک‌های دوم و سوم خودش آرپی‌جی می‌زند، خودش مردانه روی پد راه می‌رود و رجز می‌خواند و عملیات را هدایت می‌کند.

آخرین بار چه زمانی با حاج عباس کریمی دیدار داشتید؟

آخرین بار همان دیداری بود که در سپاه منطقه ده

بدر به اطلاعات سپاه منطقه ده رفتیم. اتفاقاً در همین زمان‌ها بود که عباس و رضا دستواره را در مقر سپاه منطقه ده که آن روزها در کنار بیت رهبری قرار داشت ملاقات کردم و یک صحبتی بین ما رد و بدل شد. آنها گفتند: الان ما تنها شده‌ایم؛ این مباحث را اول کن دیگر؛ حاج همت هم که شهید شده بیا به لشکر برگرد. من اینجا خیلی ناراحت شدم. خب آن روزها من در منطقه ده یک مسئولیتی گرفته بودم با این حال خودم را آماده کردم که به لشکر برگردیم. اما حسین الله‌کرم یک تیپ اطلاعاتی به نام ۳۱۳ حر، که اطلاعات قرارگاه نجف بود را تشکیل داد. او هم از من خواسته بود تا به تیپ او بروم. باز بین این که بروم لشکر یا بروم پیش حاج حسین الله‌کرم، رفاقتی

تعداد فرمانده گردان‌های رشید را در این عملیات از دست دادیم و لشکر در واقع یک دفعه کمرش شکست. دیگر حاج احمد نیست، حاج همت نیست، چند نفر از فرمانده گردان‌ها مثل کارور، حسن زمانی و... شهید شده‌اند. از اینجا به بعد سپاه تصمیم گرفت که علم لشکر محمد رسول الله(ص) را به دست حاج عباس کریمی بسپارد. البته به همین راحتی هم او را فرمانده انتخاب نکردند. چون سپاه تهران اعتقاد داشت چون خرج لشکر را می‌دهد، خودش هم باید برای آن فرمانده انتخاب کند.

این مطلب درست است. به دلیل اینکه عباس معرف بچه‌های سپاه تهران و منطقه ده نبود و از طرف دیگر چون محسن رضایی او را انتخاب کرده

تاریخ گواهی می‌دهد که بین جنوب عملیات کردن و در غرب عملیات کردن علیرغم اینکه ما هم اینجا موفقیت کامل را نمی‌توانستیم احراز بکنیم، به خاطر تیغ‌ه از تفاعات اما حاج همت درست می‌گفت. یعنی اگر ما در غرب عملیات می‌کردیم هم تعداد شهیدایمان کمتر می‌شد و هم بیروزی‌های بیشتری نسبت به جنوب کسب می‌کردیم. هر چند ما از نظر فنی و علمی به خاطر آن از تفاعات مخالفت می‌کردیم اما عباس بیشتر طرف حاج همت بود.



سردار شهید عباس کریمی در کنار هم‌زمینانش در تصویر شهیدان کارور و حاجی پور دیده می‌شوند (تقریباً از سمت چپ در محض حضور دارد)

رخ داد. در زمان حاج همت هم مشکلاتی بین او و سپاه منطقه ده بوجود آمده بود. این مشکلات در زمان حاج عباس هم ادامه داشت؟

زمان حاج عباس هم ادامه داشت، منتهی دیگر منطقه ده رویشان نمی‌شد ادامه بدهند. اما برای نیرو دادن به لشکر خیلی عباس را تحت فشار می‌گذاشتند. مثلاً وقتی می‌خواستند نیرو بدهند هر چه نیروی ستادی، واخورده و غیر عملیاتی که نمی‌توانستند به صورت کامل در اختیار لشکر باشد را برای او می‌فرستادند. هر کس هم عشقش بود می‌آمد جبهه ولی واقعا باز هم همان کوتاهی را در مقابل عباس ادامه دادند.

اگر بخواهید در یک جمله عباس کریمی را تعریف کنید چه می‌گویید؟

شیرمردی با نفس طیب، آرام، بشاش و در یک جمله «اَشِدَاءُ عَلَی الْکُفَّارِ رَحِمَاءُ بَيْنَهُمْ». مهربان با دوستانش و محکم در برابر دشمن. ■

به اطلاعات قرارگاه نجف رفتیم. باز هم بی‌وفایی کردم به عباس کریمی و لشکر نرفتم. می‌رسیم باز در این مقطع که ما مجدداً به عباس کریمی وفا نکردیم و متأسفانه رویش را آن موقع زمین زدیم. خب ما نمی‌دانستیم چه اتفاقی دارد می‌افتد و اینها آمدند و رفتند وارد عملیات بدر شدند.

به یک نکته لازم اشاره کنم. واجب است که اگر شما می‌خواهید کاری برای حاج عباس کریمی انجام دهید، حتماً اولین سخنرانی عباس را که در میدان صبحگاه پادگان دوکوهه داشته را گوش بدهید. یک سخنرانی قراه که در آن یک اتمام حجتی با همه داشته است. در آنجا بعد از اینکه سلام و درود بر شهید، احمد متوسلیان و حاج همت می‌فرستند، می‌گویند که تاریخ باید درباره به این افراد بنویسد که این‌ها چه کسانی بودند. بعد ادامه می‌دهد که به هر حال این لشکر است و من خودم را لایق نمی‌دانم که فرمانده شما باشم. بعد در مورد فرماندهان تهرانی صحبتی می‌کند

بود و حکمش را زده بود مخالفت‌هایی با فرماندهی او صورت گرفت. چون عباس درست است که به نوعی یک تهرانی محسوب می‌شد ولی به عنوان نیروی پادگان ولیعصری نبود. چون پادگان ولیعصر و منطقه ده خودش یک بزرگانی داشت مثل محسن وزوایی، علی موحددانش و... اینها خودشان محور بودند و حاضر نبودند به همین راحتی حتی زیر کد حاج احمد هم بیایند. آن بحث محسن وزوایی و حاج احمد قبل از عملیات بیت المقدس را همه شنیده بودند. آنها حتی زیر کد حاج همت هم نمی‌آمدند و با همت هم کل کل داشتند و حالا که لشکر دست عباس افتاد دیگر کار سخت‌تر شده و خیلی پیچیده‌تر شد.

شما بعد از اینکه در بمو از لشکر بیرون رفتید، آیا مجدداً به لشکر بازگشتید؟

بعد از خارج شدن من از لشکر در اتمام عملیات والفجر ۸، به همراه لشکر سیدالشهدا در عملیات خیبر حضور پیدا کردم. تا اینکه قبل از عملیات



درآمد

نام بعضی از افراد با شجاعت و دلاوری عجیب شده است. گردان مالک لشکر محمد رسول الله (ص) پر بود از این افراد. گردان خط شکن که فرماندهان بزرگی را در خدمت جنگ قرار داد. نام شهید کارور را نمی توان به راحتی از یاد برد. همراهی و همدلی نصرت الله اکبری با کارور را همه نیروهای گردان مالک به یاد دارند. حال پس از سال ها او به خاطراتی از دوران دفاع مقدس می پردازد که سه عملیات بزرگ در تاریخ دفاع مقدس شکل گرفت. او به خوبی نقش شهید عباس کریمی را در این مقطع برای ما روشن نمود.

ماجرای نجات یک نیروی اطلاعاتی توسط عباس کریمی

نقش و تاثیر گذاری شهید عباس کریمی در عملیات های والفجر ۴، خیبر و بدر در گفت و شنود شاهد یاران با نصرت الله اکبری



خب ما در گردان مقداد کادر واقعا قوی داشتیم. کارور فرمانده بود، امثال من، نوزاد، محتشم، منصور حاج امینی، مهدی خندان و دیگر افراد قدر گردان هشت در آنجا حضور داشتیم. حاج همت وقتی تکلیف کرد که مسئولیت گردان مالک را بپذیریم، در ابتدا هیچ علاقه ای به این کارنداشتیم. چون دوست داشتیم در کنار یکدیگر و در یک گردان باشیم. اختلافی هم نداشتیم که چه کسی فرمانده گردان باشد. یک روز کارور به من گفت: نصرت کارت دارم. به کناری رفتیم و گفت: با این حرف حاج همت احساس وظیفه می کنم که به گردان مالک بروم، تو هم با من می آیی؟ گفتم: آره. حاج امینی هم گفت: من هم می آیم. فقط یک شرط گذاشتم که چند نفر از کادرهای گردان مقداد را با خود به گردان مالک ببریم.

ما سه نفر هم هیچکدام میلی نداشتیم که فرمانده گردان بشویم به همین دلیل به دنبال بهانه ای بودیم که از فرماندهی شانه خالی کنیم. همان روزها بود که من برای ازدواج اقدام کرده بودم؛ به بهانه کارهای ازدواج چند روزی به تهران آمدم، دیگران هم نپذیرفتند و به همین دلیل آقای کارور فرمانده گردان شد؛ و پیوندمان با لشکر محمد رسول الله (ص) مستحکم تر شد و ما کادر لشکر شدیم و ماندگار شدیم. حاج عباس هم چون در اطلاعات بود زیاد رابطه ای نداشتیم و او را نمی شناختیم. چون نیروهای اطلاعات قبل از شروع عملیات کار خودش را انجام می دادند و

کرد. ما هم گفتیم: ما هم زیاد علاقه نداریم که فرمانده باشیم، ما برای جنگیدن به جنوب آمده ایم و این چیزی هست که در تهران مشخص شده است. هر چه ما گفتیم اما او زیر بار نرفت. به هر صورت منصور حاج امینی که همراه ما بود یک شب که حاج همت داشته از خط برمی گشته او را پیدا می کند و جریان را به او می گوید که گردان ما چند روز است که به جنوب آمده و بیکار مانده است. در این برخورد او متوجه می شود حاج همت زمین تا آسمان با رضا فرق دارد. حاج همت چون خودش قبلا در غرب کشور جنگیده بود، ما را بهتر درک می کرد و همانجا گفته بود که شما چون در غرب کار کرده اید، بهتر می توانید به ما کمک کنید. من شما را می پذیرم به شرطی که فرمانده گردان را ما برای شما انتخاب کنیم. برای ما هم چون واقعا فرقی نداشت که چه کسی فرمانده باشد، قبول کردیم. خوبی گردان ما این بود که سازماندهی لازم را داشت و زیاد دردسری نداشتیم. بعد از آن آقای بهمن نجفی را به عنوان فرمانده گردان ما انتخاب کردند.

بعد از آن وارد عملیات رمضان شدیم. در ابتدا هم گردان احتیاط بودیم، اما آنقدر خوب عمل کردیم که بعد از عملیات حاج همت آمد و حکم کرد که من و محتشم و احمد نوزاد باید مسئولیت یک گردان مستقل را بپذیریم. گفتیم: ما در همین گردان مقداد می مانیم. حاجی گفت: نه، شما امتحاناتان را پس داده اید، باید یک گردان مستقل بگیرید.

آشنایی شما با حاج عباس کریمی از چه زمان و از کجا آغاز شد؟

از عملیات والفجر چهار به بعد آشنایی من با حاج عباس شروع شد. خب تا قبل از آن به خصوص در عملیات رمضان که جلوتر از این عملیات انجام شد، من به عنوان مسئول یکی از گروهان های گردان مقداد بودم، به همین دلیل سر و کاری با حاج عباس که در اطلاعات مشغول بود، نداشتم. اولین برخوردی که بدو ورود به لشکر داشتیم با رضا دستواره بود. من چون بیشتر در غرب کشور کار کرده بودم و لشکر در جنوب فعالیت داشت و حاج احمد متوسلیان تیپ حضرت محمد رسول الله (ص) را تشکیل داده بود. آن روزها هم بچه های پاسدار بیشتر در غرب حضور داشتند؛ قاعدتا من هم در غرب بودم. تا اینکه سه ماه برای مرخصی به تهران آمدم. در همین زمان هم بود که عملیات بیت المقدس شروع شده بود و حتی من برای مدتی بدون مجوز به منطقه عملیاتی رفتم. برای عملیات رمضان دیگر به صورت گردانی (گردان هشت سپاه) به جنوب رفتیم و در تیپ محمد رسول الله (ص) ماندگار شدیم.

آن روزها رضا دستواره مسئول پرسنلی تیپ بود. گردان ما در یک مدرسه مستقر بود. آقای دستواره در ابتدا مقداری به ما اعتراض کرد و گفت: چه کسی شما را فرمانده گردان گذاشته؟ و یا فلان مسئول را چه کسی انتخاب کرده؟ ما اصلا این انتخابها را قبول نداریم و از این گونه صحبتها

از لحاظ اخلاقی او را در دیدار اول چگونه دیدید؟

عباس به خاطر لبخندی که در چهره داشت، آدم تو دل برویی بود. به همین دلیل حاج عباس در همان دیدار اول خیلی در دل من نشست. شهید کارور هم از او خوشش آمد و بعلاوه اینکه کار او را هم قبلاً دیده بود. آنقدر ما از او خوشمان آمد که اگر می‌خواستند ما را به تیپ دیگری بفرستند ما نمی‌رفتیم.

در عملیات والفجر چهار چگونه وارد شدید؟

در ابتدا بحث این بود که در بمو عملیات شود. لذا یکسری شناسایی‌ها باید صورت می‌گرفت. قرار بود تیپ سلمان به فرماندهی عباس کریمی محور شاخ شمیران را داشته باشد. تیپ عمار در بمو شناسایی داشت و تیپ ابوذر هم در پایین سد دربندیخان مشغول باشد. خب مسئول اطلاعات عملیات نقشه‌ها را آورد و در یک جلسه مشترک با حاج عباس منطقه‌ای که قرار بود گردان ما در آن عمل کنند را توجیه کردند. قرار شد سه گردان در شاخ شمیران وارد عمل شویم.

یک شب حاج عباس به ما گفت که به شیخ صالح بیایید. من و کارور و دیگر فرمانده گردان‌ها که قرار بود در عملیات حضور داشته باشیم برای توجیه عملیات رفتیم. آنجا حاج همت ما را یک توجیه کلی کرد. با حاج عباس هم یک جلسه گذاشتیم و در روی نقشه او برایمان توضیح را ارائه کرد.

هستم؟! ما گفتیم این جمله، اصطلاح تهرونی هاست! همه ما زدیم زیر خنده و محسن رضایی هم پوزخند زد.

در گردان مالک آقای کارور فرمانده بود و من جانشین او بودم. صحبتی پیش آمد که چون ما تا آن موقع در گردان مقدار بودیم و آن گردان تحت امر تیپ یک، آقای حاجی پور بود و ما با حاجی پور کار کرده بودیم. به کارور گفتم برویم با عباس کریمی هم کار کنیم. کارور از خصوصیات عباس خوشش آمده و حتی در این مدت با او آشنا شده بود و کمی شناخته پیدا کرده بود. به همین دلیل تصمیم گرفتیم که گردان مالک به تیپ دوم برود. در ابتدا رفتیم و با عباس سلام و علیک کردیم و یک جلسه‌ای در چادرش گذاشتیم. البته آن روزها دیگر در تیپ کمتر جلسات برگزار می‌شد. در آنجا به حاج عباس گفتیم که گردان مالک ماموریت پیدا کرده به تیپ دو سلمان بیاید. حاج عباس هم چون از نیروهای اطلاعات بود، در اطرافش چند نفر از بچه‌های اطلاعات مانند اکبر ربانی حضور داشتند. چون اگر عملیات انجام می‌شد این بچه‌ها به خاطر سابقه اطلاعاتی برای شناسایی مفید بودند و همین که اطرافش نیروهای باتجربه حضور داشته باشند که در عملیات برای هماهنگی گردان‌ها به کار می‌آیند. با عباس که صحبت کردیم متوجه شدیم او آدم خوبی است و پر از اطلاعات و تجربه است و نسبت به دو تیپ دیگر اطلاعات زیادی دارد و دستش پر است.

بعد از آن فرمانده گردان را برای توجیه عملیات به منطقه می‌بردند. لذا در این مقطع اصلاً با حاج عباس کاری نداشتیم. تا رسیدیم به عملیات والفجر چهار که گوشه و کنار اسم حاج عباس را شنیده بودم ولی برخوردی نداشتیم.

این شنیده‌هایی که به آن اشاره کردید بیشتر در چه زمینه‌ای بود؟

بالاخره به عنوان معاون گردان و بعدها به عنوان فرمانده گردان در جلسات با فرماندهان لشکر که حضور داشتیم نام حاج عباس را از زبان فرمانده لشکر می‌شنیدیم که عنوان می‌شد آقای کریمی مسئول اطلاعات است و او فردی شجاع و کار بلد در زمینه اطلاعات است و کار شناسایی را او و همراهانش انجام داده‌اند.

در عملیات والفجر چهار حاج عباس از قسمت اطلاعات لشکر آمد و به عنوان مسئول یکی از تیپ‌های لشکر شد. در آن مقطع تصمیم گرفته شده آقای حاجی پور فرمانده تیپ یک عمار، آقای عباس کریمی فرمانده تیپ دو سلمان و آقای رضا دستواره فرمانده تیپ ابوذر شوند.

همین جا یک خاطره بگویم؛ یک بار محسن رضایی به قلاجه آمده تا با فرماندهان آشنا شود و برای بچه‌ها جلسه گذاشته بود. در ابتدا گفت تا بچه‌ها خودشان را معرفی کنند. نوبت رضا دستواره که شد گفت: من رضا دستواره هستم، فرمانده تیپ سه، خودم هم سه هستم (با خنده). محسن رضایی با تعجب گفت: یعنی چه خودم هم سه

در عملیات والفجر چهار حاج عباس از قسمت اطلاعات لشکر آمد و به عنوان مسئول یکی از تیپ‌های لشکر شد. در آن مقطع تصمیم گرفته شده آقای حاجی پور فرمانده تیپ یک عمار، آقای عباس کریمی فرمانده تیپ دو سلمان و آقای رضا دستواره فرمانده تیپ ابوذر شوند.



■ سردار شهید عباس کریمی در حال توجیه نیروهای عملیاتی برای حمله‌ور شدن به دشمن

در این جلسات به نوع کار و یا منطقه‌ای که در آن می‌خواستید عملیات کنید به فرماندهان خود اعتراض هم می‌کردید؟

یک صحبتی قبل از اینکه این اتفاقات بیفتد وجود داشت که بچه‌های تهران مانند همان زمانی که شهید اسکندرلو در لشکر محمد رسول الله (ص) حضور داشت، یک جلسه در پادگان ولیعصر گذاشته شد. چون فرمانده گردان‌ها به حاج همت انتقاد زیاد کردند که چرا حرف‌های ما را به فرماندهان بالاتر انتقال نمی‌دهید؟ حاج همت در آن جلسه گفت: شما رفته‌اید به همسر، پدر و مادر و خانواده خود سرکشی کرده‌اید، بر من حرام باد

چون بالاخره ما هم شاید اگر به جای او بودیم با یکسری محدودیت‌ها برخورد می‌کردیم. بعد از شهادتش در خاطرات وقتی مطالعه کردیم، فهمیدیم که حاجی در قرارگاه و قبل از اینکه با فرمانده گردان‌ها جلسه بگذارد با فرماندهان بالاتر از خودش چانه‌هایش را می‌زند و به قول معروف دعوایش را می‌کند؛ ولی در نهایت وقتی به او فرمانده بالاترش امر می‌کند، او می‌پذیرد. اتفاقاً در اینجا ولایت‌پذیری حاج همت کاملاً مشخص است. وقتی فرمانده بالاتر دستور می‌داد، حاج همت هم مجبور بود که سلسله مراتب را رعایت کند. حاجی در قرارگاه بحث‌های خودش و

برای لشکر فرمانده انتخاب کنیم و لشکر باید تحت امر ما باشد. حاج همت هم می‌گفت کسی که می‌خواهد فرمانده لشکر باشد، باید در منطقه حضور داشته باشد. بعد از شهادت حاج همت هم این مشکل ادامه پیدا کرد تا به عباس کریمی رسید.

به همین دلیل برای والفجر چهار سپاه منطقه ده که وظیفه اصلی آنها ارسال نیرو به منطقه بود، این کار را انجام نمی‌دادند. تا اینکه حاج همت ما را جمع کرد و گفت: فرمانده تیپ و گردان‌ها به تهران بروند و خودش‌ان در مساجد و پایگاه‌ها سخنرانی کنند، نیرو برای لشکر جذب کند و به

حاج همت در آن جلسه گفت: اگر شما رفته‌اید به همسر، پدر و مادر و خانواده خود سرکشی کرده‌اید، بر من حرام باد اگر من هم این کار را کرده باشم. یعنی اگر الان در اینجا برای شما صحبت می‌کنم از قبل به من و تعدادی از فرمانده لشکرها مأموریت داده شده که ۱۲۰۰ کیلومتر خط مقدم در مرز عراق را بررسی کنیم تا منطقه مناسب برای عملیات را انتخاب کنیم.



عباس کریمی، فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص) در میان جمعی از فرماندهان. در تصویر شهید کارور، شهید حسن زمانی و نصرت الله اکبری هم دیده می‌شوند.

منطقه بیاورند. ظاهراً سپاه تهران گفته بود که برای جذب نیرو نمی‌تواند کاری انجام دهد و به ما مجوز داده بودند که خودمان مستقیماً برای جذب نیرو اقدام کنیم.

همه فرمانده و معاون گردان‌ها و فرمانده تیپ‌ها راهی تهران شدند. من و شهید کارور به شهری و ورامین مأمور شدیم. مثلاً نوزاد که بچه محله تهران نو بود برای سخنرانی به همانجا فرستاده شد.

مسئولین سپاه شهری آقایان سید سادات حسینی و احسانی مهر بودند. آنها یکسری از افراد را جمع و جور کردند به طوری که پایگاه شهری پر از جمعیت شد. کارور آنجا سخنرانی کرد و گفت: اگر همین تعداد نیرو به لشکر بیایید، برای ما کافیست. جلسه شهری که تمام شد به سپاه ورامین رفتیم. حالا شما فکر می‌کنید از شهری چقدر نیرو برای ما فرستاده شد؟ شهری با آن جمعیت که آمده بود، در نهایت یک مینی بوس و یک پیکان نیرو فرستاد! ما وقتی این تعداد نیرو را دیدیم بسیار تعجب کردیم که از میان این همه نیرو چرا تنها این چند نفر به منطقه آمده بودند. دلیل عمده این استقبال کم هم همان اختلافات بود که بعضی از آقایان همکاری لازم را نداشتند. از ورامین هم تعداد محدودی به آنها اضافه شدند.

حرف‌های بچه‌ها را به فرماندهان بالاتر می‌گفت، اما هیچ وقت به فرمانده گردان این حرف‌ها را منتقل نمی‌کرد که مثلاً من به خاطر حرف‌های شما و نظرات شما با فرماندهان بالا سری خودم درگیر شدم. از طرفی هم فرمانده گردان‌ها فکر می‌کردند حاج همت می‌ترسد و برای اینکه بخواهد جایگاه خودش را حفظ کند، حرف‌های آنها را منتقل نمی‌کند.

به هر حال مأموریت گردان‌ها که مشخص شد، ما برگشتیم و نیروهای تحت امر خودمان را جمع و جور و ساماندهی کردیم و آماده عملیات شدیم. متأسفانه در این زمان با کمبود نیرو مواجه بودیم. مثلاً گردان مالک فقط یک گروهان نیرو داشت! آن موقع استعداد گردان‌ها ۵۰۰ نیرو بود. هر چه صبر کردیم تا نیرو بیاید هیچ خبری نبود. هر بار که نیرو به منطقه اعزام می‌شد، صد نفر نیرو به لشکر می‌دادند، حالا این صد نفر را به کدام واحد و گردان بدهند؟ به هرکدام از آنها شاید دو نفر نیرو تعلق نمی‌گرفت.

از طرفی قبل از عملیات والفجر چهار مشکلاتی بین سپاه تهران و لشکر محمد رسول الله (ص) ایجاد شده بود. سپاه تهران مدعی بود که چون ما تمام خرج لشکر را می‌دهیم؛ خود ما هم باید

اگر من هم این کار را کرده باشم. یعنی اگر الان در اینجا برای شما صحبت می‌کنم از قبل به من و تعدادی از فرمانده لشکرها مأموریت داده شده که ۱۲۰۰ کیلومتر خط مقدم در مرز عراق را بررسی کنیم تا منطقه مناسب برای عملیات را انتخاب کنیم. همت گفت: ۱۲۰۰ کیلومتر را شناسایی کردم تا به این نقطه رسیدیم. حال انتخاب حاج همت بر چه اساسی بود؟ منطقه‌ای انتخاب شد که بسیار بکر بود و تا به حال در آن عملیات نشده بود. دشمن خیالش راحت است که ما از این نقطه به او هجوم نمی‌بریم. اما مانند بصره نیست که ما ده‌ها بار به سمت آن هجوم برده بودیم و دشمن هم می‌دانست که ما مجدد باز به آن سمت خواهیم رفت. حاجی گفت: از نظر اقتصادی، سیاسی و نظامی اگر ما بتوانیم سد دربندیخان و ارتفاعات بمو را تصرف کنیم کیلومترها در عمق دشمن دید داریم و می‌توانیم مناطق بیشتری را از دست دشمن آزاد کنیم. چون تا زمانی که دشمن در ارتفاعات بمو قرار داشت بسیاری از عمق خاک ما زیر آتش دشمن قرار داشت. وقتی حاج همت این صحبت‌ها را انجام داد، فرماندهان مقداری از اعتراضات خود را کاهش دادند. به نظر من این انتقادات به حاج همت بی‌جا بود،

می‌کنند. ولی اگر دشمن متوجه حضور ما نشود کارش تمام است. روزها در گوشه‌ای بدون اینکه بعضی‌ها متوجه حضور آنها بشوند پنهان می‌شدند و شب‌ها کار شناسایی را انجام می‌دادند. با

یک شب عباس کریمی، کارور، حبیب عمران پستی (فرمانده گردان حبیب)، من و چند نفر از بچه‌های اطلاعات به شیخ صالح و تا پای شاخ شمیران زیر پای کمین دشمن رفتیم. بچه‌های اطلاعات در شاخ شمیران کمین خورده بودند و یکی دو نفرشان شهید شده بودند.

خودشان هم مقداری نان و یک قمقمه آب برده بودند. از یک طرف حشرات موذی در روز آنها را کلافه کرده بود و از طرف دیگر گرسنگی فشار زیادی بر آنها وارد کرده بود.

در نهایت عباس کریمی با دانش بر این اطلاعات جلسه گذاشت و در آنجا مطرح شد که اگر می‌خواهیم تا شاخ شمیران برویم در یک مرحله قادر به این کار نیستیم. حداقل از شیخ صالح تا پای منطقه عملیاتی دو روز طول می‌کشید تا نیروها را منتقل کنیم. تدبیر بر این شد که گردان‌ها بته تدارکاتی زیر شاخ شمیران درست کنند و گالن‌های ۴۰ لیتری آب، غذا و کنسرو را در آن انبار کنند که در عملیات از آنها استفاده شود. از طرفی هم با هوانیروز هماهنگ شده بود که آنها امکانات هلی‌برن کنند. حتی برنامه ریزی شده بود که اگر هوانیروز در کارش موفق نشد، بتوانند با قاطر امکانات را به منطقه برسانند. همه این برنامه‌ریزی‌ها شد که یک شب معبری که شناسایی و آماده شده بود لو می‌رود و ما یک شهید می‌دهیم و عملیات در نهایت منتفی می‌شود. والفجر ۴ در شاخ شمیران منتفی و دستور عقب نشینی صادر شد.

در همین زمان لشکر امام حسین(ع) در منطقه کانی مانگا عملیات کرده بود که بعد از این جریان به لشکر محمد رسول الله(ص) مأموریت دادند تا برای ادامه عملیات به اتفاقات کانی مانگا برویم. لشکر ستون کشی کرد و به سمت مریوان راه افتاد. عباس کریمی جلسه گذاشت؛ به من و کارور گفت: گردان مالک باید به قله ۱۹۰۴ برود. برای من سوال ایجاد شد که چرا از بین ۱۴ گردان، ما باید به بلندترین قله برویم؟ حاج عباس گفت: ما بررسی کرده‌ایم که در میان گردان‌ها؛ گردان مالک از بقیه برای انجام این کار سزاوارتر است. بالاخره فرمانده لشکر در نظر گرفته بود که تیپ سلمان و گردان مالک در ارتفاعات درگیر شود که گردان سلمان در سمت چپ ما در ارتفاعات ۱۸۶۶ درگیر

از اسلام آباد تا نزدیکی‌های مریوان بود. ده روز گردان حبیب برای ستون کشی رفت، ده روز هم ما ستون‌کشی کردیم که این هماهنگی‌ها تماما زیر نظر عباس کریمی انجام شد. مثلاً از قلاجه تا کردند یک شب، دو سه روز از کردند تا دالاهو ستون کشی داشتیم. از آنجا به سمت سنندج ستون کشی کردیم و از آنجا به سمت مریوان این کار انجام شد تا دشمن و ضدانقلاب بفهمد که نیروها در منطقه حضور دارند و از آنجا عقب بکشند.

در نهایت جلسات گذاشته شد و تا پای کار عملیات رفتیم. یک شب عباس کریمی، کارور، حبیب عمران پستی (فرمانده گردان حبیب)، من و چند نفر از بچه‌های اطلاعات به شیخ صالح و تا پای شاخ شمیران زیر پای کمین دشمن رفتیم. بچه‌های اطلاعات در شاخ شمیران کمین خورده بودند و یکی دو نفرشان شهید شده بودند. آنجا به من گفتند که من و چند نفر از بچه‌های اطلاعات به عقبه خودمان برگردیم و قرار شد دو نفر از بچه‌های اطلاعات و فرمانده گردان‌ها به مواضع پشت دشمن بروند و چند روزی در آنجا برای شناسایی بمانند و بعد عقب برگردند.

از آنجا ما خودمان را به شیخ صالح رساندیم. یکی دو روز گذشت و از بچه‌ها خبری نشد. من نگران کارور شده بودم. بعد از سه چهار روز آنها برگشتند. از کارور پرسیدم که در منطقه چه خبر بود؟ گفت: نصرت، اوضاع خیلی خراب است. ما از داخل یک شیار و از میان دو کمین رد شدیم. دشمن در هر دو طرف شیار ضدهوابی گذاشته که نفر بزند نه هواپیما. چون منطقه بصورت صخره بود و تنها چند شیار برای انجام کار وجود داشت که دشمن تمامی آنها را کمین و ضدهوابی گذاشته بود. کارور با خنده می‌گفت: اگر از ارتفاعات بالا برویم، با تیر که ما را نمی‌زند، دست و پای ما را می‌گیرند و از بالای شاخ شمیران پایین پرتاب

بعد از این جریان بود که حضرت امام صحبتی کردند و نیرو بیشتر به منطقه آمد و لشکر پر شد. یادم هست در همین روزها که لشکر نیرو نداشت و تنها کادر حضور داشتند. حاج همت گفت: الان که لشکر نیرو ندارد، نیروهای کادر باید یک مانور سه روزه انجام دهد. کادر لشکر محمد رسول الله(ص) همگی از جمله فرمانده گردان‌ها و قدیمی‌ها جمع شدند و مسئولیت این مانور را حاج همت به عباس کریمی و رضادستواره سپرد. کوله‌ها را با یک جیره خشک ۷۲ ساعته بستیم و به راهپیمایی با شرایط سخت به سمت پادگان ابوذ رفتیم. خب حالا نزدیک شش ماه بود که نیروهای عملیاتی بیکار مانده بودند و برای بچه‌ها خیلی سخت بود. بچه‌ها در راه، شب دوم همه جیره غذا ۷۲ ساعته خود را خورده بودند. عباس کریمی و رضا دستواره با ماشین برمی‌گردند پادگان تا برای ما غذای گرم بیاورند، حاج همت متوجه قضیه می‌شود. یک مرتبه دیدیم حاج همت عصبانی خودش را به ما رساند و یک سخنرانی آتشین کرد که چرا جیره ۷۲ ساعته را یک روزه و نیمه خورده‌اید؟ شما فردا می‌خواهید بجنگید. صحبت‌هایش آنقدر دردناک بود که یکسری از بچه‌ها گریه‌شان گرفت و خیلی ناراحت شدند. مقداری هم به عباس کریمی و دستواره تشر زد که چرا نیروها را اینگونه فرماندهی کرده‌اند و بچه‌ها هم به خودشان آمدند که باید مأموریت را درست انجام دهند. حاج همت هم خشمش فروکش کرد و مقداری جیره داده شده و مانور انجام شد.

در این عملیات دشمن کمین زیاد زده بود. مثلاً در مسیر اسلام آباد تا قلاجه دشمن کمین زده بود و بر اثر آن ناهیدی و دوستانش را به شهادت رسانده بود. حاج همت از این کمین خیلی ناراحت شده بود. بعد گفتند اگر لشکر می‌خواهد در آن مسیر کار کند، گردان‌ها آنجا ستون‌کشی کنند. مسیر هم



■ سردار شهید عباس کریمی به همراه تعدادی از هم‌زمانش در سفر به سوریه. در تصویر شهیدان بدالله کلهر، محمد عبادیان و ابراهیم کسانیان نیز دیده می‌شوند.

می شد و پشت سر آنها هم گردان حبیب وارد عمل می شد. تیپ عمار هم دشت و سنگ معدن را پاک سازی کند، سمت راست سنگ معدن هم یک یال با ارتفاع ۱۹۰۰ وجود داشت که کار آنجا را به گردان های بلال، مسلم و حمزه سپرده شده بود. آن شبی که با عباس مروان رفته بودیم، من و کارور دو شب برای شناسایی رفته بودم. ولی چون دشمن حضور داشت و دشت هم بود، شناسایی ناقص بود. از طرفی هم هدف ما برای دشمن مشخص بود. مسلما ما در دشت نمی توانستیم باقی بمانیم و باید به ارتفاعات می رفتیم. هر کاری کردیم نتوانستیم به همراه نیروهای اطلاعات از رودخانه قزلچه عبور کنیم. البته یک شب عبور کردیم اما نتوانستیم بیشتر از ۸۰۰ متر جلو برویم. هر چه شناسایی کردیم کاملا از دیدگاه مشخص بود و در مورد ارتفاعات اطلاعات کافی به دست نیامدیم. به همین دلیل فرمانده اطلاعات که آن موقع حسین الله کرم بود راه کار تک تک گردان ها را مشخص کرد. به نظر من یکی از دلایل عدم موفقیت ما در عملیات والفجر ۲، نداشتن شناسایی کامل و خوب بود. ضعف بزرگ دیگر ما رودخانه قزلچه بود که باید یک وسیله ای برای عبور از آن به کار می بردند. چون آب رودخانه بسیار سرد بود و هوای آن روز کردستان هم بسیار سرد بود لذا بچه ها با پوتین به آب زدند. آن شب ۱۰ الی ۱۲ گردان رها شد. حالا شما حساب کن که هر گردان ۵۰۰ نفره اگر بخواهند به ستون یک از رودخانه رد بشوند چقدر طول خواهد کشید. گردان خود ما ساعت ۱۰ صبح به قله ۱۹۰۴ رسید. ببینید چقدر زمان از ما گرفته شده بود. البته حاج همت برای این مسئله تدبیر کرده بود و ماموریت تهیه چوب

برای عبور از رودخانه را یک نفر سپرده بود که او در این زمینه کوتاهی کرده بود. یادم است نزدیک قله بودیم و هوا داشت روشن می شد که از پشت سرمان صدای الله اکبر بلند شد و ما مورد هدف قرار گرفتیم. هر چه فریاد زدیم که ما نیروی گردان مالک هستیم باورشان نمی شود. می گفتند: اینها منافق هستند، آنها را بکشید. من و کارور پشت یک تخت سنگ پناه گرفته بودیم و چند دقیقه ای با فریاد برای آنها توضیح می دادیم که ما فرمانده گردان مالک هستیم. حالا نگو بچه های گردان حمزه به جایی که در یال خودشان قرار بگیرند، اشتهای در شیار ما افتاده و ما را با دشمن اشتباه گرفته بودند. خدا را شکر فقط چند تا مجروح دادیم و این جریان به خیر گذشت. حالا در ادامه کار نمی توانستیم به عقب برگردیم چون هوا روشن شده بود. به هر سختی بود کمین دشمن را از بین بردیم و ساعت ده صبح قله را گرفتیم. حاج همت و محسن رضایی هم به گردان تبریک گفتند که در روز روشن توانسته بودیم با دشمن بجنگیم و به نتیجه برسیم. عباس هم به عنوان فرمانده تیپ خیلی خوشحال بود. ولی متأسفانه چون چپ و راست قله ما توسط نیروهای خودی تصرف نشد، دشمن آتش سنگینی را روی سر نیروهای گردان ما می ریخت. از طرف عراق هم تا نوک قله یک جاده وجود داشت که به راحتی می توانست نیروهای خودش را پشتیبانی کند. حالا از این سمت ما اصلا جاده نداشتیم و نزدیک ۷ الی ۸ کیلومتر را به سختی پیاده باید بالا می آمدیم. به همین دلیل هیچ امکانات، نیروهای کمکی، مهمات، آذوقه، حتی امکانات پزشکی به ما نرسید. حسن زمانی هم که نتوانسته بود هدف

مورد نظرش را تصرف کند به ما ملحق شده بود و نیروهایش در شیار پایین باقی مانده بودند. از سوی دیگر همه به دنبال محمود امینی می گشتند. بی سیم او پاسخگو نبود. ترس این می رفت که گردان او همه اسیر شده باشند و اطلاعات در اختیار دشمن قرار گرفته باشد. ساعت ۲ نیمه شب بود که کارور به من گفت: برو پایین نیرو بیامور تا بتوانیم قله را حفظ بکنیم. حالا منطقه هم آلوده بود چون ما وقت نکرده بودیم تا آنجا را پاکسازی کنیم. من هم باید می رفتم اول آن شکاری که از آنجا بالا آمده بودیم تا نیرو را بالا ببرم. تنهایی راه افتادم به سمت پایین قله. میان راه صدای داد و بیداد کسی را شنیدم. جلوتر رفتم و گفتم: برادر کمتر داد بز، اینجا پر از عراقی ست. گفت: دارم می میرم؛ برادر کمک کن. جلوتر که رفتم به او گفتم: من دارم می روم پایین قله که نیرو بیامورم، کمی صبر کن کمک برایت می آورم. مجدد شروع کرد به فریاد زدن که باید الان مرا با خودت ببری. به هر صورت مجبور شدم که او را با خودم ببرم. او هیکل خیلی سنگین و قد بلندی داشت. به او گفتم: من مینشینم و تو خودت را روی من بیانداز. او هم این کار را کرد. تا آمدن از زمین بلند بشوم؛ چون وزن او زیاد بود با زانو و صورت زمین خوردم و او هم روی من افتاد. شاید باورتان نشود اما آنجا خنده ام گرفته بود، یسار بازی های دوران کودکی خودم افتاده بودم. از یک طرف خنده و از طرف دیگر دلهره داشتم که باید نیروها را به قله می رساندم. با هر مشقتی که بود او را کول کردم و به سمت پایین راه افتادم. پایین که رسیدیم، دیدم تعدادی از نیروها آنجا وجود دارد. تعدادی مجروح بودند و تعدادی را هم ترس گرفته بود. منطقه و وضعیت را دیده بودند و متوجه شده بودند که عقبه ای وجود ندارد فکر می کردند اینجا دیگر آخر خط است. به هر کسی گفتم که همراه من به قله بیاید، قبول نکرد. به همین دلیل به تنهایی به قله برگشتم. نزدیک های قله دیدیم کارور، حسن زمانی، بیسمچی و چند نفر از نیروها در حال پایین آمدن بودند. کارور تا مرا دید، گفت: نصرت! نیرو چی شد؟ گفتم: هیچکس نیامد. گفت: ما هم قله را از دست دادیم. خب ۴ الی ۵ گردان در کنار هم در اینجا کار کرده بودند. حالا همه نیروهای باقی مانده از آنها در یک شیار پناه گرفته بودند. حالا می خواهیم پایین برویم؛ حدود یک تیپ پشت سر ما به خط شلند. گفتیم: افرادی که سالم هستند، یک مجروح با خودشان به پایین بیاورند. چون تعداد مجروحین خیلی زیاد بود. هوا کم کم داشت روشن می شد و به صبح نزدیک می شدیم. به راحتی عراقی ها را می دیدیم و آنها هم ما را با چشم غیر مسلح تماشا می کردند. اما هیچکدام از دو طرف به هم کاری نداشتند. انگار بین ما صلح برقرار شده بود. مثل اینکه ترس در دو طرف

هوا کم کم داشت روشن می شد و به صبح نزدیک می شدیم. به راحتی عراقی ها را می دیدیم و آنها هم ما را با چشم غیر مسلح تماشا می کردند. اما هیچکدام از دو طرف به هم کاری نداشتند. انگار بین ما صلح برقرار شده بود. مثل اینکه ترس در دو طرف نیروهای ایرانی و عراقی چیره شده بود



■ سردار شهید عباس کریمی؛ فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص) در میان کادر گردان مالک. در تصویر نصرت الله اکبری نیز دیده می شود.

کوچک در هور می‌شوند. بعضی‌ها متوجه حضور آنها می‌شوند و همه آنها را اسیر می‌کنند. اتفاقاً فردای همان روز هم عراق اعلام کرد که در هور اسیر ایرانی گرفته است. اینجا مشخص شد که عملیات لو رفته است. ما هم قرار بود از همین جایی که بچه‌های اطلاعات اسیر شده بودند، با قایق به پهلو دشمن بزیم. چون در هر عملیات که لشکر شرکت می‌کرد تعدادی از کادر شهید می‌شدند لذا حاج همت به گردان ما ماموریت داده بود که برای لشکر کادر تربیت کنیم. به همین دلیل گردان مالک آن زمان تمام نیروهای پاسدار بودند. بعد هم قرار شد که در عملیات گردان ما حتما حضور داشته باشد، چرا که در عمل هم نیروها محک جدی بخورند. تا اینکه در شب عملیات به بن بست خوردیم. ما هم چون بچه‌های شناسایی لو رفته بودند، دیگر نتوانستیم از پهلو به دشمن حمله کنیم. لذا ما را به جزیره مجنون بردند. به هر صورت ما را در پشت دشمن هلی‌برن کردند. قرار بر این که از پشت و بقیه نیروها از

شلیک کردن؛ جالب بود هر چه شلیک می‌کردیم به آنها اصابت نمی‌کرد. اسلحه‌ام را روی تک تیر گذاشتم و شلیک کردم که آنها متوجه حضور ما در قله شدند و عقب نشینی کردند. کارور با بیسیم تماس گرفت و گفت: نصرت! کاری که من انجام داده‌ام را مرتکب نشو. دفترچه کد رمز را نگاه کردم، این جمله کارور مفهومی برایم نداشت. از پشت بیسیم چندبار گفتم: جمله برایم مفهوم نیست. حالا کارور نمی‌خواست علناً پشت بیسیم بگوید که عقب نشینی کرده است. چند بار که دیدم من متوجه نمی‌شوم به صورت شفاف و علنی گفت: ما عقب‌نشینی کرده‌ایم و تو هم عقب نشینی کن. حالا شیب قله زیاد و از طرفی هم عراقی‌ها آنجا را مین و الممر کار گذاشته بودند. حال نیروهایی که زودتر از ما عقب رفته بودند به فرماندهان گفته بودند که نصرت اکبری به همراه نیروهای اسیر شده است. تماس بیسیم ما هم قطع شده بود. وقتی به عقب برگشتیم؛ عباس کریمی و رضا دستواره شروع به بوسیدن من کردند.

نیروهای ایرانی و عراقی چیره شده بود. فردا شب گردان کمیل در همان قله ۱۹۰۴ وارد شد و آن را تصرف کرد اما مجدداً فردا صبح باز عراقی‌ها قله را پس گرفتند. آقای رجیبی یکی از نیروهای گردان مالک بود که برایم تعریف می‌کرد که بعد از پایین آمدن ما از قله، عراقی‌ها به قله که می‌رسیدند شروع می‌کنند به پایکوبی و به بچه‌های باقی مانده در آنجا تیر خلاص می‌زدند. نوبت من که رسید، چشمانم را بسته بودم، تا می‌خواست تیر را شلیک کند هم‌زرمش به او گفت: این سرباز کشته شده، نمی‌خواهد به او تیر بزنی. تا اینکه فردا گردان کمیل که قله را مجدداً تصرف کردند مرا به پایین منتقل کردند. وقتی به عقب برگشتیم حاج عباس کریمی از ما گزارش خواست. حاج همت به قرارگاه آمد و با فرمانده گردان‌ها جلسه گذاشت. از تک تک ما گزارش‌ها و آمارها را گرفت و به قرارگاه بالاتر گزارش داد. روز چهاردهم یا پانزدهم قرار شد مرحله تکمیلی



سردار شهید عباس کریمی؛ فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص) در کنار شهید محمدرضا کارور (فرمانده گردان مالک)

قبل از عملیات خیبر حاج عباس با لباس محلی و عربی به داخل هورالعظیم رفته بود و کار شناسایی را انجام داده بود. دیگر شناختن نسبت به او کامل تر شده بود. عباس نیروی خیلی قدر به علاوه شجاعت، دلاوری و منطق داشتنش بسیار به چشم می‌آمد. او کارهای زیادی انجام داده بود.

جلو به دشمن حمله‌ور شویم. در اینجا ما موفق شدیم اما چون لشکرهایی از دو طرف ما باید وارد عمل می‌شدند نتوانستند به اهداف خود برسند. آن زمان فرمانده قرارگاه و هدایت کننده عملیات آقای عزیز جعفری بود. حسن ترابی (معروف به حسن قمی) هم از طرف حاج همت به گردان ما مامور شده بود. به حسن گفتم ما که اینجا را گرفتیم؛ جناح راست ما موفق نشده که به هدفش برسد. در یک طرفمان هور و طرف دیگرمان که دژ بود هم نمی‌توانستیم کاری بکنیم و دشمن اگر حمله می‌کرد با تیر مستقیم همه نیروها را حتماً شهید می‌کرد که البته با یکی از یگان‌ها این کار را کرده بود. کارور هم در همین عملیات شهید شد و من از نظر روحی خیلی بهم ریخته بودم. تا اینکه آقای عزیز جعفری تماس گرفت و دستور عقب نشینی برای ما را صادر کرد. در این عملیات حاج همت به شهادت رسید و بعد از او سکاندار لشکر حاج عباس کریمی شد.

خوشحال بودند که من سالم برگشته بودم. در مورد عملیات خیبر برایمان توضیحاتی را بفرمایید. در این عملیات حاج عباس فرمانده اطلاعات لشکر شده بود. او با لباس محلی و عربی به داخل هورالعظیم رفته بود و کار شناسایی را انجام داده بود. دیگر شناختن نسبت به عباس کامل تر شده بود. عباس نیروی خیلی قدر به علاوه شجاعت، دلاوری و منطق داشتنش بسیار به چشم می‌آمد. او کارهای زیادی انجام داده بود. یادم هست یک روز هم آنجا با عباس رفتیم و یکی از بچه‌های اطلاعات که در شناسایی قبلی زخمی شده بود و در هور افتاده بود را به عقب آوردیم. شجاعت عباس بود که توانستیم آن مجروح را عقب بیاوریم و عملیات لو نرفت. یک شب دیگر عباس نیروهایش را برای شناسایی به هورالعظیم فرستاده بود. وقتی روز اول کارشان را انجام می‌دهند برای استراحت داخل یک خشکی

عملیات انجام شود. عباس کریمی دوباره جلسه گذاشت و کارور را به عنوان جانشین تپ انتخاب کرد و با حفظ سمت فرمانده گردان مالک ماند. یک گروهان از گردان انصار که در شاخ‌شمران حضور داشت به ما ادغام شد و ما دو گروهان شدیم. قرار شد یک گروهان از ۱۸۶۶ به قله ۱۹۰۴ برسد؛ یک گروهان هم از پهلو سمت چپ حمله کند. دوباره عملیات شروع شد و ما دوباره روی قله ۱۹۰۴ رفتیم. اما از سمت ۱۸۶۶ بچه‌ها موفق نشدند و نتوانستند که قله را بالا بیایند. روی قله حدود یک کیلومتر وسعت داشت و دشت مانند بود. خب من از سمت چپ قله بالا آمده بودم و از سمت راست آن اطلاعی نداشتم. آسمان هم کاملاً روشن شده بود. ۱۰ الی ۱۵ نفر بودیم که به قله رسیدیم. همین که وارد قله شدیم چند کماندو عراقی در فاصله ۱۰ متری ما داشتند از پشت به نیروهای کارور شلیک می‌کردند. ما شروع کردیم سمت آنها

مشکلاتی که حاج همت در لشکر با آن مواجه بود؛ برای شهید کریمی هم پیش آمد؟

آن مشکلاتی که برای حاج همت ایجاد کرده بودند؛ چند برابرش برای عباس بود. به نظر من خوش به حال عباس بود که شهید شد والا در خیلی از مسائل دچار مشکل می شد. مثلا اگر عقب نشینی و یا نیروها شهید می شدند، او را متهم به عدم مدیریت می کردند.

بعد از اینکه عباس فرمانده شد، به تهران می رفت و نیرو برای لشکر جمع آوری می کرد. چون خیلی از نیروهای کادر لشکر شهید شده بودند. فرمانده گردان‌ها هر کدام تزی داشتند و بعضی مواقع عباس فکر می کرد که او را قبول ندارند. البته اکثر قریب به اتفاق فرمانده گردان‌ها و مسئولین واحدها عباس را قبول داشتیم و پای او ایستادیم. افرادی هم مانند عبادیان، رضا دستواره، حاج آقا پروازی و... آمدند و دور و بر عباس رو گرفتند و پای او ایستادند تا عباس به عنوان فرمانده لشکر در صحنه بماند. آن زمان یک خط پدافندی در شلمچه داشتیم. عباس هم به همراه چند تن از دوستان به سوریه رفت و برگشت که دیگر جمع آوری نیرو، سازماندهی، آموزش غواصی برای نیروها شروع شد.

البته آن زمان مشکلات خیلی زیاد بود مثل نداشتن نیرو، امکانات و مهمات که همه اینها فشارش روی عباس بود تا اینکه لشکر خودش را جمع و جور کرد. بعضا افرادی از سپاه منطقه ده به لشکر آمدند و در آنجا جلساتی را گذاشتند که این خود باعث تضعیف عباس می شد و فرمانده گردان‌ها را هم این کار دچار مشکل کرده بود. حاشیه‌های زیادی از طرف بعضی آقایان وجود داشت که عباس را آزار می داد. مثلا شایعه کرده بودند که نیروهای پاسدار و کادر لشکر نمی خواهند در لشکر باقی بمانند. این شایعه هم به خاطر طرح یک پنجم بود که پاسدارهای ستادی باید به جبهه بیایند و می گفتند کادر لشکر را به زور نگه داشتند. از طرفی هم این افراد دچار ضعف بدنی بودند و به درد جبهه نمی خوردند. همه این مشکلات در زمان عباس رخ داد. عباس هم می گفت در را باز کنید تا هر کسی به زور به جبهه آمده، برگردد، برای چه به زور آنها را نگه داشته‌اید؟ سپاه تهران این افراد را برای لشکر می فرستاد و بعد مدعی می شد که ما برای شما نیرو فرستاده‌ایم. نیرویی که نمی خواهد در جبهه بماند، بدتر برای عباس مشکل ایجاد کرده بود. لشکر در زمان عباس کریمی دوران خیلی بدی را سپری کرد و همه مشکلات روی دوش عباس افتاد. البته فرمانده گردان‌ها خیلی به عباس کمک کرده و پای عباس ایستادند تا اینکه به عملیات رسیدیم.

پیدا کردن اردوگاه برای لشکر هم ماجرای داشت. در ابتدا جایی را پیدا کردند که سیبل هواپیمای

دشمن بود. ما رفتیم به عباس گفتیم اینجا مناسب نیست. عباس گفت: رضا دستواره و سعید مهدی اینجا را انتخاب کرده‌اند. گفتیم: نه مناسب نیست. گفت: خب شما بگردید و جای بهتری را پیدا کنید. ما هم گشتیم و همان اردوگاه کرخه را انتخاب کردیم که شد اردوگاه لشکر.

به عملیات بدر که رسیدیم. لشکر ما عبور کننده بود. قرار بود یگان دیگر عمل کند. در گام اول گردان شهادت قرار شد که یک جای پا بگیرد و گردان مالک شب بعد وارد عمل شود.

عباس صبح بدون اینکه به کسی بگوید به طرف الهاله که در نزدیکی رودخانه دجله رفته بود. حتی با آب دجله وضو هم گرفته بود. یک گروهان ما در کنار شط قرار گرفته بود و دو گروهان هم در پیشانی قرار داشت. عباس که در کنار دجله رسید از وضعیت گردان ما خبر نداشت. من بالای سر این دو گروهان درپیشانی بودم که پاتک شدید دشمن روی ما شروع شد. با عباس تماس گرفتم

از من پرسید چی شده؟ گفتیم: پارباب خنثی شکسته، محتشم هم عقب نشینی کرده؛ الان فقط ما مانده‌ایم. چه کار باید بکنیم؟ دستور؛ دستور شماس. اگر قرار است که ما بمانم، فقط خواهش ازت دارم که شما اینجا نمان و برو عقب. فرمانده لشکر که نباید در خط مقدم باشد.

و وضعیت را به او گفتم. بعد مدتی دیدم عباس سوار یک تانکر آب به ما رسید. دشمن هم خط پارباب (فرمانده گردان شهادت) را شکسته و پهلو گرفته بود و گردان انصار را تحت فشار گذاشته است. عباس هم روی رکاب تانکر آب ایستاده بود و با من در حال صحبت کردن بود. تیر مستقیم هم به سمت او می آمد اما او خم به ابرو نمی آورد. ما هم پایین پشت خاکریزها داد و فریاد می کردیم که او از رکاب ماشین که روی دژ ایستاده بود، پایین بیاید. بالاخره عباس از رکاب پایین آمد و گفت: چه خبر است اینقدر حرص و جوش می خوری نصرت؟ در ابتدا گفتم: حاجی؛ اونجا جاست که تو جلوی گلوله دشمن ایستادی؟ خیلی خونسرد و آرام با همان لبخند ملیحی و موهای چتری کوتاهی که داشت گفت: دیدی که هیچ اتفاقی نیفتاد.

از من پرسید چی شده؟ گفتیم: پارباب خنثی شکسته، محتشم هم عقب نشینی کرده؛ الان فقط ما مانده‌ایم. چه کار باید بکنیم؟ دستور شماس. اگر قرار است که ما بمانم، فقط خواهش ازت دارم که شما اینجا نمان و برو عقب. فرمانده لشکر که نباید در خط مقدم باشد. من به آقای

دینی (مخابرات لشکر) تشر زد که عباس را بردارید و از اینجا بروید. گفت: هرچی بهش می گوئیم، گوش نمی کند. گفتیم: شما بی سیم را بردارید و بروید، عباس هم می آید. ناگهان عباس با داد و بیداد گفت: آقا شما می ترسید عقب بروید، من اصلا بیسیمچی نمی خواهم. گرم صحبت و بحث بودیم که یک گلوله خمپاره وسط کانال خورد. من و بیسیمچی مجروح شدیم اما عباس و بقیه طوری نشدند.

عباس گفت: هان، خوردی، خیالت راحت شد؟ گفتیم: خیالم راحت شد که تو چیزیت نشد. تو برو عقب، ما خط را نگه می داریم. عباس گفت: کم کم نیروهایت را عقب بیاور به سمت اسکله و به عقبه برو و آنها را سازماندهی کن برای فردا شب. اینکه می گویم عباس فرمانده دلآوری بود همین جاست. سه نفر از فرمانده گردان‌ها آنجا بودند؛ گردان شهادت، انصار و مالک. این شجاعت عباس که روی رکاب تانکر زیر تیر مستقیم تانک، ضدهوایی و کالیبر دشمن ایستاد و خم به ابرو نیاورد. اگر صدای خمپاره می آمد و ما یک لحظه می خوابیدیم، عباس آن موقع هم نخوابید. چندین صحنه این گونه من از عباس دیدم که با شجاعت کامل ایستاد. چقدر ما التماس کردیم که عباس برو عقب ولی نرفت.

آنجا که عباس به من دستور عقب رفتن داد دیگر آخرین دیدار من با عباس بود. عباس دستور داد دژ شکافته شود و آب جلوی تانک های دشمن بیفتد و البته پشت سر خودمان هم آب افتاد و برای عقب رفتن مشکل داشتیم که بالاخره به شکلی رد شدیم. عباس در قسمت عقب تر که داشت با بیسیم سازماندهی می کرد، آتشبار آمد و آنجا به شهادت می رسد. من که گردانم را آوردم عقب در پد، دیدم عباس شهید شده و پیکرش را دیدم. شیرین ترین خاطره که از حاج عباس به یاد دارید چیست؟

بیشترین چیزی که از او به خاطر دارم لبخندهایش است. آن آخرین دیدارمان هم که هر چه اصرارش می کردیم عقب برو و قبول نمی کرد برایم به یادمانی است. عباس شجاع بود؛ من در هیچ عملیاتی ندیدم که او سرش را از تیر و خمپاره پایین بیاورد یا خیز برود. این همیشه برای من الگو بود. یک فرمانده خوب باید شجاع و نترس باشد که نیروهایش از او درس بگیرند. یک بار بعد از والفجر ۸، در میمک عملیات شده بود و لشکر به کمک آنها رفته بود. عباس همه فرمانده گردان‌ها را برد که شناسایی کنیم و لشکر آنجا وارد عمل شود. ما را در دهان شیر برده بود چون دشمن هم کالیبر می زد و هم آتش می ریخت. ما همگی دولا دولا راه می رفتیم اما عباس صاف و بدون خم شدن راه می رفت، آنجا هم شجاعت عباس رو ما دیدیم. ■



درآمد

بعضی از دوستی‌ها آنقدر قدیمی و ریشه‌دار است که حتی اگر یک طرف ماجرا هم در قید حیات نباشد باز طرف دیگر بر عهد خود با او استوار می‌ماند. به خصوص زمانی که نزدیک‌ترین دوست نیز شهید شده باشد. گفتگو با آقای رسولیان برای شناخت هرچه بیشتر شهید کریمی آنقدر برای ما بااهمیت بود که به کاشان سفر کردیم و پای خاطرات زیبای او نشستیم.

سردار شهید عباس کریمی در قامت یک دوست در گفت و شنود شاهد یاران با حسین رسولیان

عباس پرورش یافته مکتب حاج احمد بود

اکثر بچه‌هایی که بعدها در جنگ برای خود اسم و رسمی پیدا کردند در آن سفر همراه بودند. مانند شهید معمار که بعدها معاون حاج علی فضلی در تیپ المهدی شد. شهید اکبر زجاجی بود که بعدها قائم مقام لشکر محمد رسول الله (ص) شد. سردار حسن زاده که بعدها قائم مقام لشکر امام حسین (ع) شد. شهید عباس کریمی که بعدها فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص) شد. شهید اشنویی هم که حضور داشت. تقریباً تمام بچه‌هایی که در این ماموریت حضور داشتند، همه از یل‌های کاشان بودند. خوب آن زمان سیستان خیلی وضعش ناامن بود. به شکلی بود که یک سری بچه‌های جهاد آمده بودند آن طرف که رژه ما داشتیم می‌رفتیم درود بر پاسدار می‌گفتند و این طرف جاده بعضی دیگر مرگ بر پاسدار می‌گفتند. با تلاشی که در آنجا صورت گرفت و بچه‌ها برای کمک به مردم از جان و دل مایه گذاشتند، خیلی زود ورق برگشت و محبت و دوستی بین مردم و بچه‌های سپاه برقرار شد.

کار خاصی از آقای کریمی در سیستان و بلوچستان به یاد دارید؟

بیشتر جسارت او به چشم می‌آمد. حاج عباس بیشتر در کوران دفاع مقدس کاملاً پخته شد. عباس

کاشان هم داشتیم. به طور مثال سیستان و بلوچستان، کردستان، حتی یک مدتی گیلان، مازندران و قم دچار مشکلاتی بودند. لذا ماموریت‌هایی این گونه نیز به سپاه کاشان محول می‌شد. همیشه یک دوم نیروی ما بیرون خود شهر بود، یک دوم هم که کارهای داخلی را انجام می‌داد که آن یک دومی که داخل شهر کاشان بود اصلاً زیاد اهمیت آنچنانی نداشت چون ماموریت اصلی ما ماموریت بیرون از کاشان بود.

نزدیکی و ارتباط شما با آقای کریمی از خود سپاه کاشان آغاز شد؟

من در سپاه کاشان با حاج عباس نزدیک نبودم. یادم هست که یک دوستی داشتیم به نام (شهید) اشنویی که با او خیلی صمیمی بودیم. ماموریتی به او داده شد که به سندیج برود. وقتی به منطقه اعزام شد در آنجا به شهادت رسید. لحظه جدایی با او انگار یک تیکه‌ای از جانم داشت جدا می‌شد. ولی با حاج عباس آن روزها به این شکل نبود. رفاقت ما با حاج عباس در مریوان شروع شد.

قبل از اینکه به مریوان بپردازیم، در ماموریت‌هایی که حاج عباس به بیرون از کاشان رفته بود، شما در کدامیک از این سفرها با او همراه بودید؟

یک ماموریت در سیستان و بلوچستان با هم بودیم که

آشنایی شما با آقای عباس کریمی از کجا و چگونه آغاز شد؟

فکر کنم سپاه پاسداران شهر کاشان در اردیبهشت و یا خرداد سال ۵۸ تشکیل شد. آن روزها من محصل بودم و حدود یکی دو ماه دیگر آن، درسم که تمام شد، مدرک دیپلم را گرفتم و مرداد ماه همان سال وارد سپاه کاشان شدم. حالا یادم نیست زمانی که من وارد شدم، عباس در آنجا بود یا نه. اما در عکسی که از همان سال، بچه‌های سپاه دسته جمعی انداخته‌اند، عباس هم حضور دارد.

آن روزها فرمانده سپاه کاشان چه کسی بود؟ آقای ابن‌رسول که مدتی معاون طرح و برنامه ستاد مشترک بودند و الان هم استاد دانشگاه هستند.

آقای کریمی چه نوع فعالیتی در آن زمان در سپاه کاشان انجام می‌داد؟

من و حاج عباس در قسمت عملیات مشغول بودیم که بیشترین کارمان پست دادن بود. نحوه کار هم به صورت ۲۴ ساعت حضور در سپاه و سر پست بودن و ۲۴ ساعت استراحت بود. اما خیلی از نیروها زمان استراحت را در سپاه می‌ماندند. چون کار زیاد بود و تعدادمان کم بود، زمان استراحت را بیشتر ماموریت‌های داخل شهری را انجام می‌دادیم.

اتفاقات خاصی آن موقع در کاشان می‌افتاد که می‌گویید سرمان شلوغ بود؟

ماموریت‌های آن روز سپاه در چند قالب تعریف می‌شد. یکی اینکه کمیته آن زمان جمع شده بود؛ شهربانی و ژاندارمری هم اقتدار کافی نداشتند که بتوانند شهر را از نظر انتظامی جمع و جور کنند. روستاها و شهر کاشان در این قالب قرار می‌گرفت. یک سری هم ماموریت‌های بیرون از شهر و منطقه

در سپاه کاشان معمولی بود، در سیستان و بلوچستان معمولی بود و کار فوق‌العاده‌ای انجام نمی‌داد. عباس از زمانی که در کنار حاج احمد متوسلیمان قرار گرفت، توانست بُن مایه خود را برروز دهد. حاج احمد در مریوان خودش یک دانشگاه آدم سازی داشت.

حالا کجا رفاقت ما با عباس نزدیک شد؟ خوب قبل از اعزام من به غرب کشور؛ عباس و شهید اشنویی به همراه گروهی در مقاومت ۳۳ روزه سنندج حضور داشتند. ما گروه بعدی بودیم که به سنندج رفتیم و هنوز درگیری‌ها تمام نشده بود. در سنندج عباس جذب اطلاعات سپاه می‌شود و در ماموریتی به مریوان اعزام می‌گردد.

چند روزی که ما در سنندج مستقر بودیم به شکلی جذب شدیم و با گروه بعدی مرا نیز به مریوان فرستادند. خوب بالاخره در مدتی که در سپاه کاشان و آن ماموریت به سیستان و بلوچستان که همراه حاج عباس بودیم، آشنایی بین من و او ایجاد شده بود. وقتی هم که به اطلاعات مریوان رفتیم، بر اساس آن آشنایی حاج عباس استقبال خوبی از من داشت.

چند روزی از ماجرا ورود ما نگذشته بود که یک روز من و شهید هاشمی از بچه‌های اصفهان در اتاق عباس نشسته بودیم. ضد انقلاب چند نفر از نیروهای ارتش را در بحث تسخیر مریوان در دژنای اسیر کرده بود و با خودش برده بود. آن روزها دفتر اطلاعات سپاه در پادگان ارتش مستقر بود. برادران ارتش پیشنهاد داده بودند چند اسیر ضدانقلاب را با نیروهای ارتشی اسیر شده مبادله کنیم. تا آن روز من حاج احمد را هنوز ندیده بودم. همین که در اتاق نشسته بودیم؛ من دیدم یک پاسدار بلند بالا و بسیار جدی وارد اتاق شد.

ما داشتیم با یک افسر ارتشی در مورد مبادله بحث می‌کردیم. حاج احمد صحبت ما را شنید و یکدفعه به آن ارتشی گفت: برو به کومه بگو، یک گروگان در مقابل ده گروگان. در حین صحبت هم انگشتش را با قدرت به سمت آن ارتشی اشاره رفته بود. حالا من پشت میز نشسته بودم و بچه‌های دیگر هم دور میز حضور داشتند؛ حاج احمد و آن افسر ارتش هم روی میز هم ایستاده بودند. حاج احمد این حرف را که زد به دنبالش گفت: متوجه حرف‌های من شدی؟ من یک مرتبه گفتم: برادر عزیز؛ ما داشتیم صحبت می‌کردیم. اینجا یک حساب و کتابی دارد. مجدداً حاج احمد به آن ارتشی گفت: نشنیدی! گفتم یک گروگان در مقابل ده گروگان. حالا این بار صحبتش یک مقدار جدی‌تر شده بود. عباس هم هیچ حرفی نمی‌زد. با اینکه نزدیک او نشسته بودم، می‌توانست اشاره بکند اما این کار را نکرد. دوباره من گفتم: برادر عزیز مثل اینکه متوجه نیستی! اینجا مسئول دارد. حاج احمد گفت: من به عنوان فرمانده سپاه می‌توانم همچین تصمیمی بگیرم. من هم خیلی عصبانی شده بودم؛ گفتم: نمی‌توانی، اینجا اطلاعات است و ما از شما مستقل هستیم. حالا اطلاعات واقعا استقلال هم داشت. خوب ما مستقیماً با سنندج در ارتباط

بودیم اما به هر حال از فرماندهی مریوان هم جلوتر نمی‌رفتیم. اما چون دیگر او این گونه برخورد کرده بود، من هم اینجوری برخورد کردم. در اینجا من هم دیگر از صندلی بلند شده بودم و به طوری با حاج احمد سینه به سینه ایستاده بودم. یک مرتبه دیدم عباس به من گفت: برادر حسین! ایشان برادر احمد هستند. گفتم: باشه، ایشان آمده میان صحبت‌های من داد و بیداد می‌کند. حاج احمد آن افسر ارتشی را از اتاق بیرون کرد و به او گفت: برو همین که جمله‌ای را که گفتم به ضد انقلاب بگو. حاج احمد هم از این حرکت من ناراحت شد و درب اتاق را بر هم زد و رفت. فهمید که آدم جسوری هستیم و نخواست به بحث ادامه دهد. عباس به من گفت: چرا اینجور کردی؟! گفتم: پدر بیمارز تو اول کار باید او را به من معرفی می‌کردی؛ نه زمانی که من واقعا عصبانی شدم و رودرو او ایستادم او را به من معرفی می‌کنی. گفتم: من فکر نمی‌کردم اینطوری برافروخته شوی. بعد شروع کرد مرا نصیحت کردن که این برادر احمد منطقه را آزاد کرد. اگر او نباشد ضد انقلاب پوست ما را می‌کند و... گفتم: خوب اول می‌گفتی که این چه کسی است. حالا ایراد ندارد می‌روم از او معذرت خواهی می‌کنم. یک هفته از این ماجرا گذشت و دوباره حاج احمد در اطلاعات کار داشت. این مرتبه من جلو رفتم. به او گفتم: برادر احمد از برخوردی که چند روز پیش با شما داشتم عذرخواهی می‌کنم. من از ابتدا شما را نمی‌شناختم. دقیق یادم هست حاجی سرم را گرفت و به سینه خودش چسباند و دو سه بار دست به سر من کشید. این دست را چنان مخلصانه

کشید که گرمای آن را هنوز احساس می‌کنم. بعد گفت: نه؛ من اصلاً آن روز را فراموش کردم. حالا شما نگاه کن حاج احمدی که ایسن قدرت را دارد با یک آدم خلطی چگونه برخورد می‌کند. من اینجا به او گفتم: برادر احمد! هر کاری داشته من در خدمت شما هستم. از آن روز ما با هم رفیق شدیم. رفاقت ما شکلی شد که ما در اطلاعات طبق بخشنامه هر چه اسلحه می‌گرفتیم باید تحویل سنندج می‌دادیم. ما اسلحه‌های خوب را می‌گرفتیم و برای سپاه مریوان کنار می‌گذاشتیم.

در مورد اثرگذاری حاج احمد بر روی شهید کریمی برایمان بگویید.

به نظر من عباس در زیر دست حاج احمد کاملاً رشد کرد. این آدم سازی و کادرسازی از خصوصیات حاج احمد بود. یعنی هر کسی که به شکلی با حاج احمد ارتباط داشت به اندازه‌ای از دریای وجودی حاج احمد بهره مند می‌شد.

حاج احمد چند خصوصیت منحصر به فرد داشت. یکی خلوصش بود، دیگری ارتباطش با خدا بود. در یک بزنگاه چنان ارتباط با خدا برقرار می‌کرد که یک موج ایجاد می‌شد. لازم است در اینجا به خاطره‌ای اشاره کنم که خود شهید عباس کریمی از عملیات فتح‌المبین برای من تعریف کرد.

عباس می‌گفت: برای شناسایی عملیات فتح‌المبین به دشت عباس رفتیم. ماموریت به ما سه نفر داده شده بود. شهید محسن وزوایی، شهید قجه‌ای و خود من. بعد که از ماموریت که برمی‌گشتیم، وسایلمان را چک می‌کردیم که مبادا چیزی در منطقه جا گذاشته باشیم.

عباس در زیر دست حاج احمد کاملاً رشد کرد. این آدم سازی و کادرسازی از خصوصیات حاج احمد بود. یعنی هر کسی که به شکلی با حاج احمد ارتباط داشت به اندازه‌ای از دریای وجودی حاج احمد بهره مند می‌شد. حاج احمد چند خصوصیت منحصر به فرد داشت. یکی خلوصش بود، دیگری ارتباطش با خدا بود.



سردار شهید عباس کریمی در کنار مسئولین ستاد لشکر محمدرضا (ره) در تصویر شهدای سنندج رضا دستار و مجید رمضان نیز دیده می‌شوند.

احمد، آن چیزی نیست که برای شما تعریف کردند. اما فایده‌ای نداشت. سریع با عباس پیش حاج احمد آمدیم. رسم بر این بود که هر وقت نیروهای جدید می‌آمد حاج احمد یک سخنرانی برای آنها می‌کرد ولی چون علیه حاجی جو ساخته بودند من و عباس تشخیص دادیم که فعلا حاجی برای اینها صحبت نکند. حاجی هم گفت: خیلی خوب شما تشخیص می‌دهید که نرم، پس نمی‌روم. حاجی یک ماموریت برای پادگان بانی بنوک گذاشت. به این‌ها هم اعلام کرد که هر کدام می‌خواهید در این عملیات شرکت کنید بسم‌الله. اینها هم برای حضور در عملیات شرکت کردند. فرمانده آنها شهید کابلی بود و عباس هم با آنها رفت. ماموریت این بود که یک ضربه‌ای به

حاج احمد سریع این خبر را به قرارگاه اطلاع داد که ما ماموریت‌مان کامل است. حالا شما باید چکار کنید؟! بعد که خبر را به قرارگاه داد مجددا حاجی شروع کرد به گریه کردن و می‌گفت: خدا من عجزولم، من معذرت می‌خواهم، خدا مرا ببخش، من یک کم باید صبر می‌کردم؛ چرا صبر نکردم، چرا این چیزها را به تو گفتم.

نکته با اهمیت این خاطره در اینجاست که عباس به من گفت: بعد از عملیات فتح‌المبین، وقتی محسن و زروایی را دیدم؛ جریان آن شب را از او پرسیدم که چه اتفاقی افتاده است. محسن گفت: وقتی مسیر را در بیابان گم کردیم، نیروهایمان کاملا زمین گیر شدند. من هم مثل هاجر که دنبال آب به طرف و

وقتی کوله پشتی‌هایمان را باز کردیم، دیدیم یک قوطی کمپوت که از آن استفاده کرده بودیم، لاشه‌اش نیست. خیلی مضطرب شدیم که مبادا جایی در منطقه افتاده باشد و با این کار شناسایی و عملیات لو خواهد رفت. این اتفاق به شکلی ما سه نفر را تحت تاثیر گذاشت که دیگر اصلا خورد و خوراک از ما برداشته شد. جرات هم نمی‌کردیم هیچ کدام مان برویم به حاج احمد جریان را بگوییم. سه نفری به این نتیجه رسیدیم که توکل به خدا کنیم. شب عملیات شهید وزوایی با گردان حبیب برای فتح تپه‌های علی گره زد و از کار انداختن توپخانه دشمن وارد عمل می‌شود. حاج احمد هم در سنگر اطلاعات عملیات نشسته بود. عباس هم در او کنار حضور داشته است.

حاج عباس دو کار خوب در اطلاعات مریوان انجام داد که اصلا جایی آنها را آموزش ندیده بود و فقط خلاقیت خاص خودش بود. ما در آنجا یک اطلاعات برون مرزی داشتیم و یک اطلاعات درون مرزی که به کارهای روستاهای داخل که دست ضدانقلاب بود، می‌پرداخت. برون مرزی هم که از آسمان مشخص است در مورد عراق کار می‌کرد. حاج عباس به جهت اخلاق و رفتار خاصی که داشت عجیب در دل کردها نفوذ پیدا کرده بود.



سردار شهید عباس کریمی در میان هم‌زمانش در لشکر محمد رسول الله (ص). در تصویر شهید کارود نیز دیده می‌شود.

پادگان بنوک بزنند. بعد از عملیات عباس برای من تعریف کرد که وقتی از مریوان حرکت کردیم؛ حاج احمد قدم‌ها را مردانه برمی‌داشت و جلو می‌رفت و هیچ صحبتی هم با این پاسدارها نمی‌کرد. فقط جلوی ستون حرکت می‌کرد و چون بهش گفته بودند که همه اینها نسبت به شما ذهنیت پیدا کردند، به همین دلیل با آنها صحبتی نمی‌کرد. حاجی جلو راه می‌رفت و اینها هم پشت سر او در حال حرکت بودند. کم‌کم این پاسدارها خسته شدند. خجالت هم می‌کشیدند که به حاج احمد بگویند یواش تر راه برو. آنها تا آن روز فکر می‌کردند که قوی‌ترین پاسدارها هستند، حالا در کنار حاج احمد می‌بینند که هیچ قدرت بدنی ندارند. کار به طوری پیشرفت که وقتی به بانی بنوک رسیدیم، چهار نفر بیشتر نبودیم. حاج احمد، کابلی، عباس کریمی و یکی دیگر از نیروها. حاج احمد به هر نگاه‌بان دشمن که می‌رسید، یک مشت بهش می‌زد و نگاه‌بان روی زمین می‌افتاد. تا رسید به مخابرات پادگان و بی‌سیم را قطع کرد. حضورمان را به مرکز اعلام کردیم که پادگان را تصرف کردیم. ما هم در مریوان متوجه شدیم که سریع اعلام کردند پادگان بانی بنوک تصرف شد. بی‌سیم که قطع شد، هلی‌کوپترهای عراق فکر کردند که پادگان را ما

آن طرف می‌رفت، در اطرافم سرگردان بودم و هر چه تلاش کردم مسیر را پیدا نکردم. از طرفی هم می‌دانستم که کل عملیات به موفقیت گردان ما بستگی دارد. همینطوری که دنبال راه این طرف و آن طرف می‌دویدم یک دفعه پایم به یک چیزی برخورد کرد. پایم را برداشتم دیدم قوطی کمپوتی است که در شناسایی در منطقه جا گذاشته بودیم. آنجا متوجه شدم که قضیه چه هست و جایمان چگونه است. اگر این قوطی کمپوت نبود شاید من به این راحتی نمی‌توانستم راه را پیدا کنم.

لذا عباس کریمی با حاج احمد خیلی مانوس بود. یعنی حداقل بیشترین ارتباط را شاید حاج عباس با او داشت. چون روزی چندین مرتبه گزارشات خود را به حاجی می‌داد. و شاید اکثر مواقع به همراه حاج احمد برای شناسایی به روستاهای اطراف مریوان می‌رفتند. مثلا یک مورد داشتیم که یک گردان نیروی برای ما فرستادند. من با حاج عباس رقتیم تا نیروهای جدید را ببینیم. آنها در ساختمان مستقر بودند؛ وقتی که با آنها صحبت کردیم، متوجه شایم خیلی از حاج احمد در سندنج جو بدی در ذهن آنها ساخته شده است. اینها هم همه پاسدارهای یل پادگان حضرت ولیعصر تهران بودند. هر چی ما گفتیم؛ بابا این حاج

چون حاج احمد علاقه خیلی زیادی به عباس داشت و بعضی مواقع در میدان صبحگاه می‌گفت عباس مغز اطلاعات است. عباس واقعا هم برای او نیروی اطلاعاتی خوبی بود. یعنی چنان عباس در بحث اطلاعات کار می‌کرد؛ هنوز من دستخط‌هایش یادم هست. تند و تند گزارشات شناسایی خود را مکتوب می‌کرد و یک مهر محرمانه و سری را روی آن می‌زد و می‌داد دست حاج احمد.

به هر صورت محسن وزوایی وسط کار بی‌سیم زد و گفت که راه را گم کرده است. حاج احمد پشت بی‌سیم گفت: چی؟! راه را گم کردی؟! بی‌خود گم کردی. حالا موقع راه گم کردن است. عباس می‌گفت تا محسن این جملات را گفت مو به بدنم سیخ شد، حالا قوطی کمپوت یک طرف و گم شدن گردان یک طرف دیگر. گفت یک دفعه حاج احمد شروع کرد به گریه کردن و گفت: خدایا! تو که ظالم نیستی، آخه چرا اینجور به ما می‌کنی؟! ما چه گناهی کردیم که مثلا آمدیم در راه تو قدم برداشتیم. عباس برای من گفت: حاج احمد این حرف‌ها را می‌زد و گریه می‌کرد. این کار حاجی نیم ساعتی طول کشید.

یک دفعه دیدیم محسن وزوایی بی‌سیم زد و گفت: راه را پیدا کردم و پشت توپخانه دشمن قرار گرفتیم.

گرفتیم. آمدند پادگان را زیر آتش گرفتند، می‌گفت عراقی‌ها توپ خودشان را که می‌خوردند، گفت ما می‌دیدیم. و ما هم که در مریان بودیم واقعا فکر می‌کردیم که پادگان را تصرف کردند. ما هم آتش را گشودیم و مهماتمان که داشت تمام شد عقب‌نشینی کردیم. همان پاسدارهای قوی هیکل دیروز و خاضع امروز به جمع ما پیوستند. آن روز ضربه عجیبی عراق از این ماجرا خورد. وقتی که برگشتند من و عباس مجددا پیش آنها رفتیم. گفتیم: خب برادر چطور است؟ گفتند: اینکه آدم نیست؛ فرشته است و قدرت بدنی عجیبی دارد.

عباس هم به نوعی ذوب در حاج احمد بود. مثلا ما صبح‌ها با عباس می‌دویدیم. وقتی من خسته می‌شدم عباس می‌گفت: شناسایی‌ها که با حاج احمد می‌رویم، اگر تو بیایی چه می‌کنی؟! من که این گونه دارم می‌دوم و تو جلوی من کم می‌آوری؛ در

است. مثلا فردی به نام محمود آشتیانی بود که سر دسته دمکرات بود و تسلیم ما شده بود. هر وقت حاج عباس این محمود آشتیانی را می‌دید بغلش می‌کرد. حتی من به عباس اعتراض می‌کردم که تو چطوری می‌توانی اینها را در آغوش بگیری؟ وقتی اینها را این گونه تحویل می‌گرفت؛ فردایش آنها به عباس می‌گفتند: می‌خواهی بروم در فلان روستا برای اطلاعات بیارم؟ آن وقت می‌رفت و اطلاعات می‌آورد. لذا اینکه می‌گویم حاج احمد شیفته عباس بود از این جهت است. هر کجایی حرکت کوچکی در منطقه می‌شد حاج عباس می‌دانست از آن مطلع بود. همیشه هم کتبا به حاج احمد گزارش می‌داد. نه اینکه به او گزارش بدهند و او به حاج احمد بدهد. در روز مثلا چند گزارش به خط خودش داشت. بعضی روزها زیادتیر بعضی روزها کمتر برای حاج احمد می‌نوشت.

رسیدیم و دیدیم عباس روی قله دیگری رسیده است و دارد با دست به من اشاره می‌کند. همانجا فهمیدیم که من مسیرم اشتباه است. همانجا مسیرم را تغییر دادم و بعد از مدتی به عباس رسیدیم. به او گفتم: معلوم است تو از من اطلاعاتت بیشتر است. یک عکس از حاج عباس هست که روی کارت شناسایی ضدانقلاب الصاق شده است، که با لباس کُردی گرفته شده است. قضیه این کارت چی هست؟

این کارت‌ها را بچه‌های اطلاعات صادر می‌کردند که وقتی گیر ضد انقلاب افتادند بتوانند از چنگال آنها فرار کنند. چون یادم هست یک سری کارت‌های گروه رزگاری را در تصرفاتی که داشتیم، به دست آوردیم. روی یکی از این کارت‌ها را عباس یک عکس از خودش چسباند و از آن در مأموریت‌ها استفاده کرد. حاج عباس می‌توانست به کُردی صحبت کند؟

اتفاقا من یک نامه‌ای از شهید کریمی دارم که با دستخط خودش برای من نوشته است. البته در آن زمان محرمانه برای ما نوشته است. در آن چند شوخی هم با من کرده است. عباس آنقدر عادت به گزارش نویسی داشت که ابتدای نامه نوشته است: از عباس کریمی در قهرود به برادر حسین رسولیان در کاشان. بالای آن هم نوشته محرمانه. در این نامه پیرامون ازدواجش صحبت‌هایی را با من در میان گذاشته است.



شناسایی‌ها جلوی حاج احمد کم می‌آورم. عمل یا رفتار خاصی از حاج عباس در اطلاعات مریوان به یاد دارید؟

حاج عباس دو کار خوب در اطلاعات مریوان انجام داد که اصلا جایی آنها را آموزش ندیده بود و فقط خلاقیت خاص خودش بود. ما در آنجا یک اطلاعات برون مرزی داشتیم و یک اطلاعات درون مرزی که به کارهای روستاهای داخل که دست ضدانقلاب بود، می‌پرداخت. برون مرزی هم که از اسمش مشخص است در مورد عراق کار می‌کرد. حاج عباس به جهت اخلاق و رفتار خاصی که داشت عجیب در دل کُردها نفوذ پیدا کرده بود. به شکلی که این‌ها را واقعا مثل یک برادر در آغوش می‌گرفت و فشارشان می‌داد. عباس آنقدر در کارش نخبه بود که وقتی ستون نیروهای عراق جابجا می‌شدند و یا حرکتی می‌خواست انجام شود عباس از آن اطلاع داشت. منظورتان از کرد همین افراد پیش‌مرگان کُرد مسلمان است؟

نه. کومله‌ای که تسلیم شده و حالا رابط ما شده

مقداری دست و پا شکسته می‌توانست؛ نه حالا خیلی ولی جایی که می‌رفت می‌توانست خودش را نجات دهد. کم کم ما در منطقه مریوان اقتدار خود را به دست آوردیم. این هم به خاطر دو عامل بود. یکی بحث خود حاج احمد بود و یکی هم اطلاعاتی که عباس از منطقه داشت. خب اطلاعاتی که حاج احمد به دست می‌آورد از طریق عباس بود و فکر می‌کنم نود درصد اخبار او هم صحت داشت. چیزی که الان توی ذهنم هست، حاج احمد ایمان داشت به خبری که عباس به او می‌داد و روی آن حساب می‌کرد. حتی خیلی جاها هم به زبان می‌آورد. در صورتی که حاج احمد از کسی زیاد تعریف نمی‌کرد. اما از عباس خیلی تشکر می‌کرد و عباس فکر می‌کنم شالوده وجودی خودش را در مریوان از حاج احمد گرفت. شما رابطه بسیار نزدیکی با حاج عباس داشتید. در این زمینه برایمان بگویید.

اتفاقا من یک نامه‌ای از شهید کریمی دارم که با دستخط خودش برای من نوشته است. البته در آن زمان محرمانه برای ما نوشته است. در آن چند شوخی

یادم هست یک روز عباس به من گفت: ببیا با هم به فلان روستا برویم. آنجا نه در تصرف ما بود و نه در تصرف عراق. در آنجا یک رابطی داشت که برای دیدن او می‌خواستیم برویم. یک سری اسلحه شکسته و عکس شهید را هم جور کرده بود تا برای او ببرد. می‌گفت: می‌خواهم اینها را به رابطم بدهم تا او نیز با تحویل آنها به استخبارات عراق، بتواند نظرشان را جلب کند. با لباس سپاه هم بودیم. به او گفتم: حالا چرا با لباس سپاه؟ گفت: اتفاقا اینجوری بهتر است. اگر هم دستگیرمان کردند؛ می‌گوییم که دیده‌بان توپخانه هستیم. رفتیم. اتفاقا آن بنده خدا نبود. عباس هم امانتی را به همسرش داد و کمی با او صحبت کرد. از نوع برخوردشان معلوم بود که قبلا هم عباس آنجا رفت و آمد داشته است. موقع برگشتن از آن روستا به عباس گفتم که راه برگشت از این سمت است؛ اما عباس گفت: نه راه از طرف دیگرست. ما از هم جدا شدیم و هرکس مسیر خودش را رفت. نه من زیر بار حرف او رفتم و نه او که یقینا می‌دانست راهش درست است. در مسیر به بالای یک قله

بود، رفتم. به نظر من هنوز تا به این زمان به اوج خودش نرسیده بود. یادم هست نزدیک عملیات والفجر ۴، عباس با رضا دستواره یک روز سراغ من آمدند تا با هم به حمام دزلی برویم. خب دزلی امن تر از دیگر مناطق بود و یک حمام خوبی هم داشت. عباس راننده ماشین بود و خیلی هم بد رانندگی می کرد. وقتی کارمان در دزلی تمام شد موقع برگشت من گفتم: با شما نمی آیم. عباس گفت: مشکلی نیست. رضا گفت: من پشت فرمان می نشیم. گفتم: من نمی خواهم شما دو نفر مرا به کشتن بدهید. بگذارید من با بچه های دیگه می آیم شما بروید طرف مقر لشکر. آن روزها مقر لشکر در اطراف مریوان و پادگان یرمک و رودخانه شیلر و بعد کانی مانگه بود که عراق خیلی به آنجا تسلط داشت و لشکر آنجا شهید خیلی زیاد داشت.

به هر صورتی بود مرا گول زدند و با خود بردند. رضا دستواره پشت فرمان نشست. این آدم تا مریوان حداقل ده بار رفت تو دل ماشین های روبرویی و یک دفعه به این سمت ماشین را هدایت می کرد. قصدش هم این بود که با من شوخی کند. من هم می گفتم نمی خواهم به دست شما کشته شوم چه کسی را باید بینم. بابا ماشین را نگهدار می خواهم پیاده شوم. خلاصه آمدیم سپاه مریوان و پیاده مان کردند. عباس به رضادستواره خیلی علاقه داشت. چون مدتی که من لشکر بودم، بعضی مواقع که با عباس می رفتم تا او برای گردان ها سخنرانی کند. رضا او را در کوش می گرفت یا بغلش می گرفت؛ نمی گذاشت زیاد اذیت بشود چون جثه اش هم ریز بود. خیلی با رضا رفیق بود. حتی یادم هست یکبار به عباس گفتم که چرا با اینکه سابقه عملیاتی رضا از تو بیشتر است او را به عنوان فرمانده انتخاب نکردند؟ عباس گفت: به رضا پیشنهاد کردم که فرماندهی را بپذیرد اما او قبول نکرد. چون عباس خیلی از مسئولیت فرار می کرد. این گونه شوخی ها این ذهنیت را برای من بوجود

بیشتری بنمایید. این نامه محرمانه می باشد و فقط خودت و آنهایی که لازم است در جریان قرار بگیرند. **قاعدتا شما جزو تیمی که از مریوان به جنوب برای تشکیل تیپ محمد رسول الله (ص) رفتند، حضور نداشتید؟**

در یک عملیات در مریوان یکی از قله های که برای ایران بود و به اشغال عراق درآمده بود را قرار بود آزاد کنیم. که البته این کار را هم انجام دادیم. فرمانده سپاه حاج احمد بود و فرمانده ارتش شخصی به نام عبادیان که بعدها به شهادت رسید. من در آن عملیات مجروح شدم. اتفاقاً وقتی من را به عقب منتقل می کردند، حاج احمد را دیدیم که این آخرین دیدار ما بود. عباس عجیب از حاج احمد تعریف می کرد و وقتی که تعریف می کرد مثل کسی بود که عاشق او بود.

حالا من یک نکته هایی برای عباس دارم. در عملیات رمضان، ما با هم به منطقه رفتم. آن روزها سعید قاسمی مسئول اطلاعات لشکر بود، حاج همت هم فرمانده بود. سعید قاسمی وقتی عباس را دید به او گفت: آمدی عباس؟! من دیگه کاری به اطلاعات ندارم، خودت کار را به دست بگیر. عباس مرا در سنگری گذاشت و گفت من برم حاج همت را ببینم و برگردم. یک نصف روز در آن سنگر نشستیم و عباس نیامد. وقتی دیدم از عباس خبری نشد، رفتم پیش بچه های لشکر امام حسین (ع) که در همان نزدیک مقر داشتند. چون در لشکر محمد رسول الله (ص) غریبه بودم. دوستانی که از مریوان به جنوب آمده بودند یا در عملیات های بیت المقدس و فتح المبین شهید شده بودند و یا مسئول شده بودند مانند رضا دستواره.

بعد از این چه زمانی آقای کریمی را مجددا دیدید؟ زمانی که عباس فرمانده لشکر شد، به من گفت به لشکر ما بیا. گفتم: باشه. وضعیت جسمانی مناسبی نداشتم. به هر صورت به لشکر آمدم و به قسمت یگان دریایی لشکر که آن زمان مسئولش اکبر ربانی

هم با من کرده است. عباس آنقدر عادت به گزارش نویسی داشت که ابتدای نامه نوشته است: از عباس کریمی در قهرود به برادر حسین رسولیان در کاشان. بالای آن هم نوشته محرمانه. در این نامه پیرامون ازدواجش صحبت هایی را با من در میان گذاشته است.

مثلا در بخشی از آن می گوید: « من در حال حاضر در قهرود هستم، در آینده نزدیک برمی گردم جهت انجام برنامه های خود و تا بهبودی کامل، باز جهت ادای دینی که از اسلام و خون این شهدا به گردن ما مانده عازم جبهه شوم. حسین جان من مدتی است که بسیار ناراحت هستم و آرزو دارم که باز به نزد برادران رزمنده اسلام برگردم. چون به نظر من آنجا بزرگترین دانشگاهی است که انسان می تواند خود را بسازد. مهمترین مسائل را در موارد مختلف بیاموزد. شهادت و پیروزی به معنی واقعی کلمه. حسین جان این چند مدت که من از جبهه آمدم در اثر برخوردها با بعضی از افراد که مشاهده نمودم؛ بعضی از مسائل در شهرهای مرکزی که تقریباً در یک رفاه نسبی به سر می برند؛ روحم را عذاب می دهد و دلم می خواهد هر چه زودتر برگردم. چون فکر می کنم شاید این مسائل مرا تحت تاثیر خود قرار بدهد و من را به طرف مسائل مادی بکشد. لذا در این رابطه باید مسئله نماندن من را در کاشان با همسر آینده ام مطرح شود. حسین جان اولاً از طرف من، برادر عزیز سیدرضا (حسینی) را سلام برسان و من جهت خدا حافظی و قدردانی از زحمات وی به روابط عمومی رفتم، ولی تشریف نداشتند. لذا من اینجا از وی تشکر می کنم. ان شاء الله در صورت امکان چند روزی به قهرود بیایید، دیگر مزاحم وقت شریف تان نمی شوم و فقط منتظر مسئله فوق (که همان ازدواج) هستم. هر چه زودتر مسئله فوق حل شود و ما در صف متاهلین قرار بگیریم. به زودی به نتیجه رسیدید از طریق تلفن یا نامه کتبی خبر دهید. حسین جان فقط برای تحقیق کوشش

گفتم: عباس یک درخواست دیگر هم از تو دارم. گفت: چی؟ گفتم: ما با هم نان و نمک خوردیم و بیا یک قولی به من بده. شفاعت مرا هم بکن. گفت: حسین ول کن چی چی می گویی، تو هم به ما گیر دادی. گفتم: نه دیگر ما همدیگر را نمی بینیم، این آخرین ملاقات است. گفت: خیلی خوب حالا که تو به این نتیجه رسیدی، اگر کاری از دستم بریاد چشم.



شهید عباس کریمی و حسین رسولیان در قتل یکدیگر در شهر مریوان

آورد که عباس و رضا هنوز آن جایگاه را به دست نیاورده‌اند. این ماجرا گذشت تا عباس فرمانده لشکر شد. ما دوباره به دعوت حاج عباس به لشکر آمدیم. یک چند روزی اول که آمدم لشکر، پیش حاج عباس بودم. سمت خاصی هم نداشتم. چون من یک مدت دور شده بودم می‌خواست که در کنار او باشم. بعد از یک مدت من به یگان دریایی رفتم.

من از سال‌های قبل کنار عباس بودم. حتی او عادت داشت در زمان مجرد بودنش، هر وقت که به کاشان می‌آمد، اول به خانه ما می‌آمد و بعد به منزل پدرش می‌رفت. پایگاهش خانه ما بود. خیلی مواقع هم بهش می‌گفتم که چه زمانی به کاشان آمدی؟ می‌گفت: همین الان رسیدم. می‌گفتم: نرفتی خانه خودت؟ می‌گفت: بعد از اینجا می‌روم. او با آقای حسینی اکثر شب‌ها به خانه ما می‌آمدند.

مثلا یادم هست وقتی که در فتح‌المبین مجروح شده بود؛ من و آقای حسینی رفتیم او را از تهران به کاشان بیاوریم. خب عباس ذاتا شوخ طبع بود. یک شکلک‌هایی در اتوبان قم تهران درمی‌آوردند که همه مردم در جاده به ما مشکوک شده بودند. من آن زمان یک ماشین پیکان داشتم که عباس را با آن به کاشان آوردم. آقای حسینی راننده بود و من جلو نشسته بودم. عباس هم به خاطر مشکل پایش در صندلی عقب دراز کشیده بود. مثلا ساعت یک ما در عوارضی تهران بودیم. من همانجا خوابم برد و یک دفعه از خواب بیدار شدم دیدم در عوارضی قم هستیم. یک نگاهی به ساعت کردم دیدم چهل دقیقه‌ای این راه را آمده بودند. گفتم: آخه بی‌وجدانها چه جوری این راه را چهل دقیقه‌ای آمدید. این انصاف است. حالا جریان چی بوده؟ یک ماشین شخصیت‌ها در جاده قم بوده، عباس برای محافظ‌های آن شکلک در می‌آورد و آنها را سر کار گذاشته بود. آقای حسینی هم برای اینکه بیشتر از دست عباس بخندد با سرعت رانندگی می‌کرد که عباس برای آنها شکلک در بیاورد.

یا مثلا اکثر روزها نزدیک‌های ظهر که می‌شد می‌آمد یا زنگ می‌زد و می‌گفت با هم بیرون برویم. هیچ وقت هم دست تو جیب نمی‌کرد. می‌گفت: من که حقوق نمی‌گیرم. می‌گفتم: خب چرا نمیری حقوقت رو از سپاه بگیری؟

یعنی واقعا از سپاه حقوق نمی‌گرفت؟

نه.

به چه دلیلی؟

می‌گفت من خرجی ندارم که بخوام حقوق بگیرم. بیرون هم که می‌خواهم بروم، شش‌ماهه با من هستید. فکر کنم روزی که شهید شد حقوق زیادی از سپاه طلب داشت.

مثلا یک روز در مریوان که بودیم؛ من و رضا محمدی رفتیم غذاخوری و یک کباب برگ مشتتی خوردیم. یک دفعه دیدیم عباس از راه رسید. یک سرگرد صفایی بود که آن زمان فرمانده عملیات ارتش بود. او هم یک نظامی با حالی بود. یک دفعه دیدیم که

سرگرد و عباس با ماشین جلو مغازه ایستادند. سرگرد صفایی با دست اشاره کرد که می‌خواهیم روی سر ما چتر شوند. ما فهمیدیم که ماجرا چی هست. ما هیچ نگفتیم که مثلا شام خوردیم. آمدیم و رفتیم رستوران نشستیم و یک چلو مرغ خوردیم. اینها اصلا نفهمیدند که قبلا ما شام خوردیم. آمدیم در ساختمان اطلاعات. پدر رضا محمدی آن موقع برای دیدن رضا آمده بود. حالا آن شب شام آش بود که از پادگان ارتش آورده بودند. خیلی غذای خوبی نبود. رضا گفت: شما هم به چیزی بخورید که پدرم بتواند غذا بخورد. من و عباس به هر صورتی بود از اتاق بیرون رفتیم و رضامحمدی مجبور شد که یک کاسه آش هم با پدرش بخورد.

این حضور شما در لشکر محمد رسول الله(ص) تا چه زمانی ادامه داشت؟



یگان دریایی لشکر یک مفری در کنار پل مارد داشت. آن زمان مقداری پایم مشکل پیدا کرده بود. به بیمارستان نجمیه که مراجعه کردم، گفتند که باید پایم را عمل کنم. ما هم عمل کردیم و دوباره به لشکر برگشتیم. خب تا اینجا به نظر من عباس هنوز آماده شهادت نبود. برای من که خیلی راحت بود. یادم هست که من آن روز عصا هم داشتم. به همراه آقای محمدی، پدر همسرش به منزل سردار جارچی رفتیم. پدر خانم آقای محمدی را آنجا گذاشتیم و به دوکوهه رفتیم. عباس گفت برویم در اتاق جلسات. سه نفری رفتیم. عباس که نشست، من دیدم که عباس دیگه آن عباس نیست.

به چه دلیلی؟

اصلا تغییر کرده بود. وقارش، ادبش، حالت‌هاش، شوخی‌هایی که قبلا می‌کرد، دیگر خبری از آنها نبود. اینجا من بهش گفتم که عباس ما دیگر همدیگر را نخواهیم دید.

اما رضا چیزی نگفت و اصلا وارد مقوله ما هم نشد. عباس گفت: چی چی می‌گویی؟ چون قبلا هر وقت صحبت شهادت عباس می‌شد؛ به او می‌گفتم عباس تو شهید بشو نیستی. این حرف یادش مانده بود. گفت: حالا چطور به این نتیجه رسیدی. گفتم: خب حالا نظرم عوض شده است.

خب من با عباس زندگی کرده بودم. زمانی که در کنار اکبررانی در یگان دریایی مشغول بودم توقع داشتم که عباس یک سری به ما بزند. با خودم همیشه می‌گفتم: پس این همه رفاقت با عباس کجا رفت؟ از او وقتی فرمانده لشکر شده ما را فراموش کرده است. از طرفی هم مرتب از اکبر می‌پرسیدم که عباس را در جلسه دیدی؟ او هم می‌گفت: بله دیدیمش. می‌گفتم: سراغ سرا گرفت؟ می‌گفت: نه! خب اینها خیلی روی من تاثیر داشت. به همین دلیل گلایه عباس را پیش دو نفر کرده بودم که او مرا به لشکر آورده اما یک احوالی از من نمی‌پرسد. این همه رفاقت دیگر تمام شد. خب فرمانده لشکر مشغله زیادی داشت اما من اصلا کاری به اینها نداشتم و توقع رفاقت خودمان را داشتم. در همان جلسه دوکوهه به عباس گفتم: مرا حلال کن. گفت: برای چی؟! گفتم: من یکسری حرف در مورد تو زده‌ام. گفت: چی مثلا. گفتم: گلایه تو را کرده‌ام. گفت: جان حسین، هر بار که اکبر را می‌دیدم سراغ تو را از او می‌گرفتم. گفت: اکبر هیچ وقت چیزی به تو نگفت. گفتم: نه!

خلاصه بعد از جلسه آمدیم جلوی ستاد و خواستیم که سوار ماشین شویم. گفتم: عباس یک درخواست دیگر هم از تو دارم. گفت: چی؟ گفتم: ما با هم نان و نمک خوردیم و بیا یک قولی به من بده. شفاعت مرا هم بکن. گفت: حسین ول کن چی چی می‌گویی، تو هم به ما گیر دادی. گفتم: نه دیگر ما همدیگر را نمی‌بینیم، این آخرین ملاقات است. گفت: خیلی خوب حالا که تو به این نتیجه رسیدی، اگر کاری از دستم بریاد چشم. خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. عملیات بدر که شروع شد هنوز جراحت من کاملا خوب نشده بود. اتفاقا پدرم آن زمان جبهه بود. برای دیدن ایشان رفتم که چند روز بعد از آن هم به شهادت رسیدند.

آن چیزی که من نتیجه‌گیری کردم این بود که عباس یک آموخته از حاج احمد داشت و خوب هم گرفته بود، شاگردی خوبی کرده بود. ودر کوشش خلوصش خوب عمل کرد. مخصوصا زمانی که فرمانده لشکر شد و در گردانها برای سخنرانی می‌رفت رضا هم با او بود رضا او را به کولش می‌گرفت و به دوشش می‌گرفت. اینها همه عجیب بود. این رفتارها همه از خلوص حاج احمد به ارث رسیده بود. هیچ لشکری اینطوری فرماندهانش نبودند. فرمانده لشکرش و جانشینش بشوند محافظ و بادیگارد هم. رضا محافظش بود وگرنه بسیجی‌ها از علاقه عباس را له می‌کردند؛ جته‌ای هم که نداشت. ■



درآمد

قصه فرماندهان بدون در نظر گرفتن نقش همسران آنها کاری بس بیپوده است. زنانی که با ایثار و فداکاری بسیار در روند شکل‌گیری شخصیت مردان خود جهاد فی سبیل الله از خود به جای گذاشتند. تحمل نبود مردان در کنار خانواده شاید برای ما که در زندگی روزمره خود غوطه وری گشته‌ایم ناشدنی باشد اما آن روزها این همسران بودند که با آب و قرآن مردان خود راهی میدان نبرد می‌کردند. مردانی که با دشمن به زبان گلوله و فشنگ حرف می‌زدند و زبان عشقشان به یاد همسران‌شان بود.

زندگی ما با رمز «یا زهرا» گره خورده بود

سردار شهید عباس کریمی در قامت یک همسر در گفت و شنود با خانم زهرا منصف

با روحیه ایشان آماده کردم. حاج عباس، وقتی از منطقه جنگی آمد، مثل همیشه سرش را پایین انداخت و گفت: «من شرمند تو هستم. من نمی‌توانم همسر خوبی برای تو باشم.» پرسیدم: «عملیات چطور بود؟» گفت: «خوب بود!» گفتم: «شکستش خوب بود؟!» گفت: «جنگ است دیگر. یک دفعه ما جلو می‌رویم یک دفعه آنها. یک بار ما می‌کشیم، یک بار کشته می‌شویم. در جنگ که نان و خرما خیر نمی‌کنند!» با روحیه عجیب و خیلی عادی گفت: «جنگ ما با همه خصوصیات و مشکلاتش در جبهه است و زندگی با همه ویژگی‌هایش در خانه.» یکی از ویژگی‌های عباس این بود؛ وقتی او به خانه می‌آمد، ما نمی‌فهمیدیم که در صحنه جنگ بوده و با شکست یا پیروزی آمده است.

داوود، پسر تان، کجا به دنیا آمد؟

سال ۱۳۶۲ از شوش به اسلام آباد غرب و از آنجا به دزفول نقل مکان کردیم. برای تولد فرزندمان در خرداد سال ۱۳۶۳ در شهر اندیمشک بودیم. مثلاً یادم هست که عباس در دوران بارداری من، لباس‌های خاک گرفته جبهه را به خانه نمی‌آورد و همانجا می‌شست. زندگی دیگری داشت شروع می‌شد. زمان تولد فرزندان، عباس مرا به شهر دزفول برد. در طول راه نشانی بیمارستان را می‌پرسید. در خیابانی به او گفتند که آخر این خیابان بیمارستان «زهرا(س)» است. وقتی نام بیمارستان را شنید چنان گفت: «یا زهرا» که من فکر کردم اتفاقی افتاده است. گفتم: «عباس! چی شد؟» گفت: «یا زهرا... این رمزی در زندگی

جنگ در جبهه ها...

زندگی مشترک ما از ۲۱ مهرماه سال ۱۳۶۱ تا ۱۲ اسفندماه این سال، به این صورت گذشت که من در کاشان بودم و عباس در منطقه جنگی. گاهی تلفن می‌زد و ماهی یک بار هم به مرخصی می‌آمد. به او می‌گفتم: «نمی‌توانی بیشتر بیایی؟» می‌گفت: «اگر اختیار به خودم بود، همیشه پیش شما می‌ماندم. اما تکلیف نمی‌گذارد.»

۱۲ اسفند ماه ۱۳۶۱، با هم به شهرک نیمه ویران «سلمان» در شهر شوش رفتیم. عباس، اتاقی در آنجا گرفته بود. به خاطر نزدیک شدن ما به هم این کار را کرد. همین که می‌توانستیم همدیگر را زودتر ببینیم، کافی بود. در همین شهرک وقتی عباس به عملیات والفجر مقدماتی می‌رفت، به من گفت: «از خداوند بخواه فرزندی به ما عطا کند.» گفتم: «توکل به خدا. هر چه خواست همان می‌شود.» باخبر شدم که این عملیات، به موفقیت کامل نرسیده است. خودم را برای روبه رو شدن

رسم گفت و گوها است که در ابتدا بخواهیم خودتان را معرفی کنید.

«زهرا منصف» هستم. در سال ۱۳۳۸ متولد شده‌ام و دارای تحصیلات سیکل و علوم حوزوی هستم. درباره آشنایی خود با «حاج عباس کریمی» توضیح دهید.

با حاج عباس کریمی در سال ۱۳۶۱ آشنا شدم. حاج عباس می‌گفت: «در عملیات فتح المبین زخمی شدم و مدتی در بیمارستان بستری بود. وقتی بود برای فکر کردن؛ فکر برای تشکیل خانواده.» این زمان مصادف شد با ازدواج یکی از دوستان عباس. همسر این دوست مرا به عباس معرفی کرد. عباس هم به رسم کاشانی‌ها به خواستگاری‌ام آمد. احساس کردم هم فکر و هم دل هستیم. استیخاره کردم. آیه‌های ۳۴ تا ۳۶ سوره نور آمد: «اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ مِثْلُ نُورِ كَمِيْنِكُوْهُ...» (چه خوب است به آیه‌ها نگاه کنید! ببینید خداوند وقتی می‌خواهد کسی را هدایت، چه بیان واضحی دارد.) تصمیم قطعی شد. خرید مختصری کردیم و عقد ما روز بیست و یکم مهرماه سال ۱۳۶۱ جاری شد. خیلی خوشحال بودیم. روز بعد از مراسم عقد، با عباس به مزار شهیدان رفتیم. عباس گفت: «وقتی برای خواستگاری به سراغت آمدم، بار سنگینی بر سینه‌ام حس می‌کردم. این حال من با شنیدن نامت (زهرا) آرام شد و وقتی به درخواست من برای ازدواج جواب مثبت دادی، انگار همه درهای بسته به رویم گشوده شد.»

آغاز زندگی مشترک شما مصادف بود با اوج

روز بعد از مراسم عقد، با عباس به مزار شهیدان رفتیم. عباس گفت: «وقتی برای خواستگاری به سراغت آمدم، بار سنگینی بر سینه‌ام حس می‌کردم. این حال من با شنیدن نامت (زهرا) آرام شد و وقتی به درخواست من برای ازدواج جواب مثبت دادی، انگار همه درهای بسته به رویم گشوده شد.»



حاج عباس به فرزندش داوود، علاقه زیادی داشت. بچه را در آغوش می گرفت و مهر قلبی اش را به او هدیه می کرد. اما گاهی می گفت: «نمی خواهم داوود به من عادت کند.» می گفتم: «چرا؟» می گفت: «می ترسم تو را خیلی اذیت کند.» حاج عباس به فکر بعد از خودش بود. در تربیت داوود هم به دنبال راحتی من بود. می گفت: «راضی نیستم بچه ام جلوی مادرش بایستد یا بلند حرف بزند.»

پسرمان به بیمارستان رفته بودیم، پرستار به من و عباس گفت: «دست و پای داوود را ننگه دارید تا من پانسمان را باز کنم.» عباس رو کرد به من و گفت: «من طاقت این کار را ندارم. خودت دست و پای داود را ننگه دار!» این کار عباس از سر مهر و عطفش بود و برای من تصور این فاصله بین مهر و عطف در زندگی و خشونت در میدان های جنگ باورنکردنی بود.

حاج عباس به فرزندش داوود، علاقه زیادی داشت. بچه را در آغوش می گرفت و مهر قلبی اش را به او هدیه می کرد. اما گاهی می گفت: «نمی خواهم داوود به من عادت کند.» می گفتم: «چرا؟» می گفت: «می ترسم تو را خیلی اذیت کند.» حاج عباس به فکر بعد از خودش بود. در تربیت داوود هم به دنبال راحتی من بود. می گفت: «راضی نیستم بچه ام جلوی مادرش بایستد یا بلند حرف بزند.» این حرف عباس را

ما است.» گفتم: «چطور؟» گفت: «در عملیات فتح المبین مجروح شدم، که با رمز «یا زهرا(س)» شروع شده بود. با زنی ازدواج کردم که نامش «زهرا» است؛ تولد فرزندم هم در بیمارستان زهرا است!» عباس، درست می گفت. زندگی ما با رمز «یا زهرا(س)» گره خورده بود. آن چنان که شهادت حاج عباس هم در عملیات بدر بود که با رمز «یا زهرا(س)» شروع شده بود.

تواضع و فروتنی حاج عباس کریمی زبانزد بود؛ آن هم در مقام فرماندهی یک لشکر.

یکی از برادران بسیجی تعریف می کرد: «در جبهه دلم می خواست فرمانده لشکر، حاج عباس کریمی را از نزدیک ببینم. روزی در سنگر نشسته بودم، سفره کوچکی جلویم باز بود و نان می خوردم. برادری را دیدم که از کنار سنگر می گذشت. گفتم: بسم الله، بفرمایید... او هم آمد کنار من نشست و نان خورد. گفتم: برادر! فرمانده لشکر را می شناسی؟ گفت: چه کارش داری؟ گفتم: می خواهم او را ببینم. گفت: اگر کاری داری بگو، من او را می شناسم. گفتم: نه، می خواهم از نزدیک ببینمش. گفت: باشد. هر وقت او را دیدم، نشانت می دهم. این برادر بلند شد و رفت و چند لحظه بعد دیدم یکی از برادران همرمز به سوی من می دود و می گوید: آن برادر که سر سفره بود، فامیلت بود؟ گفتم: نه، چطور؟ گفت: مگر او را نمی شناختی؟ گفتم: نه! گفت: او فرمانده لشکر، حاج عباس کریمی است!»

تواضع و فروتنی عباس باورنکردنی بود. همیشه عادت داشت، وقتی من وارد اتاق می شدم، بلند می شد و قامت می ایستاد. یک روز وقتی وارد شدم روی زانویش ایستاد. ترسیدم. گفتم: «عباس! چیزی شده؟ پاهایت چطورند؟» خندید و گفت: «نه، شما بد عادت شده اید! من همیشه جلوی تو بلند می شوم. امروز خسته ام، به زانو ایستادم.» می دانستم اگر سالم بود، بلند می شد و می ایستاد. اصرار کردم که بگوید چه ناراحتی دارد. بعد از اصرار زیاد من گفت: «چند روزی بود که پاهایم را از پوتین درنیاورده بودم. انگشتان پاهایم پوسیده است. نمی توانم روی پا بایستم.» عباس با همان حال، صبح روز بعد به منطقه جنگی رفت. این اتفاق به من نشان داد که حاج عباس کریمی از بندگان خاص خداوند است.

من عادت داشتم که موقع قسم خوردن می گفتم: «به جان خودم»، «به مرگ خودم». عباس در مورد این عبارت ها عکس العمل نشان می داد. ناراحت می شد. یک بار خودش این عبارت ها را به زبان آورد. من اعتراض کردم. گفت: «حالا متوجه شدی وقتی تو می گویی "به مرگ خودم"، من چه حالی دارم. تو تنها مال خودت نیستی. تو شریک زندگی منی.»

یک بار هم وقتی برای عوض کردن پانسمان ختنه

به داوود گفته ام. اگر کوچکترین اشتباهی از او سر بزند، به سرعت رضایت مرا جلب می کند. می گوید: «پدرم راضی نیست!»

این همه زیبایی در قامت یک مرد برای ما که این قدر از او دور هستیم، فوق العاده است. شما دوری خودتان را از او چگونه تحمل می کردید؟

عباس، مهربان بود. کلمات زیبایی برای ابراز مهر و محبتش به کار می برد و من، انتظار در روزهای دوری از او را این گونه فراموش می کردم. گاهی به عباس می گفتم: «اگر تو این زبان را نداشتی، چه می کردی؟» همین زبان مهر و محبت و عاطفه او در دوران فراغش به ما صبر می دهد.

آخرین ساعت دیدارتان کجا بود؟ بادی از آن لحظه ها دارید؟

روزهای آخر بهمن ماه سال ۱۳۶۳، عباس از منطقه جنگی به خانه آمد. نگران و بی قرار بود. می گفت: «فرصت کم است. آمده ام سلامی بدهم و بروم.» عباس برای خداحافظی آمده بود و می خواست زود برود. برای شرکت در جلسه مهمی در اهواز به دنبالش آمده بودند. گفتم: «عباس! چه زود می روی؟» گفت: «آمده بودم یک ساعتی بمانم. دیدی که نشد، اما خوشحالم که لااقل شما را دیدم.» احساس می کردم عباس در خود چیزی می بیند و این را از من پنهان می کند. در حال لباس پوشیدن، با داوود حرف می زد و بازی می کرد. داوود هم دست و پا می زد و می خندید.

لحظه خداحافظی رسید. داوود را بغل کردم و جلوی در ایستادم. عباس مقابل من ایستاد. نگاهی از بالا تا پایین به من و بچه انداخت؛ بعد سر به زیر گرفت: «خداحافظ!» گفتم: «به امید خدا!» دوباره سرش را بلند کرد و همان نگاه را تکرار کرد. این نگاه داشت امانم را می برد. اما نمی خواستم گریه کنم. گفتم: «عباس! کاری داری؟» سرش را پایین انداخت و باز بالا آورد. برای سومین بار نگاهم کرد. انگار با تمام وجودش با من خداحافظی می کرد. تحمل نگاهش برایم سخت بود. دوباره راه گریه را بستم. گفتم: «عباس! اگر حرفی یا کاری داری، بگو!» گفت: «نه! فقط خیلی دلم می خواست با هم به دیدار پدرت می رفتیم، اما می بینی که نشد.» آن روزها، پدرم عمل جراحی داشت و در بیمارستان بود. گفتم: «اشکالی ندارد؛ به امید خدا بعد از این.» عباس از خانه خارج شد و من به گریه امان رها شدن دادم...

شما در بیمارستان نجمیه تهران با خواب ابدی مردی روبه رو شدید که تا دیروز، زندگی شما را در مهر و محبت غرق کرده بود...

حاج عباس، روز پنجشنبه ۲۳ اسفند سال ۱۳۶۳، ساعت سه بعدازظهر به شهادت رسید. در همین

تصمیم‌گیری‌ها کم‌کم می‌کند. جسم عباس در خانه نیست، ولی همه چیز او هست. داوود هم آن قدر درباره‌ی پدرش از من (حرف و خاطره) شنیده که گویی سال‌ها با عباس زندگی کرده است.

حاج عباس کریمی، چنان جنگید که انگار هیچ وظیفه‌ای جز جنگیدن علیه تجاوز دشمن نداشت و چنان زندگی کرد که انگار فقط برای زندگی کردن آفریده شده است.

خاطره‌ای به یادم آمد. بگویم. در روزهای جنگ، جمعی از خانم‌ها (همسران سرداران و رزمندگان) در پادگان «الله اکبر» شهر اسلام آباد غرب زندگی می‌کردند. یادم می‌آید در همان روزها، یکی از خانم‌ها بیمار شد. به خاطر درد شدیدی که داشت، حتی یک لحظه نمی‌توانست بایستد. باید مدام می‌نشست. در این حال هم از درد به خود می‌پیچید. حال این خانم مصادف شد با بازگشت همسرش از منطقه جنگی. بارویی شاد و چهره‌ای خندان پذیرای همسرش شد. انگار درمان شده بود. همسر این خانم، ساعتی بعد از دیدارشان به منطقه جنگی برگشت. بعد از این جویای حالش شدم. پرسیدم: «چه کردی؟» گفت: «نگذاشتم متوجه بیماری‌ام شوم!» گفتم: «چرا؟ باید می‌گفتی!» گفت: «چون برای رفتن عجله داشت، دلم نیامد نگرانش کنم.» این، تنها گوشه‌ای از عشق و محبت زنان گمنام دیروز و امروز و فرداست؛ حال، قضاوت با شما. ■

شهادت عباس داشت، اما نمی‌خواستم قبول کنم. آن شب به خانه‌ی خواهر عباس رفتم. نیمه شب ناچار شدم داوود را به دکتر ببرم. از شدت تب می‌سوخت. صبح روز بعد، همسر شهید عبادیان به دیدارم آمد. وقتی با هم رو به رو شدیم، دیگر همه چیز برایم تمام شد. فقط مانده بود که یک جنازه را ببینم. به بیمارستان نجمیه رفتم. پاهایم توان جلو رفتن نداشت. جنازه عباس را که رویه رویم قرار دادند، چشم‌هایم را بستم. زیر پلک‌هایم فقط اشک بود. به سختی چشم‌هایم را باز کردم و کسی را در قاب آنها دیدم که هر وقت وارد اتاق می‌شدم تمام قد و متواضع بلند می‌شد. او که برایم تمام قد می‌ایستاد، حالا چه آرام خوابیده. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و با جسم خاکی مردی وداع کردم که در مهر و عاطفه و در جنگ و جبهه نمونه بود.

عباس، روز بیست و هفتم اسفندماه سال ۱۳۶۳، به وصیت خودش در بهشت زهرا دفن شد و خاک مردانی را که خیلی چیزها در سینه‌شان پنهان است، پذیرا شد.

زندگی بعد از عباس خیلی سخت است. اما یک حقیقتی هم وجود دارد، اینکه عاطفه و مهر و محبت و صف ناپذیر عباس در دوران زندگی، بعد از شهادتش هم در زندگی من جاری است، در همه جای زندگی‌ام. عباس را زنده می‌بینم. به هر مشکلی برمی‌خورم به سراغم می‌آید. در

لحظه‌ها داوود هشت ماهه‌ی عباس بی‌تاب بود به شدت گریه می‌کرد. غروب این روز، داوود تب کرد. این گریه و تب بدون علت در کنار خاطره خداحافظی بیست و هفت روز قبل با عباس، خیلی نگرانم کرد. شب جمعه را تا صبح با دل‌تنگی و گریه سر کردم. روز جمعه با خانم‌ها قرار گذاشتیم که به نماز جمعه برویم. هنوز راه نیفتاده بودیم که تلفن زنگ زد. یکی از خانم‌ها تلفن را برداشت. بعد از سلام و احوالپرسی، چیزی نگفت و چند لحظه بعد، رنگ از چهره‌اش پرید. گفتم: «چه خبر؟» گفت: «برادر ملکی شهید شده و چند نفر از برادران هم زخمی شده‌اند.» گفتم: «عباس...» گفت: «می‌گویند سالم است...» قلبم گواهی دیگری می‌داد. اما گفتم: «آماده رفتن به نماز جمعه بشویم.» خانم‌ها گفتند: «ما نمی‌آییم!» و دیدم برخورد و رفتارشان نسبت به داوود عوض شده است. برای غسل روز جمعه به حمام رفتم. نشستم و گریه کردم. گفتم: «خدایا! می‌دانم که اتفاقی برای عباس افتاده است. اگر مجروح شده، شفایش را از تو می‌خواهم و اگر شهید شده، صبر و طاقت؛ چون تحمل شنیدن این خبر را ندارم!» از حمام بیرون آمدم. احساس می‌کردم خداوند به من صبر و طاقتی داده است. با سؤال و اصرار می‌خواستم از خانم‌ها خبری درباره عباس بگیرم. لحن حرف‌های خانم‌ها نشان می‌داد که چیزی هست ولی آنان هم باورش نمانده است. بالاخره گفتند: «باور کن چیزی نشده، عباس فقط زخمی شده!» گفتم: «الان کجاست؟» گفتند: «بیمارستان!» گفتم: «در کدام شهر؟» اول گفتند اهواز و بعد تهران. گفتم: «پس می‌روم تهران!» به خانواده‌ام خبر دادم. با یکی از برادران به سوی تهران حرکت کردیم. زمان، کند می‌گذشت. داوود بغلم بود و تبش یک لحظه قطع نمی‌شد. صدای قرائت قرآن از رادیوی ماشین بلند بود. انگار جای قلبم در قفسه سینه تنگ شده بود و می‌خواست از جا کنده شود. اشک‌هایم جاری شده بود.

در اولین ساعت‌های شب به قم رسیدیم. به دیدار همسر شهید باکری و همسر شهید زین‌الدین رفتم. اتفاق را بازگو کردم. آنان رفتند و پرسیدند و با اشاره، خبر شهادت عباس را به من دادند. فهمیدم چه اتفاقی افتاده است، اما باور نمی‌کردم و نمی‌خواستم قبول کنم.

به تهران رسیدیم؛ جلوی در بیمارستان نجمیه؛ نمی‌دانستم در این حال عباس را چگونه ببینم. برادری که با من بود، به داخل بیمارستان رفت و دو خانم پرستار بیرون آمدند. گفتند: «حاج عباس در اتاق سی‌سی‌یو است. اجازه ملاقات ندارید. از طرفی اگر بقیه مجروحان متوجه شوند که حاجی اینجاست، بیمارستان شلوغ می‌شود.» اصرار کردم که فقط برای لحظه‌ای و حتی از پشت شیشه عباس را ببینم. اما قبول نکردند. همه اینها خبر از

زندگی بعد از عباس خیلی سخت است. اما یک حقیقتی هم وجود دارد، اینکه عاطفه و مهر و محبت و صف ناپذیر عباس در دوران زندگی، بعد از شهادتش هم در زندگی من جاری است، در همه جای زندگی‌ام. عباس را زنده می‌بینم. به هر مشکلی برمی‌خورم به سراغم می‌آید. در تصمیم‌گیری‌ها کم‌کم می‌کند. جسم عباس در خانه نیست، ولی همه چیز او هست.



دارد کریمی در آغوش پدرش، سردار شهید عباس کریمی



درآمد

نام آقای عسگری با خاطرات شیرین دفاع مقدس گره خورده است. نمی توان با او گفتگو کرد و لبخند را از یاد برد. حضور وی در مریوان و بعد از وقفه‌ای دیدار مجددش با شهید عباس کریمی باعث شد تا ما را برای گفتگو با او ترغیب کند. یادآوری لحظات ناب و شیرین، دیدار آخر شهید کریمی و شهید دستواره از جمله این خاطرات زیباست.

خاطرات شنیدنی از سردار شهید عباس کریمی
در گفت و شنود شاهد یاران با سردار مجتبی عسگری



لحظه‌ای که شهید دستواره برای عباس کریمی اشک ریخت

چند روز و چند ساعت پیاده‌روی کرده است. از او پرسیدم که سوزش پایش از چه زمانی شروع شد؟ گفت: از شب دوم. یعنی تا شب دوم تحمل کرده و با همان زخم پا کار را ادامه داده بود. اما گویا در بخشی از مسیر هم که شیب زیادی داشته و صعب العبور بوده، فشار زیادی به پایش آمده بود. سراغ وضعیت بقیه بچه‌ها را گرفتم که گفت: بقیه از پیش‌مرگ‌های کرد طالبانی (قیاده موقت) بودند که به این مسیرها عادت داشتند و آسیب کمتری دیدند.

زخم‌هایش را خودم پانسمان می‌کردم و مرتب روزی یکبار می‌آمد تا پانسمانش را عوض کنم. بعد ۱۰ روز پاهایش خوب شد و سفارش کردم که اگر می‌خواهی چنین مسافت‌هایی را پیاده روی کنی حتما پاپت را حنا بگذار، همین کار را کرد و شکر خدا دیگر مشکلی نداشت.

یک بار دیگر هم در مریوان مشکل بیرون‌روی گرفته بود که برای درمان مستقیم پیش خود من آمد. چون بچه‌ها از یک مسئله‌ای ترس و نگرانی داشتند، وضعیتی که در کردستان قبلاً اتفاق افتاده بود و برخی پرسنل مشغول در بیمارستان به عنوان ستون پنجم بچه‌ها را تخلیه اطلاعاتی می‌کردند و یا اینکه به سهواً و یا عمداً به آنها آمپول اشتباه تزریق می‌کردند که در چند مورد حتی بعضی از نیروها بر اثر این کار به شهادت رسیدند اما خوشبختانه از این اتفاقات در بیمارستان مریوان نیفتاد. در آنجا کادر درمانی بسیار خوبی داشتیم. کادر پرستاری مریوان از نیروهای بومی و اهل تسنن بودند واقعا انسان‌های بزرگ و فرهیخته‌ای

مصیبت و عفونت است.

عباس در این مرحله آخر آمده بود تا پایش را مداوا کند. هر دو پایش هم زخم شده بود. به او گفتم: چرا زودتر نیامدی؟ چون سابقه داشت که اینها در بخش اطلاعات زیاد پیاده روی می‌کردند. گفت: برای اولین بار بود که ۳ - ۴ شبانه روز در کوه راه رفتم، تا به حال در عمرم اینقدر راه نرفته بودم. آن روزها گویا در اواخر پاییز بود که شب‌ها برای شناسایی و نفوذ به مواضع دشمن پیاده روی می‌کردند. شب‌ها هم چون مدت ساعتش بلند بود اینها ۸ - ۹ ساعت راه می‌رفتند. فکر کنم به سمت سلیمانیه عراق رفته بودند. چون من خودم زیاد اهل سوال کردن از بچه‌ها نبودم. از طرفی هم امام یک فتوایی دارند که در آنجا می‌گویند در مسائل نظامی مسئله‌ای که به تو ربطی ندارد سوال نپرس. اما چون باید او را مداوا می‌کردم باید می‌دانستم که

همان روز از او پرسیدم که اگر یک روز در جریان ماموریت شناسایی اطلاعات گیر بعضی‌ها بیفتی چه کار می‌کنی؟ به کارت از جیبش درآورد که به شکل زیبا و خوبی که کسی به آن شک نکند درست کرده بود که نامش را هم گذاشته بود؛ کاک عباس!

آنطور که ما می‌دانیم آشنایی شما با حاج عباس کریمی از مریوان بوده است. برایمان از خاطرات مریوان و شهید حاج عباس کریمی را تعریف کنید.

چون حاج عباس در واحد اطلاعات سپاه مریوان بود و ما هم در بخش بهداری خیلی ارتباط کاری با هم نداشتیم. با این حال خاطره‌ای که از مریوان و چند خاطره‌ای که بعدها و بعد از تشکیل لشکر محمد رسول‌الله(ص) در جنوب را تعریف خواهم کرد.

در مریوان که بودیم من دو شغل داشتم. یکی کار امداد، درمان و ریاست بیمارستان مریوان بود و دیگری هم فعالیت در واحد تخریب سپاه مریوان بود. یک بار حاج عباس به بیمارستان آمد؛ دیدم لنگان لنگان راه می‌رود. گفتم: چه شده؟ گفت: پایم قدری درد می‌کند، مثل اینکه نازک نارنجی شده‌ام!

با دمپایی آمده بود. پایش را که نگاه کردم؛ دیدم کف پاهایش چند تاول بزرگ زده که آنها پاره شده‌اند و چون روی این تاول‌ها راه رفته؛ آنها تبدیل به زخم شده است.

شما اگر زیاد راه بروید، پوست پا قرمز می‌شود و شروع می‌کند به سوختن. اگر در این مرحله رسیدگی نکنید تبدیل می‌شود به تاول، اما اگر باز هم بخواهید روی تاول راه بروید، حتماً باید آن را بترکانید، چون با آن که نمی‌شود راه رفت. لذا وقتی ترکید تازه سوزش آن شروع می‌شود. اگر در این مرحله به آن رسیدگی شد که هیچ والا اگر روی آن راه رفتید تبدیل به زخم می‌شود و تازه اول



سردار شهید عباس کریمی به همراه یکی از پیغمبرگان در حال شناسایی در منطقه مروان

داشت. شما بعد از تشکیل تیپ محمد رسول الله (ص) و اعزام حاج عباس کریمی و دیگر افراد به همراه حاج احمد متوسلیان به جنوب کشور در مروان باقی می‌مانید. دیدار بعدی شما با حاج آقای عباس کریمی چگونه رخ می‌دهد؟

بعد که او مسئول اطلاعات تیپ محمد رسول الله (ص) شد در عملیات بیت المقدس و آزاد سازی خرمشهر به شدت مجروح شد و حتی نتوانست به سوریه برود. فکر کنم در عملیات رمضان و مسلم بن عقیل هم حضور نداشت تا اینکه از عملیات والفجر مقدماتی دوباره در لشکر دیده شد. یادم هست که پایش به شدت و به نحوی کاملاً دردناک شکسته بود.

بعد از مروان من عباس را ندیدم تا در قلاجه و در زمان شناسایی عملیات انجام نشده والفجر ۵ در منطقه بمو.

در والفجر ۴ هم که دیگر فرمانده تیپ سلمان شده بود. اما آنچه که از حاج عباس بیشتر در ذهنم باقی مانده است دو خاطره دیگرست. اول اینکه بعد از شهادت شهید همت و بین عملیات خیبر و بدر منطقه‌ای در حوالی خرمشهر قرار بود حاج عباس برای نیروهای لشکر سخنرانی کند. بعد از صحبت‌های حاج عباس یکی از بچه‌ها آمد کنارم و گفت: امروز یک چیز جالبی از حاج عباس دیدم. گفته: چی دیدی؟ گفت: یکی از این بچه بسیجی‌ها پیش من آمده و می‌گوید قبل از شروع مراسم یک نفر آمد آخر ستون کنار ما نشست. ما هم کمی به او گیر دادیم و متلک به او انداختیم که مثلاً اگر نیرو خوب و زنده‌ای باشی و قول بدهی که بچه خوبی باشی تو را به گردان خودمان می‌آوریم. وقتی زمان سخنرانی فرمانده لشکر رسید، متوجه شدیم این بنده خدا فرمانده لشکر است! حاج عباس بعد از این موضوع هم اصلاً به روی خودش آن صحبت‌ها را نیاورد تا اینکه رفتیم و از او عذر خواهی کردیم، رویش را بوسیدیم و حلالیت طلبیدیم.

خاطره دوم به عملیات بدر برمی‌گردد. خب در آن عملیات یکی از مشکلاتی که داشتیم و این مشکل همیشه در همه عملیات‌ها اتفاق می‌افتاد این بود که در برنامه‌ریزی عملیات فرماندهان کاملاً بر روی عملکرد گردان‌ها متمرکز می‌شدند و واحدهای عملیاتی لشکر را رها می‌کردند. در صورتی که اگر نگویم نقش اساسی در عملیات را واحدها به دوش دارند اما حتماً می‌توان گفت که نقش آنها در قیاس با گردان‌های عمل کننده حتماً نصف به نصف است و به صورت یکسان بار عملیات را به دوش می‌کشند.

مثلاً ما همیشه با تدارکات لشکر بحث داشتیم و به آنها می‌گفتیم چلوکباب و چلومرغ در شب عملیات به نیروهای عملیاتی ندهید. چون سیستم

ما همیشه با تدارکات لشکر بحث داشتیم و به آنها می‌گفتیم چلوکباب و چلومرغ در شب عملیات به نیروهای عملیاتی ندهید. چون سیستم نگهداری غذاها ضعیف است و باعث ایجاد مشکلات جسمی برای رزمنده‌ها می‌شود. جوابی که می‌دادند این بود که بچه‌ها شب عملیات قرار است که تا صبح بچنگند و باید شکمشان پر باشد.

به نظر شما علت اینکه حاج احمد متوسلیان در هنگام تشکیل تیپ محمد رسول الله (ص)، آقای عباس کریمی را برای مسئولیت واحد اطلاعات تیپ انتخاب کرد چه بود؟

دقیقاً اطلاعی ندارم، ولی به احتمال زیاد به خاطر سابقه خوب حاج عباس در زمینه کارهای اطلاعاتی که در مروان داشت. البته عباس نسبت به دیگر افرادی که در اطلاعات مروان حضور داشتند عملیاتی‌تر هم بود و سابقه بیشتری هم

بودند. تنها یک پرستار مرد داشتیم که مورد درست کرد و بعد از مدتی خودش به اشتباهش پی برد و ما هم او را تحویل دادگاه انقلاب ندادیم. به همین خاطر از مراجعه مستقیم به پرستارها ابا داشتند و بی‌واسطه پیش خود من می‌آمدند.

به هرحال عباس پیش من آمد و دیدم اوضاعش خیلی خراب است. از او پرسیدم: مسموم شده‌ای؟ گفت: نه بابا، مدتی است که اصلاً غذایی نخورده‌ام. گویا در ماموریتی که رفته بود در مسیرشان از میوه‌های وحشی مثل زالزالک زیاد استفاده کرده بود. به همین خاطر معده‌اش ترش کرده بود. بدن هم برای تنظیم معده مجبور است که آب زیادی به روده بریزد و بعد از آن دچار بیرون‌روی می‌شوید. به عباس گفتم: اگر می‌خواهی خوب بشوی، باید حرف من را گوش بدهی تا کامل بهبود پیدا کنی. تا ۳-۴ روز هیچ غذایی نخور، مقداری عسل پیدا کن و با آبلیمو شربت غلیظ عسل استفاده کن. البته اگر دل درد شدید داری می‌توانم یک قرص مسکن بدهم تا مصرف کنی. بعد از سه روز آمد و خبر داد که شکر خدا کاملاً خوب شده است.

همان روز از او پرسیدم که اگر یک روز در جریان ماموریت شناسایی اطلاعات گیر بعضی‌ها بیفتی چه کار می‌کنی؟ یه کارت از جیبش درآورد که به شکل زیبا و خوبی که کسی به آن شک نکند درست کرده بود که نامش را هم گذاشته بود؛ کاک عباس!

گفت: هرجایی که لازم باشد از این کارت استفاده می‌کنم. گفتم: کارت را درست کردی، زبان عربی و کردی را چه کار می‌کنی؟ گفت: اگر جایی گیر بیفتم که آنها خیلی از زبان عربی سردزنی‌اورند، عربی حرف می‌زنم. اگر هم گیر افرادی بیفتم که زبان کردی را بلند نباشم کردی با آنها صحبت می‌کنم. بعد البته ادامه داد که هر دو زبان را به صورت دست و پا شکسته و به اندازه بعضی از عبارات بلد است.

حتی تعریف کرد که در یک عملیاتی وقتی گیر افتادیم؛ خودم را به لال بازی زدیم و توانستیم از دست سربازان نجات پیدا کنیم. همه این حرف‌ها را در همان روز آخر که آمده بود تا خبر سلامتی‌اش را به من بدهد، برایم تعریف کرد.

از نظر رفتاری چگونه بود؟ حاج عباس شوخ طبع بود؟

به نظر من، او یک فرد میانگین بود. چیزی بین رضا دستواره و حاج همت. در عکس‌هایی هم که از آن روزها باقیمانده است را اگر ببینید، رضا دستواره عمدتاً در حال شکلک درآوردن و یا جنب و جوش است ولی عباس در بعضی عکس‌ها این گونه است. اما در کل حاج عباس آدم خشکی نبود، البته ما هیچ کدامان خشک نبودیم. حتی حاج احمد متوسلیان هم رفتار خشکی نداشت، او در کارش جلدی بود.

وقتی من جنازه عباس را دیدم، معلوم بود که یک ترکش کوچک به پشت سرش خورده و شهید شده است. خون روی چشم‌های عباس را پاک کردم و همانجا بالای سرش گفتم: عباس! تو که شهید شدی و به آرزویت رسیدی اما رضا دستواره راست می‌گفت. تو نباید به خط مقدم می‌رفتی و رضا باید می‌رفت. چون با شهادت تو شیرازه لشکر دچار مشکل می‌شود و همین اتفاقات هم افتاد.

شهید بشوی شالوده لشکر از هم می‌پاشد. پس بگذار من بروم جلو که اگر مشکلی پیش برایم آمد، تو باشی. چون اگر مشکلی برای تو بوجود بیاید من نمی‌توانم آن را انجام دهم. عباس گفت: این حرف‌ها چیه که رضا می‌زنی. خلاصه رضا دستواره هر کاری کرد حریف عباس نشد تا به خط مقدم نرود.

رضا دستواره همیشه یک حربه‌ای داشت به نام گریه. اینجا بود که از حربه ویژه خودش استفاده کرد. ولی باز هم حریف عباس نشد. آخر سر که دید تمام این کارهایش نتیجه نمی‌دهد، خودش را روی زمین و پشت پوتین‌های حاج عباس انداخت و صورتش را روی پوتین‌ها گذاشت و زار زار گریه کرد. طوری که قطره اشک‌های او روی پوتین عباس می‌ریخت. اما عباس حرفش یکی بود و می‌گفت: رضا این مرحله را فقط باید خودم بروم. وقتی این عبارت خودم و خودم‌ها را که حاج عباس گفت، دل من هم گواهی می‌داد که انگار قرار است اتفاقی برای او بیفتد. البته به ذهنمان هم نیامد که حاج عباس برود و شهید شود. این کار خدا بود که عقل ما را زائل کرده بود، چون اگر می‌فهمیدیم که عباس قرار است که شهید شود امکان نداشت که بگذاریم جلو برود. متوجه بودم که این حرف حاج عباس که باید خودم جلو بروم یک حکایتی باید داشته باشد اما دلیل آن را متوجه نمی‌شدم.

خلاصه عباس سوار قایق شد و رفت. این آخرین باری بود که او را دیدم. قرار بود که ما خط را تحویل بچه‌های ارتش بدهیم اما شرایط آنقدر سخت شد که حاج عباس هم درگیر رزم شد. وقتی من جنازه عباس را دیدم، معلوم بود که یک ترکش کوچک به پشت سرش خورده و شهید شده است. خون روی چشم‌های عباس را پاک کردم و همانجا بالای سرش گفتم: عباس! تو که شهید شدی و به آرزویت رسیدی اما رضا دستواره راست می‌گفت. تو نباید به خط مقدم می‌رفتی و رضا باید می‌رفت. چون با شهادت تو شیرازه لشکر دچار مشکل می‌شود و همین اتفاقات هم افتاد. ■

سیستم بهداری لشکر هیچ کس چلوکباب نخورد و برای بچه‌ها سیب زمینی پخته تهیه کردیم و هیچ یک از افراد هم مسموم نشد.

وقتی برای زدن سرم رفتم پیش حاج عباس مشکل را برایش گفتم. او هم گفت: حالا که وسط عملیات متاسفانه کاری نمی‌شد کرد.

اینکه گفتم نقش واحدها کمتر از گردان‌ها نیست اینجا مشخص می‌شود. چون آن شب سیستم عملیاتی لشکر بهم ریخت. فرمانده لشکر زیر سرم، فرمانده گردان زیر سرم، نیروهای دیگر درگیر بیماری. و درست از شب دوم عملیات بود که ما توانستیم مقداری عملیات را جلو ببریم.

آن شب حاج عباس به من می‌گفت: عسگری یک سرم پر محتوا به من بزن تا زود خوبم کن! مانند همان درمانی که در مریوان برای پاهایم انجام دادی. به او گفتم: اگر می‌خواهی خوب بشوی سرم نزنم و همین بیرون‌روی را داشته باش تا حالت خوب شود. اما قبول نکرد و اصرار داشت کاری کنم که مشکلت حل شود. چند آمپول و سرم به او زدم تا اینکه سرحال شد.

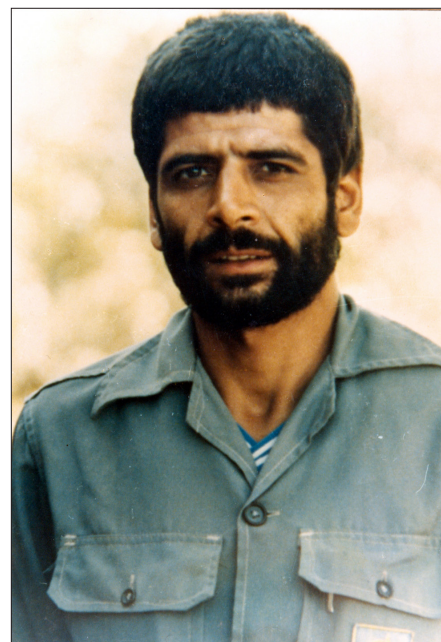
دیگر حاج عباس را بعد از این موضوع ندیدم تا صبحی که قرار بود آن روز شهید شود. خب آن روز اوضاع عملیات کمی بهم ریخته بود لذا من صبح اول وقت کنار قرارگاه تاکتیکی لشکر نشسته بودم تا شهید مقمانی از خط برگردد و من به جای او به خط بروم. چون از قبل قرارمان این بود که یکی از ما در خط مقدم باشد و دیگر عقبه را منظم نگهدارد. قرارگاه تاکتیکی آن روز خیلی شلوغ بود و ما هم می‌دانستیم در این اوضاع و احوال عملیات هجوم بردن افراد به داخل سنگر تاکتیکی باعث می‌شود تا فرماندهان نتوانند خوب عملیات را اداره کنند؛ لذا بیرون سنگر نشسته بودم. دشمن هم بدجوری روی سر نیروهای ما آتش می‌ریخت. همین طور که نشسته ناگهان دیدم که عباس هراسان از سنگر بیرون آمد و شروع کرد به بستن بند پوتینش. پشت سرش به فاصله یک دقیقه دیدم که دستواره پابرنه از سنگر تاکتیکی بیرون آمد و جلوی حاج عباس را گرفت. به او گفتم: نمی‌گذارم به خط بروی. عباس گفت: در خط مشکل داریم و باید برای کمک به آنها بروم. رضا گفت: خب ایراد ندارد، من به خط می‌روم. ولی عباس قبول نکرد و گفت: نه؛ این دفعه خودم باید به خط بروم. رضا گفت: مگه با هم قرار نداشتیم که نوبت به نوبت به خط برویم. این بار هم نوبت من است. عباس گفت: این بار قرارمان را باید عوض کنیم.

حالا من در دو متری این دو نفر شاهد مکالمه آنها هستم. می‌خواستم ببینم بالاخره دستواره موفق می‌شود که مانع خط رفتن حاج عباس بشود یا نه. رضا دستواره گفت: هنوز یکسال نشده که حاج همت را از دست داده‌ایم، اگر تو هم بروی و

نگهداری غذاها ضعیف است و باعث ایجاد مشکلات جسمی برای رزمندگان می‌شود. جوابی که می‌دادند این بود که بچه‌ها شب عملیات قرار است که تا صبح بچنگند و باید شکمشان پر باشد. من هم می‌گفتم برای قوت و پر شدن شکمشان دستور غذایی خوب به شما می‌دهم. چلوکباب که اساسا انرژی ندارد. شما اگر فرمانده گردان‌ها را توجیه می‌کردید که شب عملیات سیب‌زمینی یا غذایی در این سطح به بچه‌ها داده شود تا مسموم نشوند؛ همراه آن کره، گردو و خرما کاملاً غذا مقوی خواهد بود. به جای آن روزهای دیگر عملیات غذای گرم به آنها داده می‌شود.

متاسفانه در عملیات بدر به این حرف ما گوش ندادند. خب قطعاً من می‌دانستم که دچار مشکل می‌شویم. شب عملیات رفتم به رضا دستواره موضوع چلوکباب و مشکلات را گفتم. رضا هم که سرش خیلی شلوغ بود و درگیر کم و کاستی‌های قبل از عملیات بود. گفت: خودت برو با حاج عبادیان (مسئول پشتیبانی لشکر) مشکلک را حل کن. رفتم اهواز و حاج عبادیان را پیدا نکردم. خلاصه وقتی پیدایش کردم و موضوع را گفتم. اما او بر تصمیمی که گرفته بود مصمم و استوار بود. البته این موضوعی که من می‌گویم از بزرگی حاج عبادیان کم نمی‌کند. بالاخره هر کدام از ما ایراداتی در کارمان وجود دارد.

سر شب بود که پزشک‌یار یکی از گردان‌ها تماس گرفت و گفت که وضعیت جسمانی بچه‌ها خراب است. بعد از آن گردان دوم هم همین خبر را داد. در این گیر و دار عباس کربمی هم حالش خراب شده بود که رفتم و یک سرم به او وصل کردم. دو گردان به اضافه شخص عباس مسموم شده بودند. جالب اینجاست که همان شب در



■ سردار شهید حاج عباس کربمی، فرمانده لشکر محمد رسول‌الله (ص)



درآمد

در اوایل پیروزی انقلاب اسلامی، زمانی که دشمنان از گوشه و کنار ایران اسلامی چنگال خود را برای پاره پاره کردن میهن تیز کرده بودند، مردانی از زندگی خود دست کشیده و عمر خود را وقف حفظ خاک ایران و انقلاب کردند. مردانی که آموزش نظامی آنچنانی ندیده و دوره‌های عالی نظامی را طی نکرده بودند اما توانستند با صرف کردن فعل «ما می‌توانیم» دشمن را بر سر جایش بنشانند. این گفتگو بر آن است تا بخشی از زحمات این مردان خدایی را بررسی نماید.

عباس مردم مریوان را به خود جذب کرده بود

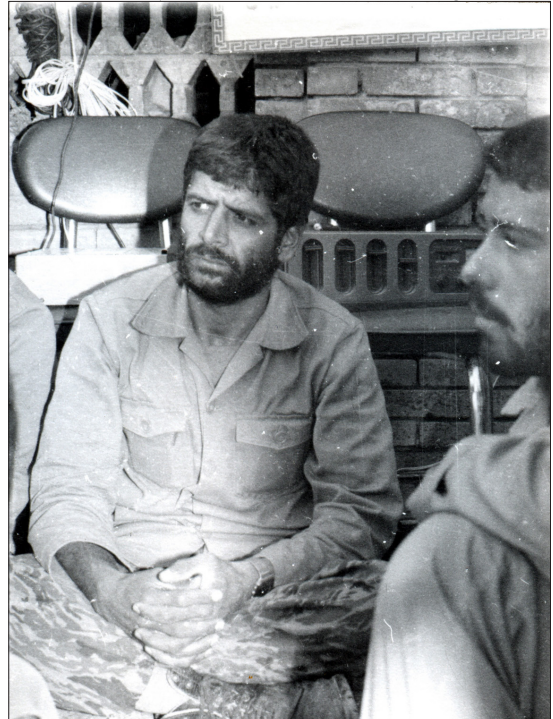
بررسی عملکرد اطلاعات در مریوان
در گفت و شنود شاهد یاران با جواد کثیری

به مریوان که رسیدیم ولوله‌ای بین سربازی پادگان ارتش افتاد و خیلی خوشحال شدند که از سپاه برای کمک رسانی به آنها آمده‌اند. چند نفری هم پیش‌مرگ گرد آنجا حضور داشتند. در آنجا به ساختمان‌های ۵ طبقه نیمه‌ساز ارتش رفتیم و مستقر شدیم. یک شب که ماندیم، در شب دوم برادر احمد روی ارتفاعات بین شهر مریوان و پادگان، روستایی به نام موسک بود که بر روی آن عملیات کرد و در آنجا شخصی به نام «ولیعجاب» اولین شهید ما در مریوان شدند. تعدادی از نیروها در بالای آن ارتفاعات باقی ماندند. عصر همان روز پایین ساختمان پنج طبقه نشستیم بودیم که برادر احمد آتشی روشن کرد و با کتری چای درست کرد. از او پرسیدیم: برادر احمد چه زمانی می‌خواهید شهر را از ضدانقلاب بگیرید؟ گفت: به زودی. یکی دو روز دیگر آماده شدیم و با نیروها به داخل شهر رفتیم. البته زندان پادگان ارتش را در اختیار بخش اطلاعات گذاشته بود که بعدها وقتی بچه‌ها از کاشان آمدند در آنجا مستقر شدند. به هر صورت شهر را از دست ضدانقلاب خارج کردند و شروع به پاکسازی کردند. چند روزی در پادگان بودیم که عباس کریمی از سنندج آمد و به ما ملحق شد. در همان روزهای ابتدایی با توجه به اینکه شما در اطلاعات مشغول بودید، او را چگونه دیدید؟ از چهره عباس مشخص بود که او آدمی زیرک، تیزبین و صبور است. حالا علت این توصیفات چیست؟ چند روزی که در پادگان بودیم، چون از تهران هم نیرو به مریوان آمده بود، اتاق‌های ما دیگر جای نداشت. لذا به عباس گفتم برو داخل شهر و

ایران بزرگ، مردم ایران، یک پشتیبانی بزرگ به نام امام خمینی دارید. مبارزه و جنگیدن با چهار آدم خودفروخته که ترس ندارد. مقداری صحبت کردم و به آنها روحیه دادم. تقریباً روز دوم برگشتم و به آقای هدایت گزارش دادم که اوضاع خراب است و اگر نیروهای انقلابی به مریوان نروند ممکن است پادگان سقوط کند و مهمات هم در اختیار ضدانقلاب قرار بگیرد. آقای هدایت با شهید بروجردی هماهنگ کردند و در مدت کمتر از یک هفته، نیروهایی آماده کردند. آقای هدایت حکم مرا به عنوان مسئول اطلاعات مریوان و آقای بروجردی هم حکم برادر احمد را به عنوان فرمانده سپاه مریوان صادر کرد و گفتند: یک شنوک شما را به مریوان می‌برد. یادم هست که من حکم برادر احمد را در شنوک به او دادم. من تا قبل از این حاج احمد را ندیده بودم.

آقای هدایت با شهید بروجردی هماهنگ کردند و در مدت کمتر از یک هفته، نیروهایی آماده کردند. آقای هدایت حکم مرا به عنوان مسئول اطلاعات مریوان و آقای بروجردی هم حکم برادر احمد را به عنوان فرمانده سپاه مریوان صادر کرد و گفتند: یک شنوک شما را به مریوان می‌برد. یادم هست که من حکم برادر احمد را در شنوک به او دادم. من تا قبل از این حاج احمد را ندیده بودم.

از کجا و چه زمانی با شهید کریمی آشنا شدید؟
اوایل خرداد سال ۱۳۵۹ برای آزاد سازی مریوان به آن منطقه رفتیم که البته آن روزها حاج عباس با ما همراه نبود. آمدن ما به مریوان هم داستانی داشت. بعد از جنگ ۲۸ روزه سنندج که آن روزها کاملاً در تصرف ضدانقلاب بود و فقط استناداری، پادگان لشکر ۲۸، باشگاه افسران و فرودگاه دست ارتش و سپاه بود. خب من در تهران آقای محمد بروجردی را دیده بودم، به هر ترتیب پانزده روز از آن ۲۸ روز گذشته بود که من وارد سنندج شدم. پس از پایان کار در سنندج؛ آقای هدایت که آن روزها مسئول اطلاعات عملیات غرب کشور بود به من و یکی دیگر از آقایان گفت: خبر رسیده که وضع پادگان مریوان خیلی خراب است، اما شهر در اختیار ضدانقلاب است. یکسری به آنجا بزنید. ما هم رفتیم و وارد پادگان مریوان شدیم. سرهنگ حیدری فرمانده پادگان بود و نیروهای حاضر در آنجا خیلی ترسیده بودند. وضعیت در آنجا واقعا وخیم بود. حتی ارتفاعات بالای پادگان کاملاً در اختیار ضدانقلاب بود. اوضاع به صورتی خراب بود که در پادگان ارتش حکومت نظامی برقرار بود و شب‌ها با رمز عبور و مرور می‌کردند. در آنجا ستوان یزدان پرست که افسر وظیفه بود، مسئول عقیدتی پادگان بود. به او گفتم امکان دارد سربازهایی که سر پست نیستند امشب به مسجد بروند؟ از سربازها دعوت کرد و آنها به مسجد آمدند. من هم با آنها صحبت کردم و به آنها گفتم که از چه می‌ترسید؟ شما یک عقبه‌ای دارید به نام



من عباس را مسئول این کار کردم تا اطلاعات درون مرزی و بیرون مرزی را جمع آوری کند. اتاق اختصاصی به او دادم و نقشه‌های روی دیوار گذاشتم که وضعیت دشمن را در بیرون مرزها و اطلاعات لازم را از وضعیت نیروهای خودمان در داخل جمع آوری نماید. یک کار دیگر که به عباس سپرده شد این بود که آن زمان بعضی از گروهک‌های ضدانقلاب دموکرات و زرگاری می‌خواستند تسلیم شوند و ما به دلایلی می‌خواستیم آنها را در کوه نگه داریم.

ارتباط داشتیم که او را دوبله کرده بودیم. ماهی ده هزار تومان به او حقوق می‌دادیم در حالی که همان زمان حقوق بچه‌های سپاه ۲۸۰۰ تومان بود. این موضوع را آقای هدایت و آقای بروجردی و حتی برادر احمد هم نمی‌دانستند. تنها من و یکی دیگر از بچه‌ها می‌دانستیم.

یک ملاقاتی هم با شخصی به نام «ساله سور» که متعلق به زرگاری و وابسته به شیخ عثمان نقشبندی بود که در منطقه جشنی آباد - ساوجی؛ شمال غربی میروان مستقر بود. او هم مسئول تعدادی گروه بود. شب‌ها عباس برای ملاقات با او می‌رفت و خبرها را برای ما می‌آورد. منظورم این است که عباس غیر از نقشه، ملاقات با سران ضدانقلاب را هم برعهده داشت.

از پس این کار هم برمی‌آمد؟

کاملاً درست و بسیار عالی این کار را می‌کرد. آن تیزبینی، زیرکی و زرنگی خاصی که داشت و به همراه آن اخلاق خیلی خوبی که داشت و غالباً می‌خندید و خنده‌رو بود، هر کسی که با ملاقات می‌کرد، او را جذب خودش می‌کرد. یکی از دوستان برایم تعریف می‌کرد که یک نفر به نام عثمان کاوسی در میروان حضور داشت که از افراد بومی آنجا بود. عباس او را با خودش این طرف و آن طرف می‌برد. بعد هم به او می‌گفت: عثمان، آبت نبود، نونت نبود، دنبال من آمدنت چه بود؟! یعنی عباس آنقدر خوش اخلاق بود که با اینها رفیق می‌شد و اینها جذب عباس می‌شدند.

حاج عباس فقط با خوش اخلاقی سران ضدانقلاب را جذب می‌کرد یا خصوصیت دیگری هم داشت؟

ما مطالب خوبی از اینها می‌گرفتیم و اطلاعات کل منطقه را از این جلسات درمی‌آوردیم. چون عباس هم استعداد این کار را داشت و هم زیرکی لازم را داشت که وقتی به آنها می‌رسید، آنقدر خوش برخورد بود که آنها جذبش می‌شدند و دوست داشتند که با عباس دیدار داشته باشند. همین رفتار را با مردم بومی داشت و با آنها خیلی خوش اخلاق بود.

سردار راهمی برایم تعریف می‌کرد که بعد از عملیات والفجر ۴، پاسگاه بانی بنوک را که می‌خواستند بگیرند، یک هواپیمای عراقی را با گلوله می‌زند و خلبانش با چتر پایین می‌آید. او یک سرتیپ دو نیروی هوایی ارتش عراق بوده است. این آقا را به دست عباس می‌دهند، چون او کار اطلاعات بلد بود. عباس هم او را تخلیه اطلاعاتی می‌کند. دو روز هم او را در منطقه می‌گرداند. خلبان فکر می‌کند که عباس یک سرباز است که همراه او در منطقه دو روز چرخیده است. چون عباس لباس رسمی آنچنانی به تن نمی‌کرد. در این دو روز واقعا او را تخلیه کرده بود. آن خلبان هم اصلاً به فکرش نرسیده بود که عباس نیروی اطلاعات است. تا این مقدار عباس در این زمینه واقعا خبره بود.

تسلیم بشوند که به آنها گفتیم شما در کوهستان بمانید. از طرفی هم شب‌ها من و عباس کریمی می‌رفتیم و با آنها ملاقات می‌کردیم. مثلاً یک شب من و عباس و دو نفر دیگر از برادرها شبانه پشت ارتفاعات عراقی‌ها رفتیم و با محمود مرانه‌ای دیدار کردیم. بعد از احوالپرسی به او گفتیم ما می‌توانیم از سنگرهای عراقی شناخت داشته باشیم. حالا ما قصدمان این بود که بتوانیم در آنجا عملیات کنیم. او هم قبول کرد و ما یکی از بچه‌ها را با لباس گردی همراه نیروهای او فرستادیم و با یک دوربین که خیلی کیفیت خوبی نداشت از سنگرها عکس انداخت از پشت سر آنها تصویر تهیه کرد. یکی از کارهای مهم عباس بعد از کار کردن روی نقشه، ملاقات با این سران ضدانقلاب بود. شخصی هم به نام «علی مریوانی» بود که او هم می‌خواست تسلیم شود. عباس و یکی از بچه‌ها به ملاقات او رفتند. این علی مریوانی در میروان معروف بود و تسلیم شدن او اثر زیادی داشت. در این مورد خاص قصدمان این بود که او را به شهر میروان باز گردانیم چون او بیشتر در عراق بود و عامل مستقیم استخبارات عراق بود. ۲-۳ جلسه او را دیدیم و صحبت کردیم. در یکی از جلسات به محض اینکه ۶-۷ کیلومتر از بچه‌ها دور می‌شود در کمین عملیات می‌افتد ولی از کمین فرار می‌کند و زخمی می‌شود. او فکر می‌کرد که ما به او خیانت کردیم ولی ما برایش توضیح دادیم که بچه‌های عملیات از کار ما بچه‌های اطلاعات خبر ندارند و ما هم هیچ اطلاعاتی از قبل به آنها نداده بودیم و تو به اشتباه در کمین افتادی. در نهایت هرچه به علی مریوانی توضیح دادیم که قصدی در کار نبوده دیگر نیامد که تسلیم شود. مثلاً ما با یک سرهنگ استخباراتی عراقی پنهانی

یک ساختمان خوب پیدا کن تا اطلاعات را داخل شهر ببریم. رفت و وقتی برگشت گفت ساختمان دادگستری خالی است. دو طبقه است و همه امکانات اداری هم در آنجا وجود دارد. با هم رفتیم و ساختمان را دیدیم و به هر صورت اطلاعات در آنجا مستقر شد.

آن موقع اطلاعات چند نیرو داشت؟

با آمدن عباس، حدود شش الی هفت نفر. چون آقایان رسولیان، حسینی هم به ما اضافه شدند. یکی دو نفر هم خودم از تهران بردم. به هر صورت در ساختمان که مستقر شدیم کم‌کم برایمان نیرو می‌آمد و شروع به ساماندهی برای اطلاعات کردیم. عباس هم مشغول کار بود تا اینکه جریان حمله رژیم بعث به ایران پیش آمد. خب جنگ شروع شده بود و ما نیاز داشتیم که از دشمن شناختی داشته باشیم. من عباس را مسئول این کار کردم تا اطلاعات درون مرزی و بیرون مرزی را جمع آوری کند. اتاق اختصاصی به او دادم و نقشه‌های روی دیوار گذاشتم که وضعیت دشمن را در بیرون مرزها و اطلاعات لازم را از وضعیت نیروهای خودمان در داخل جمع آوری نماید. یک کار دیگر که به عباس سپرده شد این بود که آن زمان بعضی از گروهک‌های ضدانقلاب دموکرات و زرگاری می‌خواستند تسلیم شوند و ما به دلایلی می‌خواستیم آنها را در کوه نگه داریم.

دلایل این کار چه بود؟

تا بتوانیم از آنها استفاده کنیم. به نمونه‌ای از این کار اشاره می‌کنم. شخصی به نام «محمود مرانه‌ای» که در پشت قوچ سلطان مستقر بود و حدود بیست نفر هم نیرو داشت. این آدم می‌خواست تسلیم بشه که بهش گفتیم شما با نیروهایت در کوه بمان. چند سردسته دیگر ضدانقلاب هم می‌خواستند

رابطه آقای کریمی با حاج احمد متوسلیمان به چه صورت بود؟

یادم هست زمانی که نقشه و اتاق را به عباس دادیم، یک بار به او گفتم: برویم پیش برادر احمد که ببینیم وضعیت چطور است. ساعت ده شب بود. حاج احمد نشست و شروع به صحبت کردیم. من به او گفتم: برادر احمد! اطلاعاتی که به شما می‌دهیم به دستتان می‌رسد؟ گفت: کدام اطلاعات؟! گفتم: ما هر روز به شما گزارش روزانه می‌دهیم. گفت: نه! گفتم: امکان ندارد؛ ما هر روز گزارش را تحویل شما می‌دهیم و امضا می‌گیریم. برادر احمد بیشتر در محورها بود و فرماندهی نبود که در اتاق بنشینند. من آنجا به عباس گفتم: برو دقتی را که اطلاعات را تحویل می‌دهیم و امضا می‌گیریم را بیاور. عباس رفت و حالا برادر احمد هم عصبانی بود. دفتر را به برادر احمد نشان دادیم. برادر احمد تک تک امضاها را نگاه کرد و تایید کرد. حالا اگر گزارشات را به او تحویل نمی‌دادند تقصیر من نبود. قصد ما این بود که فرماندهی را از یکسری گزارشات آگاه کنیم. در آنجا برای اینکه از آن به بعد مشکلی پیش نیاید، من پیشنهاد کردم که عباس کریمی را با شما هماهنگ می‌کنیم که رابط اطلاعات با برادر احمد باشد.

از فردا به عباس گفتم با برادر احمد به هر محوری که می‌رود، همراهش برو. از این طریق عباس با حاج احمد آشنا و همراه شد. به خصوص که عباس به خاطر تیزبینی که داشت مناطق عملیاتی را می‌شناخت و حاج احمد هم که آدم عملیاتی و این طوری این دو نفر چفت هم شدند. ضمن اینکه عباس برای ما گزارش‌ها را تهیه می‌کرد. یکی از عللی که عباس سال ۶۰ با حاج احمد به منطقه جنوب رفتند همین موضوع بود.

در همراهی‌هایی که عباس کریمی با برادر احمد داشت، اتفاقاتی که می‌افتاد را برای شما تعریف می‌کرد؟ و یا در مورد شخصیت حاج احمد برای شما صحبتی می‌کرد؟

عباس هر اتفاقی که می‌افتاد برای اطلاعات گزارش تهیه می‌کرد. الان هم سال‌های زیادی از آن زمان گذشته است و متون آن گزارشات را به خاطر ندارم. اما در مورد برادر احمد باید بگویم؛ او با اینکه برخوردارهای تندی داشت، اما در عین حال جذابیت داشت. مثل امام خمینی که شما ندیده‌اید که در جماران بخندد اما همه جوان‌ها را جذب خودش کرده بود. احمد هم چنین حالتی داشت.

ما هفته‌ای یکبار جلسه تأمین امنیت شهر را داشتیم که در آن نمایندگان ارتش، فرمانداری، آموزش و پرورش و خود فرمانده سپاه. این جلسات ساعت ۱۰ شب شروع و در ساعت ۱ الی ۲ نیمه شب تمام می‌شد. خب ما احمد را به عنوان فرمانده می‌شناختیم و می‌دانستیم که چه نیروی قاطعی است. ولی برادر احمد هم عباس را خوب شناخته بود. او فهمیده بود که عباس به دردش می‌خورد.

این مطلب را شما از کجا فهمیدید؟

چون وقتی من از مریوان رفتم و زمانی که حاج احمد برای تشکیل تیپ راهی جنوب شد عباس را با خودش برد. احمد غالباً بچه‌هایی را با خودش می‌برد که به دردش می‌خوردند مثل حسین قجه‌ای. او ۱۹-۱۸ ساله بود که با پدرش به مریوان آمد. حاج احمد وقتی فهمید که مانند شیر شجاعت دارد و قابلیت‌های زیادی دارد لذا او را همراه خود به جنوب برد. حاجی از افرادی که این گونه عملیاتی بودند خیلی خوشش می‌آمد. مثلاً چند روزی فرمانده پیشمرگان کرد مسلمان در مریوان گم شد. بعد متوجه شدیم با ۱۵ نفر از نیروهای چندین کیلومتر مرز و ضدانقلاب را پشت سرگذاشته و به داخل خاک عراق رفته؛ به یک پاسگاه دشمن حمله کرده و برگشته. وقتی این جریان را برای برادر احمد تعریف کرد؛ او خیلی از این کار خوشش آمد.

کار اطلاعاتی در غرب تفاوت زیادی با کار اطلاعاتی در جنوب دارد. در این زمینه مقداری برای ما توضیحاتی را بفرمایید.

در غرب، ما در سه جبهه می‌جنگیدیم، اما جنوب یک خط بود که دشمن آن طرفش و ما این طرف بودیم. در مریوان یک جبهه ۹۰ کیلومتری با عراق داشتیم که از بالای ساوجی شروع تا ارتفاعات تته که راه خونش آخر سر به نسود که برای پایه بود. ۱۱۵ روستای نامن هم در منطقه مریوان داشتیم. همه آنها بین دموکرات، کومله و زرگاری تقسیم شده بود. یک تشکیلات هم در داخل شهر داشتیم. یکسری هم منازل در ارتفاعات شهر مریوان وجود داشت که شب‌ها از داخل پنجره با تفنگ بچه‌های

ما را می‌زدند. به همین دلیل کار اطلاعاتی در غرب واقعاً پیچیده بود اما خداوند به ما لطف می‌کرد. ما در مریوان ۱۷۶ منبع اطلاعاتی را داشتیم که از جمله همان سرهنگ عراقی است. مثلاً همین منبع عراقی یک بار اطلاع داد که یک ماشین بمب گذاری شده به طرف تهران می‌رود. ما به تهران اطلاع دادیم ولی در اینجا گزارش را جدی نگرفته و آن را بایگانی کرده بودند. این ماشین در میدان فردوسی تهران منفجر شد. تازه یادشان افتاد که قبلاً از مریوان گزارش این بمب گذاری ارسال شده است. ۱۵ روز بعد از نیروهای امنیت تهران به مریوان آمدند. حالا این سرهنگ عراقی محل استقرار همه این ماشین‌های بمب‌گذاری شده را به ما نشان داده بود و ما هم از آنها عکس تهیه کرده بودیم. او حتی محل عبور این ماشین‌ها را روستا به روستا گفته بود. این دوستان از ما پرسیدند که این اطلاعات را کجا آورده‌ایم. خب جاده سنندج به مریوان که حدود ۳۵ کیلومتر بود، جاده خیلی بد و خسته کننده‌ای داشت. من در برابر درخواست آنها گفتم: دوستان خیلی برای آمدن به مریوان زحمت کشیدند، امشب استراحت کنید و فردا از همین راهی که آمده‌اید به تهران برگردید. گفتند: برای چی؟ گفتم: گزارش قبلی مرا چه کار کردید؟ گفت: راستش بایگانی کردیم. گفتم: پس فردا صبح به تهران برگردید. هر چه اصرار کردند نتوانستند مرا متقاعد کنند تا منبع خود را لسو بدهم. اینها رفتند جریان را به آقای هدایت گفتند. او هم به تلفن کرد و به من گفت: اگر

ما هفته‌ای یکبار جلسه تأمین امنیت شهر را داشتیم که در آن نمایندگان ارتش، فرمانداری، آموزش و پرورش و خود فرمانده سپاه. این جلسات ساعت ۱۰ شب شروع و در ساعت ۱ الی ۲ نیمه شب تمام می‌شد. خب ما احمد را به عنوان فرمانده می‌شناختیم و می‌دانستیم که چه نیروی قاطعی است. ولی برادر احمد هم عباس را خوب شناخته بود. او فهمیده بود که عباس به دردش می‌خورد.



سردار شهید عباس کریمی در کنار دیگر فرماندهان در تصویر معبدباز قالیباف نیز دیده می‌شود.

یک مرتبه دیگر در تهران بمب‌گذاری شود شما می‌توانید جواب خون مردم را بدهید؟ گفتیم: پس یکسری از شروط مرا قبول کنید. از جمله اینکه بودجه ما را افزایش دهند، بیسیم به ما بدهند و به اضافه اینکه این دوستان در کارشان به حرف ما گوش بدهند. ببینید این ماشین‌ها از «پادگان آریت» راه می‌افتادند و به بانه می‌رسید. از پایین بانه می‌آمد جاده مریوان سقز را قطع می‌کرد، می‌رفت جاده سنندج- دیواندره را قطع می‌کرد و وارد جاده آسفالت زنجان می‌شد. از آنجا به بعد هم ایستگاه بازرسی نداشتیم در صورتی که در کردستان این همه بازرسی داشتیم. عراقی‌ها دو کامیون با بمب ده تنی به داخل ایران فرستادند. آن بودجه اضافه که درخواست کرده بودیم برای اینجا بود؛ در این روستاهای مرزی آدم گذاشته بودیم که هر ماشینی

این کار عباس خیلی مهم بود چون از بین آن همه نیروی دشمن و خودی که در منطقه وجود دارد، عباس رد می‌شود و از کمین هم فرار می‌کند و کارش را به خوبی انجام می‌دهد. مأموریت‌هایی که ما برای عباس در مریوان تعریف کرده بودیم یکی تکمیل نقشه بود و یکی هم اینکه با برادر احمد به محورها عملیاتی برود و آنها را شناسایی کند. ما نمی‌دانستیم در محورها ایمان چند نیرو مستقر است. عباس باید اینها را در غرب روی نقشه می‌آورد تا ما به عنوان عملیات بدانیم که در فلان منطقه چند نیرو داریم. یا ملاقات با سران ضدانقلاب هم کار کمی نبود و ما نمی‌توانستیم برای این کار یک نیروی عادی بفرستیم. از طرفی هم او اخلاق خیلی خوبی داشت و به راحتی با دیگران ارتباط برقرار می‌کرد.

شنیدیم که عباس هم در «طویل» عملیات کرد که من اطلاعاتی در این زمینه ندارم. از وقتی عباس کنار دست حاج همت و حاج احمد قرار گرفته بود، پخته‌تر شده بود. به علاوه چون شم اطلاعاتی داشت، دید قوی داشت. تنها دید عملیاتی نداشت. من همیشه به دوستان می‌گفتم که اطلاعات چشم عملیات است. چیزهایی را که ما دنبال می‌کنیم شما متوجه نمی‌شوید. مثلاً «محمود آشتیانی» از سران دموکرات بود. او نامه نوشت و خواست تسلیم شود. ما زمینه را آماده کردیم و خودم دنبالش رفتم. یک شب دیدم بچه‌های عملیات دارند کنار درب ساختمان اطلاعات سروردا می‌کنند و می‌خواستند او را اعدام کنند. ما نمی‌توانستیم اینها را توجیه کنیم که پشت این قصه ما به دنبال منافع دیگر هستیم. مثلاً ما در کومله نفوذی داشتیم. یا

یک بار عباس به من گفت: نیرو داری بفرستیم برود روی سد بوکان شاخ شمیران شناسایی کند؟ گفتیم: در این موقعیت که مردم پخش هستند پیدا کردن منابع مان خیلی سخت است. ظاهراً شنیدیم خود این کار را انجام داده است. چون آن زمان اطلاعات روی شهر متمرکز نبود برای اینکه بمباران هوایی بسیار شدید شده بود.



شهید عباس کریمی در مناطق غرب کشور و در کنار یکی از رزمندگان کرد مسلمان در شناسایی و جمع آوری اطلاعات

از آنجا تردد می‌کند به ما گزارش بدهند. در مسیر یکی از این کامیون‌ها جاده را مین گذاری کردیم و ماشین با ۱۰ تن مواد منفجره پودر شد. ماشین دوم که چند کیلومتری عقب‌تر بود با دیدن این صحنه دور می‌زند و در پادگان گرمک مستقر می‌شود که در عملیات والفجر ۴ وقتی پادگان گرمک را گرفتند ماشین را آنجا پیدا کردند. از همین زمان به بعد بود که ماشین‌های بمب‌گذاری شده کمتر به داخل ایران می‌آمدند. بعد از این ماجرا بود که در فرش نماز جمعه حضرت آقا بمب گذاشتند چون می‌دانستند دیگر با ماشین این کار امکان پذیر نیست.

آیا کار اطلاعاتی شاخصی در غرب توسط عباس کریمی انجام شد؟

در والفجر ۴، یک روز عباس با یک نفر دیگر به داخل پنجوبین می‌رود. اتفاقاً لباس گردی هم پوشیده بود. آن زمان او مسئول اطلاعات لشکر بود. آنجا همراه بعضی از برادران کرد برای شناسایی می‌روند. در راه برگشت در کمین عراقی‌ها می‌افتند. برادر راهمی برای من این جریان را تعریف کرد که آنجا به هر طریق از کمین فرار می‌کنند و برمی‌گردند.

در این مدت که حاج عباس به همراه حاج احمد برای تشکیل تیپ به جنوب رفت او را دیدید؟

من از سال ۶۰ تا ۶۲ عباس را دیگر ندیدم چون بعد از ترور آیت... خامنه‌ای به تهران رفتم و حدود هفت ماه در لایه میانی حفاظت ایشان بودم. بعد از بهبود اوضاع به مریوان برگشتم تا در سال ۶۲ برای عملیات والفجر ۴ عباس را ملاقات کردم.

حاج عباس در این فاصله تغییری کرده بود؟

بله، از نظر عملیاتی خیلی پخته‌تر شده بود. یک بار عباس به من گفت: نیرو داری بفرستیم برود روی سد بوکان شاخ شمیران شناسایی کند؟ گفتیم: در این موقعیت که مردم پخش هستند پیدا کردن منابع مان خیلی سخت است. ظاهراً شنیدیم خودش این کار را انجام داده است. چون آن زمان اطلاعات روی شهر متمرکز نبود برای اینکه بمباران هوایی بسیار شدید شده بود. ما هم رفته بودیم بین منطقه دزلی و سه راهی حزب‌الله یک ستاد نامنظم زدیم و مستقر شدیم که از آنجا می‌رفتیم داخل «سیدصادق» و «بیاره» عملیات می‌کردیم.

مسئول مالی رزگاری عامل بود؛ ریز پول‌هایی که آنها خرج می‌کردند را ما می‌دانستیم. کارهای ما مقداری زیربنایی بود و عملیات به هر صورت از اسمش مشخص است که تنها عملیات می‌کرد. لذا ما چشم آنها بودیم.

این قضیه مربوط به بعد از حاج احمد و عباس است. یک مرتبه علیه کومله وارد عمل شدیم. در روستایی توسرخان شخصی به نام عطارستمی، رئیس کومله بود. او در رژیم طاغوت دونده بود و دو مدرک لیسانس داشت. آدم جنگنده ای بود و هرکسی نمی‌توانست او را دستگیر کند. شب که برای توجیه مردم روستا به جایی رفته بود، فردا صبح موقع برگشت بچه‌ها او را از پای درآورده بودند. اگر او اسلحه داشت حداقل ۲۰ نفر از بچه‌ها را می‌زد. به محض اینکه عملیات می‌شد ما به همراه بچه‌ها وارد روستا می‌شدیم. وقتی مقرشان را جستجو کردیم حدود چند کارتن مدرک پیدا کردیم. یکی از بچه‌ها آمد و گفت عطا رستمی کشته شد. باور نکردم. اصرار کرد که کشته شده. گفتم اگر برای من اثبات بکنی ۵۰۰ تومان بهت جایزه می‌دهم. تا

برفها آب شد عراق در خرداد سال بعد از آن می‌خواست آن را از ما بگیرد. احمد ارتفاعات تته را به همین دلیل گرفت. از همین ارتفاعات هم بود که حلبچه را تصرف کردند. همین جاده‌هایی که در زیر تته ایجاد شد و عراق متوجه آن نشد باعث گردید که ما در آنجا موفق باشیم. لذا اهمیت ارتباط با مردم واقعا در اینجا خودش را نشان می‌دهد.

نام عباس کریمی بیشتر چه چیزی را در ذهن شما تداعی می‌کند؟

من خیلی افسوس می‌خورم که نیروی خودم شهید شده و من هنوز زنده هستم. یادم هست یکبار با همسرم در بهشت زهرا سر مزار شهید بروجردی فاتحه می‌خواندیم که حاج همت رسید. سلام و احوالپرسی کردیم و به من گفت بیا جنوب مسئولیت یکی از تیپ‌ها را قبول کن. گفتم:

من خیلی افسوس می‌خورم که نیروی خودم شهید شده و من هنوز زنده هستم. یادم هست یکبار با همسرم در بهشت زهرا سر مزار شهید بروجردی فاتحه می‌خواندیم که حاج همت رسید. سلام و احوالپرسی کردیم و به من گفت بیا جنوب مسئولیت یکی از تیپ‌ها را قبول کن. گفتم: حاجی من جنوب کار نکردم و تجربه ندارم اما در غرب تا دلت بخواهد تجربه دارم.

حاجی من جنوب کار نکردم و تجربه ندارم اما در غرب تا دلت بخواهد تجربه دارم. حدود ۴۵ دقیقه با من صحبت کرد که مرا برای رفتن به جنوب راضی کند اما من قبول نکردم. آخر سر به او گفتم حالا شما برو، من فکرایم را می‌کنم و به شما خبر می‌دهم. الان افسوس می‌خورم ای کاش به «هل من ناصر ینصرنی» حاج همت آن روز پاسخ مثبت داده بودم. آن روزها من حس می‌کردم که در غرب راحت‌تر می‌توانم کار کنم و مفیدتر باشم. از طرف دیگر در غرب توانسته بودم با مردم ارتباط برقرار کنم، عباس هم همین‌طور بود. مثلا اگر یک نفر خبری می‌آورد که اصلا به دردمان هم نمی‌خورد او را تحویل می‌گرفتم و کلی از او تشکر می‌کردیم. اگر بخواهید حاج عباس را در یک جمله تعریف کنید چه می‌گویید؟

آدم زیرک، صبور و تیزبینی بود. به همین دلیل بود که تشخیص دادم او برای اطلاعات عملیات مفید است. او برخورد عاطفی با گردها داشت و همیشه خنده رو بود و ارتباط برقرار می‌کرد و آنها هم او را دوست داشتند. ■

است. بعضی از دوستان معتقد هستند که آزاد سازی خرمشهر ضربه بزرگی به دشمن زد اما به نظر من، این احمد بود که توانست کمر دشمن را بشکند. حالا چرا؟ ببینید عراق بنا داشت در منطقه خرمشهر الی قصر شیرین و نفت شهر جنگ کند اما ما با گرفتن ارتفاعاتی مانند تته و دیگر ارتفاعات غرب و عملیات‌هایی که در این مناطق انجام می‌داد، باعث شدیم که عراق مجبور شود نیروهای خودش را از جنوب به غرب بیاورد. آمدند طرف مریوان و بعد کشیده شد به سمت بانه، بعد به سمت سردشت و حاج عمران و پیرانشهر ادامه پیدا کرد. شما یک لشکر را وقتی به کوهستان می‌برید گم می‌شود، در صورتی که می‌توانید در جنوب با یک گروهان ده‌ها جا را پوشش دهید. این بود که دو الی سه سپاه را عراق آورد و در غرب مستقر کرد



کاشی‌ها دیده می‌شوند
شهید عباس کریمی در کنار جمعی از فرماندهان لشکر محمد رسول الله (ص) در تصویر شهیدان، کاروان اسکندراباد

و زمانی که عملیات آزادسازی خرمشهر در جنوب آغاز شد، عراق دیگر نیروهای زیادی برای مقابله با آنها نداشت. عراق در ابتدا جنگ فکر می‌کرد با شش لشکری که دارد می‌تواند این منطقه را کاملا پوشش دهد، دیگر به این فکر نکرده بود که کارش حتی به مریوان هم کشیده خواهد شد. وقتی کار به مریوان رسید مجبور شده که تعدادی از لشکرهای خود را از جنوب به غرب بیاورد. همین‌طور او را در خرمشهر فلج کرد.

مثلا یادم هست چند نفر از مردم اورامانات که آن روزها در اختیار رزگاری بود، هر روز جلوی ساختمان اطلاعات مراجعه می‌کردند و می‌گفتند که مثلا اگر شما ارتفاعات تته را نگیرید نمی‌دانید که چه اتفاقی می‌افتد. وقتی نقشه را نگاه می‌کردیم، می‌دیدیم ارتفاعات خیلی بلند است. بعد به برادر احمد جریان را می‌گفتم، می‌دیدیم کار خیلی دشوار است. این اتفاقات در مهر و آبان ۵۹ افتاده است. هر روز این چند نفر به ما مراجعه می‌کردند. تا اینکه در اسفند ۵۹ وقتی برادر احمد برای گرفتن تته اقدام کرد و به سختی آن را نگه داشتیم؛ وقتی

اینکه جنازه او را آوردند و با عکسش تطبیق دادم و دیدم خودش است. من مدارک را به یکی از بچه‌ها که دانشجوی رشته ریاضی بود دادم که بررسی و شناسایی کنند. در این مدت هم تند و تند خبر می‌آوردند که فلائی به کوهستان فرار کرد. سه ماه گذشت تا ما تک تک آن مدارک را از هم تفکیک و برای هر کدام پرونده تشکیل دادیم. در این فاصله ضداقلاب دید خبری نشد. یکی یکی از کوهستان برگشتند. وقتی همه برگشتند تازه عملیات ما شروع شد و همه را بازداشت کردیم. در واقع با استفاده از آن مدارک، تشکیلات داخل شهر را منهدم کردیم.

شما آخرین بار در والفجر ۴ عباس را دیدید؟

بله، من در قسارگه رمضان او را دیدم. آنجا من، عباس کریمی، رضا دستواره، برادر راهمی و شهید حاجی پور بودیم. همه پشت حاجی پور به نماز

ایستادیم. سه رکعت نماز حاجی پور، ۲۰ دقیقه طول کشید؛ در نماز خیلی گریه می‌کرد. او یک لباس بسیجی هم پوشیده بود که پیراهنش هم کمی پاره بود. به او گفتم: شما فرمانده تیپ هستی، چه وضع لباس است؟ گفت: دوست دارم از همه نیروها پایین‌تر باشم. حاجی پور رفت و بعد از ۱۵ روز زیر ارتفاعات لری شهید شد. حاج عباس را هم دیگر ندیدم و به جنوب رفت. من بعد از والفجر ۴ به تهران آمدم کمی هم مشکلات موج گرفتگی داشتم. سال ۶۵ دوباره به منطقه برگشتم و به لشکر شش ویژه پاسداران رفتم و مسئول اطلاعات آنجا شدم.

وقتی حاج عباس فرمانده لشکر شد با او ملاقات داشتید؟

نه متأسفانه. چون در غرب کار زیاد بود. در ضمن اینکه مناطق را باید از دشمن پس می‌گرفتم، از طرفی هم باید با مردم طرف می‌شدیم و ارتباط برقرار می‌کردیم. اگر اجازه بدهید در اینجا می‌خواهم در مورد مطلبی صحبت کنم که کمتر به آن پرداخته شده است. مطلبی که در مورد تاثیر حضور حاج احمد و نیروهای در مریوان



عباس، عنصر اصلی اطلاعات در مریوان بود

بررسی نقش شهید عباس کریمی در عملیات‌های منطقه مریوان
در گفت و شنود با حجت الاسلام حسینی

درآمد

در روزهای ابتدایی پیروزی انقلاب اسلامی در بعضی از مناطق هرج و مرج حکم فرما شد و به دلیل تعلل دولت موقت در کردستان بیشتر از مناطق دیگر خودش را نمایان کرد. ضد انقلاب به زور تهدید و یا تطمیع توانسته بود بخش‌های زیادی از کردستان را به تصرف خود در بیاورد. در این زمان بود که نقش نیروهای پاسدار و مردمی برای سرکوب ضدانقلاب بیش از پیش خودش را نمایان کرد. مردانی که بدون گذراندن دوره‌های جنگ چریکی و جنگ شهری در دو جبهه نظامی و فرهنگی با دشمن به مبارزه پرداختند.

اینطوری نبودند که فقط تنها کاری که به آنها محول شده را انجام دهند بلکه بنا به اقتضای نیاز؛ همه افراد هر نوع کاری که از دستشان برمی‌آمد انجام می‌دادند. مثلاً عده‌ای در بیمارستان الله اکبر، عده‌ای در صدا و سیما و یکسری در آموزش و پرورش حضور داشتند و عده بیشتری هم در خود سپاه مریوان مشغول بودند. اما وقتی زمان عملیات و پاکسازی فلان روستا یا فلان منطقه می‌رسید؛ دیگر نمی‌توانستیم اکثر اینها را در شهر پیدا کنیم. همه، کارهایی که داشتند را رها می‌کردند و برای کمک به عملیات می‌رفتند. پاکسازی که تمام می‌شد دوباره هر کسی به سر کار خودش برمی‌گشت. اما من چون هم کارم پیوسته به اطلاعات سپاه بود و دادرسی انقلاب آن روز اعتبار خودش را از مشروعیتی که سپاه به آن داده بود کسب کرده بود[از اول، با عنوان بازپرسی سپاه تشکیل شده بود] و بعداً ما اجازه تشکیل دادگاه انقلاب مریوان

عملیات سپاه مستقر شدم و برای اولین بار و از نزدیک و رو در رو، با عباس کریمی همکاری شدیم. مسئولیتی که همان اوایل در کنار همکاری با برادران اطلاعات بر عهده من گذاشته شد مسئولیت شعبه دادگاه انقلاب استان کردستان در مریوان بود. شهر مریوان، تازه آزاد و پاکسازی شده بود و هنوز ضد انقلاب در اطراف شهر حضور داشت. لذا زیاد نمی‌شد ریسک کرد و به همین دلیل، محلی که برای دادگاه انقلاب وزندان شهر در نظر گرفته شد داخل پادگان یکی از تیپ‌های لشکر ۲۸ ارتش که در مریوان مستقر بود انتخاب شد؛ که بعدها به نام پادگان شهید عبادت نام گذاری شد. البته بعدها که امنیت شهر کامل شد ما داخل شهر یک ساختمان در نزدیکی ساختمان اطلاعات سپاه گرفتیم و دادرسی و زندان را به آنجا منتقل کردیم. اصولاً نیروهایی که در مریوان حضور داشتند

ابتدای آشنایی شما با شهید حاج عباس کریمی از کجا و چگونه آغاز شد؟
آشنایی من با شهید عزیز عباس کریمی از شهر مریوان بود. البته من در سپاه کاشان بودم و ایشان هم در همان سپاه بود اما همدیگر را کمتر می‌دیدیم و ارتباطی زیادی با هم نداشتیم چون هم من یکسری گرفتاری‌های کاری داشتم و هم ایشان یکی دوتا مأموریت- شرق و سیستان و بلوچستان و... رفته بود و ما نتوانستیم با همدیگر در کاشان رابطه نزدیک پیدا کنیم. سپاه کاشان ۱۵ خرداد ۵۸ تأسیس شد و من توفیق داشتم که از همان ابتدا در آنجا حضور داشته باشم و خدمت را شروع کنم. به هر حال در تاریخ ۱۶ یا ۱۷ مهر ۱۳۵۹ که حدوداً دو هفته از شروع جنگ گذشته بود قصد کردم که به مناطق عملیاتی بروم و بنا به تکالیفی که دوستان مطلع و خیرخواه کردند به جای جنوب به غرب و شهرستان مریوان رفتم. آنجا در اطلاعات

به گونه‌ای که نه فقط خود آنها را، بلکه در مواردی به همراه یک گروهان از نیروهایشان را وادار به تسلیم می‌کرد. نکته برجسته این است که عباس همه این کارها را به تنهایی انجام می‌داد. الآن که ما عادت به تشکیلات کرده‌ایم؛ اگر بخواهند این مسئولیت را مثلاً به من بدهند؛ حداقل صد نفر نیرو، تشکیلات و امکانات نیاز دارم، تا شاید بتوانم از عهده آن کار بریایم.

چطور حاج عباس از عهده چنین کار بزرگی برمی‌آمد؟ آیا او قبلاً در این زمینه آموزش خاصی دیده بود؟

نه، هیچ کدام از بچه‌ها آموزش ندیده بودند. این فقط یک ظرفیت ذهنی و توانمندی‌های شخصی و به نظر می‌رسد بالاتر از همه اینها، نگاه تکلیف محور و ارتباط قلبی با خداوند بود که امثال عباس می‌توانستند این کارها را انجام دهند. تفاوت ظاهری عباس با ما این بود که او فقط چند سالی از فردی مثل من بزرگتر بود و به این دلیل، او در زمان طاغوت به سربازی رفته بود و سلاح و آموزش‌های نظامی را می‌شناخت و اطلاعات اولیه‌اش از ما بیشتر بود. در آن دور هم نشستن‌هایی که بعد از تمام شدن کار روزانه‌مان با بچه‌ها در ساختمان اطلاعات داشتیم و گاهی تا نماز صبح هم به طول می‌کشید و صحبت و شوخی می‌کردیم؛ من حتی یک بار هم نشنیدم که عباس از سوابق مبارزاتی خودش از جمله: جریان فرار از پادگان، بردن اعلامیه‌های امام برای توزیع داخل پادگان و نقشش در تصرف پادگان عباس آباد و بعد هم حضورش در کمیته استقبال از امام و... و یا از حوزه مسئولیت و کارهای بزرگی که موفق به انجام آنها شده؛ برایمان

نظامی کار کند را نداشتیم. آنجا فرد دیگری داشتیم به نام برادر رضا محمدی، که کارش ارتباط با عراقی‌های مخالف صدام و به اصطلاح بچه‌های قیاده موقت‌ها و نیروهای مجلس اعلا و ... بود. تخصص آقای محمدی، اطلاعات در مورد عراق بود و بعد از این، در مورد عملیات‌ها و کارهای مشترک او و عباس، مواردی را عنوان خواهیم کرد. در مدت ده ماهی که با حاج عباس ارتباط تنگاتنگ داشتیم و بعدها به خاطر تشکیل اولین تیپ رزمی سپاه پاسداران به عنوان تیپ محمد رسول الله(ص) در جنوب و اعزام برادر عباس و سایر دوستانش به همراهی حاج احمد، این ارتباط محدود شد؛ متوجه شدم نقشی که عباس داشت و آن را انجام می‌داد کار حداقل یک مجموعه زیرمجموعه و اتاق و دفتر و ... همه کارها را شخصاً انجام می‌داد. فعالیت‌ها و اقدامات او، کار زیادی می‌برد. به همین دلیل، صبح زود که عباس بیدار می‌شد؛ اکثراً ساعت ده و یازده شب به داخل مقرر می‌آمد و مدام این طرف و آن طرف و در صحنه‌های خطر، دنبال کارهایش بود. معمولاً هم از حوزه کار و مسئولیتش چیزی نمی‌گفت؛ ولی گاهی از دستش که در می‌رفت و حرف‌هایی که می‌زد؛ اهمیت و گستره کارش، تا حدی مشخص می‌شد. شجاعت و جسارت عباس در نفوذ به مقرها و لانه‌های ضدانقلاب و ارتباطی که با سران و قلم درشت‌های ضد انقلاب برقرار می‌کرد و سرانجام آنها را وادار به تسلیم می‌کرد؛ گوشه‌ای از کارهای بزرگی بود که عباس به انجام می‌رسانید.

و حکم مسئولیت آن را از دادگاه انقلاب استان کردستان- که آن زمان ریاستش به عهده حاج آقا جواهری بود- گرفتیم؛ ارتباط تنگاتنگ و مستمری با دوستان اطلاعات سپاه از جمله عباس کریمی برقرار شده بود.

بعد از تمام شدن کار در داسرا- چه زمانی که در پادگان بودیم و چه زمانی که در ساختمان داخل شهر- به ساختمان اطلاعات و پیش بچه‌های آنجا می‌رفتم و هم به آنها کمک می‌کردم و با هم ارتباط بسیار خوبی داشتیم. و هم کلاً محل استراحت بنده نیز، در همان ساختمان بود. مسئولیت اطلاعات سپاه مریوان در آن زمان، ابتدا به عهده برادر (شهید) احمدی اهل اصفهان و سپس برادر جواد کنیری(حسینی) بود.

یادتان هست چه کسانی آن زمان در اطلاعات سپاه مریوان حضور داشتند؟

برادران عزیز و گرامی: عباس کریمی، رضا محمدی، رضا غزلی، سید علیرضا حسینی، (شهید) جلال کنیری، حمید حنطه‌ای، ابراهیم راحمی و برادر سعید در اطلاعات بودند. حسین رسولیان هم که در عملیات قوچ سلطان مجروح شد و برای درمان، از منطقه خارج شد.

وظیفه برادر عباس کریمی در اطلاعات مریوان چه بود؟

مسئولیت کل اطلاعات مریوان با برادر کنیری بود. اما در آن زمان بدون اینکه تقسیم بندی مشخصی شده باشد عباس کریمی تمرکز کارش را روی اطلاعات نظامی گذاشته بود. خوب آن زمان این جور چیزها مرسوم نبود و ما با این ادبیات آشنا نبودیم. او کار اطلاعات نظامی را انجام می‌داد، یعنی عملیات‌ها و پاکسازی‌ها، شناسایی منطقه، شناسایی سران ضدانقلاب و ارتباط با آنها برای وادار کردنشان به تسلیم و یا امتیاز گرفتن از آنها، بازجویی از مهره درشت‌های ضدانقلاب و ...، به عهده او بود. بازجویی‌هایی که من می‌کردم با یک طرز نگاه(قضایی) و یک روش بود و بازجویی که عباس می‌کرد شامل دستیابی به اطلاعاتی مثل تعداد افراد، مکان پایگاه، رفت و آمد و مرتب‌ترین آنها بود و مربوط به طرف دیگر کار(امنیتی و نظامی) بود. البته اینطور نبود که عباس حکم مشخصی برای مسئولیت اطلاعات نظامی داشته باشد و این هم نبود که ملزم باشد تا گزارش کارهایش را به مسئول اطلاعات بدهد. البته با ما و بقیه دوستان، رابطه بسیار صمیمانه و خوبی داشت و مستمراً اطلاعاتمان را با هم رد و بدل می‌کردیم؛ ولی او کاملاً مستقل وارد عمل می‌شد و منابع خودش را داشت و طرف حساب او مستقیماً حاج احمد متوسلیان بود.

تنها حاج عباس به این گونه مستقل کار می‌کرد؟

در این مجموعه ما کسی دیگری که در اطلاعات

سردار شهید عباس کریمی قهرمانی فرمانده لشکر محمد رسول الله(ص)



در آن زمان بدون اینکه تقسیم بندی مشخصی شده باشد عباس کریمی تمرکز کاریش را روی اطلاعات نظامی گذاشته بود. خوب آن زمان این جور چیزها مرسوم نبود و ما با این ادبیات آشنا نبودیم. او کار اطلاعات نظامی را انجام می‌داد، یعنی عملیات‌ها و پاکسازی‌ها، شناسایی منطقه، شناسایی سران ضدانقلاب و ارتباط با آنها برای وادار کردنشان به تسلیم و یا امتیاز گرفتن از آنها، بازجویی از مهره درشت‌های ضدانقلاب و ...، به عهده او بود.



■ سردار شهید عباس کریمی؛ فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص) در کنار تعدادی نیروهای بسیجی لشکر

تفاوت را داشت که ما از یک طرف درگیر جنگ داخلی و ضدانقلاب بودیم و از طرفی درگیر جنگ با عراق بودیم و در هر دو جبهه درگیری داشتیم. اما بعد درگیری با عراق زیادتیر بود، کمتر روزی بود که هواپیماهای عراقی برای بمباران به سمت مریوان نیایند. من هیچ وقت به یاد ندارم که در مریوان وضعیت سفید باشد، همیشه وضعیت قرمز و یا زرد بود. وقتی هم که عراق هواپیماهای جنگی فرانسوی میراژ را خریداری کرد و به آن مجهز شد، برای اولین بار آمد و پادگان مریوان را با آنها بمباران کرد. ما هم که تجهیزات پدافندی نداشتیم و حداکثر امکاناتمان یکی دوتا دوشکا و ژ-۳ بود. وقتی برای اولین بار آمد و کالیبرش را روشن کرد، بچه ها همه فرار کردند و لذا با خیال راحت بمباران کرد. من یک ژ-۳ فنداق تاشو داشتم و در جوی کنار خیابان دراز کشیده بودم و به سمت هواپیماها تیراندازی می‌کردم. آنقدر این هواپیماها پایین آمده بودند که من صورت خلبان عراقی با ماسک و شلنگ خرطومی‌اش را هم می‌دیدم. این نزدیکی سرزمینی به دشمن، باعث درگیری بیشتر ما با بعضی‌ها شده بود. از طرفی هم، بخش‌هایی از مناطق که ضدانقلاب در اختیار داشت را به عراق واگذار کرده بود.

در مریوان سه چهار عملیات بزرگ داشتیم که یکی از آنها عملیات قوچ سلطان بود که برای بازپس‌گیری آنجا یکی از افسران بسیار متدین و ارزشمند ارتش به نام سرگرد رسول عبادت شهید شد. او انسان توانمندی بود و با من هم خیلی دوست بود. او در منطقه، به شجاعت و دیانت معروف بود. حتی خود نیروهای ارتش که می‌خواستند برای عملیات مستقلی بروند؛ می‌گفتند یک دسته از نیروهای عبادت را برای ارتقای روحیه، همراه آنها بفرستید. این نقش بی‌بدیل فرمانده را در روحیه و جنگ آوری نیروهای تحت امرش را نشان می‌دهد. عملیات مهم دیگر، آزادسازی دزلی بود؛ که مقر

زندگی می‌کرد. وقتی من دیدم آن اسیر با او اینطور رفیق شده؛ به عباس گفتم: مگه تو مهره مار داری؟ عراقی را هم آورده‌ای مرید خودت کرده‌ای؟! بعدها جریان را فهمیدم که وقتی نیروهای ما پادگان را محاصره کرده بودند، این عراقی نگهبان درب جبهه پادگان بود و وقتی می‌بیند پادگان محاصره شده، علامت می‌دهد که قصد تسلیم شدن دارد. عباس می‌گفت این اسیر برای اینکه بیشتر قصدش را نشان دهد یک عکس کوچک از امام علی (ع) از جیبش درآورد و به ما نشان می‌داد؛ که یعنی من شیعه هستم. به او گفتیم بیا جلو، ولی جرأت حرکت نداشت. می‌ترسید نیروهای عراقی او را از پشت با تیر بزنند. به همین دلیل او به ما می‌گفت شما جلو بیایید. خلاصه یکی از بچه‌ها می‌رود تا او را بیاورد تیر می‌خورد؛ ولی به هر صورت، این اسیر را آوردند. خب آن روزها هوای خیلی گرم بود، وقتی این اسیر را می‌آوردند؛ عباس اولین کاری که می‌کند قمقمه آبش را به او می‌دهد. وقتی هم او را به عقب می‌آورند عباس برایش کمپوت گیلاس باز می‌کند و از او پذیرایی گرمی می‌کند. از آنجا به بعد، او اسم عباس را یاد گرفته بود و مدتی که پیش ما بود مدام صدایش بلند بود و با همان لهجه عربی اسم عباس را صدا می‌زد و با او مرتبط بود. مثلاً می‌گفت: برادر عباس، علی نان می‌خواهد، علی آب می‌خواهد. و ... خلاصه هر کاری داشت برادر عباس را صدا می‌زد و ارتباط عاطفی برقرار کرده بود. اطلاعاتی را هم که داشت به عباس داد و بعد هم او را به تهران فرستادیم. همه کار اطلاعاتی و شناسایی و بردن نیروهای عملیاتی تا نزدیک پادگان بانی بنوک و محاصره آنجا و لطمه زدن به دشمن را، خود حاج عباس انجام داد.

می‌دانید که مریوان از نظر جغرافیایی وقتی که در نقشه نگاه می‌کنید شبیه سر چاقویی است که در عراق فرو رفته است. یعنی سه طرفش خاک عراق است و لذا مریوان با بقیه شهرهای مرزی این

حرفی گفته باشد. این مطالب را بعدها من از اقوام و دوستانش شنیدم. با اینکه ما همشهری بودیم و حتی ارتباط خانوادگی با هم برقرار کرده بودیم و به منزل همدیگر رفت و آمد می‌کردیم و خیلی روابط صمیمانه‌ای داشتیم؛ اما کمتر چیزی از آن وقایع نمی‌دانستیم. این نشانی است از اینکه حاج عباس کاری که برای خدا می‌کرد را جایی بیان نمی‌کرد و از خودنمایی و خودستایی - حتی نزد دوستان نزدیک و صمیمی خودش هم - مطلقاً پرهیز می‌کرد.

از نحوه کارهایی که برای تسلیم کردن ضد انقلاب می‌کرد و ارتباط‌گیری با آنها صحبتی با شما داشت؟

نه اصلاً. رعایت حیطه‌های اطلاعاتی و کم‌حرفی

در همه این عملیات‌های بزرگ، نقش عباس به عنوان یک عنصر اصلی اطلاعات عملیات، در شناسایی، راهبری و هدایت نیروها، انکارناپذیر و منحصر به فرد است و سهم بزرگی در این موفقیت‌ها داشت. در هیچ کدام این صحنه‌ها، عباس نفر رسمی و تحت امر نداشت و تنها بود. حتی عباس راننده هم نداشت و مثلاً وقتی می‌خواست به خارج شهر و یا به بعضی از روستاهای پاتوق ضدانقلاب برود، آنجا یک جیب‌شهباز داشتیم که خودش پشت فرمان آن می‌نشست و حرکت می‌کرد.

ذاتی او، اجازه بیان کمترین اطلاعاتی را - حتی در جمع‌های خصوصی - نمی‌داد. اگر هم از او سؤالی می‌شد؛ با شوخی و خنده جواب ما را می‌داد و می‌گفت شد دیگر! خودشان آمدند! خدا جور کرد آمدند! و ... لذا اینکه حماسه‌سرایی بکند و داستان شجاعت و مهارتش را بگوید، اصلاً اینطور نبود.

مثلاً در یک عملیاتی که ظاهراً در تاریخ جنگ ما هم ثبت نشده، نقش عباس، بسیار محوری بود؛ عراق پادگانی نزدیک مریوان داشت به نام پادگان بانی بنوک. عملیاتی برنامه‌ریزی شد و مسئولیت شناسایی آنجا هم به عهده خود عباس گذاشته شد. قرار بود ضربه‌ای به دشمن زده شود و تلفاتی بگیریم و تجهیزات‌ی از آنها را منهدم کنیم و برگردیم.

من آن روز نتوانستم با بچه‌ها به عملیات بروم. وقتی نیروها برگشتند، دیدیم عباس یک اسیر عراقی را هم با خودش به مریوان آورده است. آن اسیر بعدها رفیق صمیمی عباس شد و تا مدتی - و قبل از فرستادنش به تهران - با خود ما در همان مجموعه

مانند حاج احمد انجام گردید. کار زیبای دیگری که در عملیات تته انجام شد این بود که فرمانده تته برادر (شهید) جعفر نوری اهل جوینان، روستایی کنار روستای قهرود محل تولد عباس بود. این دو روستا، یک زبان محلی دارند که حتی ما که کاشانی هستیم یک کلمه از لهجه آنها را، متوجه نمی‌شویم. جعفر از بچه‌هایی بود که از تهران با حاج احمد متوسلیان به منطقه آمده بود؛ ولی اصالتاً اهل جوینان کاشان بود. جعفر از نظر عملیاتی، واقعاً یلسی بود و فوق‌العاده کار می‌کرد. وجه اشتراک او و عباس، زبان محلی‌شان بود که هیچکس آن را نمی‌فهمید. اولین بار قرار شد در آن عملیات از این زبان استفاده کنند. بعدها شنیدیم که آمریکایی‌ها هم در جنگ جهانی، از سرخپوست‌ها و زبان محلی‌شان برای مکالمه پشت بیسیم استفاده کردند. این کار باعث شد که دشمن نتواند مکالمات بیسیم ما را شنود کند و زحمت رمزگذاری مکالمات هم، حذف شد. کار به این صورت انجام شد که عباس که در مقر سپاه بود پشت بی‌سیم با زبان محلی با جعفر در خط و محور عملیات صحبت می‌کردند؛ و دیگر نیازی به مکالمه با رمز نبود و خاطر حاج احمد و بچه‌ها جمع بود که اینجا اطلاعات لو نمی‌رود. جعفر بعدها در همان ارتفاعات تته، به شهادت رسید.

نحوه ارتباط حاج عباس با حاج احمد متوسلیان چگونه بود؟

عباس آدمی آرام، کم حرف و متواضع بود. اهل ادعا و وصل کردن خودش به این و آن نبود. او حتی یکبار نمی‌گفت که رابطه ویژه‌ای با حاج احمد دارد. حاج احمد هم، شخصیتی داشت که وقتی نزدیکترین دوستانش هم که روبرویش می‌ایستادند؛ کمتر به خودش اجازه می‌دادند که حتی به صورت او نگاه کنند. حاج احمد جذبه خاص و شخصیتی استثنایی داشت. رابطه‌ای که عباس با حاج احمد داشت، ظاهراً مثل بقیه بود. وقتی رودرو می‌شد که گزارش کار بدهد مثل بقیه بود و سعی نمی‌کرد که خودش را صمیمی‌تر نشان دهد. حاج احمد هم این گونه نبود که بخواهد کسی را بیشتر از بقیه در جمع تحویل بگیرد. ولی همه ما می‌دانستیم که نظر حاج احمد به عباس متفاوت از دیگران است و روی او، خیلی حساب می‌کند.

این صحبت شما بر چه اساسی است؟

بالاخره صحبت‌هایی که دوستان می‌کردند و نقش آفرینی‌هایی که عباس ایفا می‌کرد؛ این باور را در ما شکل می‌داد. با آغاز هر عملیات در میوان نیز، نوع نزدیک رابطه مسئول اطلاعات عملیات (برادر عباس) و فرمانده سپاه میوان (حاج احمد)، در آنجا بیشتر خودش را نشان می‌داد؛ و هر چه زمان می‌گذشت این ارتباط قوی‌تر می‌شد. اوج نمایش نزدیکی و صمیمیت ارتباط عباس و برادر احمد، وقتی بود که حاج احمد مأموریت پیدا کرد که

میوان رسیدند و به اتاق عملیات آمدند و بلندی آن ارتفاعات را دیدند، گفتند ما اصلاً اجازه پرواز در چنین ارتفاعات بلندی را نداریم!!

قبل از تته یک پاسگاه مرزی ژاندارمری قرار داشت که چند کیلومتر با مرز و راس این ارتفاعات فاصله داشت. نام قدیم آن ژالانه بود که در دست ضدانقلاب بود. در این عملیات، اول سراغ این پاسگاه رفتند. ولی به راحتی سقوط نمی‌کرد. این عملیات مانند بسیاری از عملیاتهای دیگر، کار مشترک سپاه و ارتش بود. آنجا ما برای اولین بار موشک تاو را دیدیم و از آن استفاده شد و پاسگاه با این موشک، سقوط کرد.

در روی این ارتفاعات شاید، ۱۰ - ۱۲ متر برف نشسته بود. جوری که اصلاً جایی برای استقرار نیروها نبود و آنها مجبور شدند برف‌ها را باز کردند و نایلون کشیدند و چادری زدند و سنگری تهیه شد. سرما آنقدر در این ارتفاعات شدید بود که فردا صبح وقتی تعدادی از بچه‌ها برای نیروهای مستقر در تته آذوقه و امکانات برده بودند تعریف می‌کردند که کیسه خواب بچه‌ها به روی برف‌ها چسبیده بود و به زور کنده می‌شد. در آن عملیات و آزادسازی آن ارتفاعات هم، نقش عباس در کارهای اطلاعاتی، نقش ممتازی بود. البته یاد شهید شاه چراغی هم در این عملیات به خیر باشد...

نکته جالب و خاطره‌انگیزی که در این عملیات بوجود آمد این بود که اولاً اگر این ارتفاعات را می‌خواستند در سال‌های دوم و سوم جنگ آزاد کنند باید یک عملیات در تراز عملیات‌های بزرگ

عباس آدمی آرام، کم حرف و متواضع بود. اهل ادعا و وصل کردن خودش به این و آن نبود. او حتی یکبار نمی‌گفت که رابطه ویژه‌ای با حاج احمد دارد. حاج احمد هم، شخصیتی داشت که وقتی نزدیکترین دوستانش هم که روبرویش می‌ایستادند؛ کمتر به خودش اجازه می‌دادند که حتی به صورت او نگاه کنند. حاج احمد جذبه خاص و شخصیتی استثنایی داشت. رابطه‌ای که عباس با حاج احمد داشت، ظاهراً مثل بقیه بود.

دفاع مقدس مثل فتح المبین و بیت المقدس انجام می‌شد. شاهکاری که بچه‌ها کردند این بود که چنین کار بزرگی، با حداقل نیرو و امکانات و در مقیاس منطقه‌ای و البته با فرماندهی بزرگمردی

اصلی ضدانقلاب بین میوان و مرز عراق بود. این عملیات، عملیات بسیار سنگین و بااهمیتی بود. یکی از مقرهای مهم ضدانقلاب را در منطقه از تصرف آنها درآورد و شاید در مقیاس منطقه‌ای، مثل عملیات آزادسازی خرمشهر در جنگ تحمیلی بود. در عملیات دزلی، مسیری که دشمن و ضدانقلاب تعریف و تصور کرده بود که ما از آن مسیر می‌رویم را بچه‌ها دور زدند و ضدانقلاب را غافلگیر کردند. دره‌ای که قرار بود نیروهای ما از آن عبور کنند را ضدانقلاب تله گذاری کرده بود و برنامه‌شان این بود که وقتی کل نیروهای ما وارد دره شدند، آنجا را منفجر کنند و همه نیروهای ما را زیر سنگ دفن کنند. منتهی نیروها به کمک بچه‌های اطلاعات، متوجه این کار دشمن شدند و از طریق مسیر بایوه - باشماق وارد دزلی شدند؛ که با این کار بزرگ اطلاعاتی، دشمن کاملاً غافلگیر شد.

یکی از عملیات‌های بزرگ دیگر، آزادسازی منطقه اورامانات و منطقه سروآباد بود؛ که آنجا مرکز «حزب زرگاری» و شیخ عثمان نقشبندی بود.

در همه این عملیات‌های بزرگ، نقش عباس به عنوان یک عنصر اصلی اطلاعات عملیات، در شناسایی، راهبری و هدایت نیروها، انکارناپذیر و منحصربه‌فرد است و سهم بزرگی در این موفقیت‌ها داشت. در هیچ کدام این صحنه‌ها، عباس نفر رسمی و تحت امر نداشت و تنها بود. حتی عباس راننده هم نداشت و مثلاً وقتی می‌خواست به خارج شهر و یا به بعضی از روستاهای پاتوق ضدانقلاب برود، آنجا یک جیب شهباز داشتیم که خودش پشت فرمان آن می‌نشست و حرکت می‌کرد.

نیرو به حاج عباس نمی‌دادند یا اینکه کمبود نیرو داشتید؟

کمبود که وجود داشت؛ اما این گونه نبود که عباس نیرو بخواهد و به او نیرو ندهند. اگر عباس می‌خواست آنجا دفتری داشته باشد و یا یکی دو نفر آدم در خدمت داشته باشد حتماً به او می‌دادند؛ ولی او به دنبال این مسائل نبود. نکته مهم اینجاست که عباس نمی‌خواست برای خودش شخصیت مستقل تعریف کند و مطرح باشد و لذا کارهایش انفرادی و بی سروصدا و چراغ خاموش بود.

یک عملیات مهم دیگری که در منطقه و در مقابل عراق داشتیم؛ عملیات تصرف ارتفاعات تته بود. این ارتفاعات بلند و بد راه، خط مرزی ما به عراق بود. این طرف میوان و در آن طرف پنجوین و سد دربندیخان و شهر خرمال عراق قرار داشت. این ارتفاعات بسیار بلند بود به همین دلیل برای این عملیات، ما درخواست هلی‌کوپتر کرده بودیم و آنها هلی‌کوپترهای ژاندارمری را اعزام کرده بودند که مشکی رنگ بود. وقتی خلبان‌های آنها به

برای تشکیل تیپ محمد رسول الله(ص) به جنوب برود و بچه‌ها را از مریوان برای همراه بردن گلچین کرد. او عباس را برای اطلاعات عملیات، شهید پکوک را برای توپخانه، رضا سلطانی‌فر(معروف به رضا قمی) را برای تدارکات و ... انتخاب کرد و همراه برد.

در مورد نحوه عملکرد شهید عباس کریمی پیرامون جذب ضدانقلاب و نفوذ در آنها برایمان توضیحاتی را بفرمایید؟

ارتباطی که حاج عباس با سران گروه‌ها داشت؛ واقعا ویژه بود. بعضی از آنها چنان ارتباطی داشتند که شاید هفته‌ای دو سه بار می‌آمدند و با ما جای می‌خوردند؛ مانند محمود آشتیانی و علی کوموله معروف به علی مریوانی. جالب است وقتی همین علی کوموله را آوردند و تحویل ما دادند، آدمی سیاه سوخته با سیبیل کلفت و چهره‌ای فوق العاده خشن داشت. در بازداشتگاه که بود شاید یک ماهی دیگر با او کاری نداشتیم. یک روز به زندانبانش که برادر سعید نام داشت و از پیشمرگان کُرد مسلمان بود؛ گفتم برو علی را بیاور تا من سؤالاتی از او بپرسم. رفت و آمد و گفت دارند نماز جماعت می‌خوانند!! مشتاق شدم که نماز خواندن او را ببینم. چون همه اینهایی که در زندان ما به سر می‌بردند ضدانقلاب بودند. داخل زندان که شدم، دیدم فردی نورانی!! به عنوان امام جماعت ایستاده و مابقی هم به او اقتدا کرده‌اند. ما مشغول تماشای او شدیم. بعد که نماز تمام شد، سراغ علی را گرفتم و گفتند همین امام جماعت، علی است!! فهمیدم کار فکری که در زندان با این افراد می‌شد؛ در تغییر درونی آنها هم موثر واقع شده است. اینجوری این افراد دانه درشت، با ما ارتباط و رفت و آمد پیدا کرده‌بودند. هر بار هم که به مقر و ساختمان اطلاعات می‌آمدند؛ برای عباس اطلاعات جدید و ارزشمندی می‌آوردند و در مسیر خودش استفاده می‌شد. البته ما و عباس و دیگر افراد حاضر در اطلاعات مریوان، به خاطر

ضرورت کار و ارتباطمان، زبان کُردی را تا حدود زیادی یاد گرفته بودیم.

فعالیتی یا ابتکاری از حاج عباس در زمینه کارهای اطلاعاتی که او در مریوان انجام داده باشد را به خاطر دارید؟

در عملیات دزلی آقای احمدی مسئول اطلاعات مریوان بود. موقعی که عملیات دزلی انجام شد برادر احمدی در مریوان نبود و کار اطلاعات عملیات را عباس و دیگر بچه‌ها جلو برده بودند. وقتی دزلی تصرف شد و هنوز فرصت پاکسازی پیش نیامده بود، آقای احمدی به مریوان می‌رسد و بچه‌ها خبر آزادی دزلی را به او می‌دهند. رادیو مریوان هم مارش پیروزی می‌زد و مرتب بیانیه‌های ما را می‌خواند و آزادی دزلی را تبریک می‌گفت و بعد هم که نمایشگاه گذاشتیم؛ مثل فتح خرمشهر در منطقه انعکاس داشت. آقای احمدی به عنوان یک آدم اطلاعاتی غفلتی(یا تعجیلی) می‌کند و با یکی از کردهای بومی که با ما همکار بود از مسیر جاده عادی دزلی با یک پیکان راه می‌افتد که در مسیر توسط ضدانقلاب دستگیر و بعدا به شهادت می‌رسد.

نکته‌ای که وجود دارد این است که در این عملیات مهم مسئول اطلاعات عملیات در مرخصی بود و کارهای اطلاعات و هدایت عملیات را حاج عباس انجام داد. همین تغییر مسیر و دور زدن دزلی و تصرف آسان آن فقط از یک عنصر اطلاعات برمی‌آید که به فرمانده عملیات مشاوره بدهد که از کدام مسیر حمله کند که بیشترین ضربه به دشمن بخورد و نیروهای خودی، کمترین خسارت را ببینند. حتی یک بار عباس نگفت که من این کارها را انجام دادم و با تغییر مسیر- که ممکن بود منجر به شهادت همه نیروها در دره صخره‌های و مخوف دزلی بشود- دشمن را غافلگیر کند و پیروزی عملیات تضمین شود و اطلاعات هم

محفوظ بماند.

از این کارهای این مدلی عباس زیاد داشت ولی چون خودش هیچ وقت حرف نمی‌زد، کسی مطلع نمی‌شد. وضعیت سپاه مریوان هم به گونه‌ای نبود که در هر اتاق تعدادی از افراد نشسته باشند و با هم گفتگو و مباحث و مذاکره کنند، در سپاه مریوان آدمهای بیکار و علاف وجود نداشت. هر کس در آنجا حضور داشت ده کار به عهده‌اش بود. برای همین اینطور نبود که حالا در جمع و دور هم نشینی‌ها، اگر عباس از فعالیت‌هایش بگوید، فرد دیگری از او خاطره بگوید.

مقام معظم رهبری در آن سال‌ها سفری به منطقه مریوان داشتند. آیا از آن روزها خاطره‌ای دارید؟

اتفاق جالب دیگری که در دزلی افتاد، تشریف آوردن مقام معظم رهبری مدتی بعد از آزادی دزلی بود. آن موقع ایشان نماینده امام در شورای عالی دفاع بودند. ایشان از جاده خاکی سنندج- مریوان و از مسیر گردنه گاران به مریوان آمدند. یادم هست که حضرت آقا عقب یک سیمرغ وانت نشسته بودند که روی یک دوشکای کالیبر ۵۰ سوار بود. وقتی برای استقبال رفتیم ایشان یک لباس خاکی(بسیجی) پوشیده بودند. ایشان از ماشین پیاده شدند تمام سر و صورت و محاسن آقا آنقدر خاکی شده بود که فقط چشم‌هایشان معلوم بود، چون از مسیر سنندج تا مریوان حدود ۱۵۰ کیلومتر بود. بعد قرار شد برویم دزلی را ایشان بازدید کنند. مقدمات کار فراهم شد و رفتیم آنجا در یک سوله آقا سخنرانی کوتاهی کردند که بعد از خارج شدن ما عراق آنجا را بمباران کرد. بعد به پیشنهاد حاج احمد قرار شد آقا را ببریم تا از خط و ارتفاعات تته بازدید کنند. اول همه مخالف بودند ولی حاج احمد اصرار می‌کرد تا آقا برای بازدید بروند. تا کاروان ماشین‌های ما وارد جاده شد، توپخانه عراق شروع به زدن کرد. طوری جاده



شهید عباس کریمی در کنار دیگر نیروهای نظامی در مریوان

اتفاق جالب دیگری که در دزلی افتاد، تشریف آوردن مقام معظم رهبری مدتی بعد از آزادی دزلی بود. آن موقع ایشان نماینده امام در شورای عالی دفاع بودند. ایشان از جاده خاکی سنندج- مریوان و از مسیر گردنه گاران به مریوان آمدند. یادم هست که حضرت آقا عقب یک سیمرغ وانت نشسته بودند که روی یک دوشکای کالیبر ۵۰ سوار بود. وقتی برای استقبال رفتیم ایشان یک لباس خاکی(بسیجی) پوشیده بودند.

که این عملیات را خود سپاه ۱۱ قدر مدیریت کند. عباس آن موقع مسئول اطلاعات عملیات سپاه ۱۱ قدر بود. رفتیم به مقر تاکتیکی اطلاعات و عملیات و عباس را آنجا پیدا کردیم. این مقرها معمولاً مقدار زیادی جلوتر از خط خودمان بودند. اطلاعات عملیات باید قبل از شروع عملیات تا جایی جلو می‌رفتند و شناسایی می‌کردند که در عملیات قرار بود نیروهای ما به آن نقطه برسند. بچه‌های اطلاعات باید مکرر برای شناسایی تا آن نقطه‌ها می‌رفتند. آنها باید جوری بر مسیر مسلط می‌شدند که گردان‌ها را در شب عملیات جلو ببرند. موانع، دره‌ها و میادین مین و ... را شناسایی کرده باشند و نیروها را به خوبی عبور دهند.

با همان پیکان به مقر تاکتیکی رفتیم و عباس را آنجا پیدا کردیم. حال و احوال کردیم و سر زدیم. اتفاق جالبی که آنجا افتاد این بود که خواستیم از تانکری که آنجا بود وضو بگیریم. یکی از بچه‌های آن مقر گفت که چند روز پیش در همین جا آماده وضو گرفتن بودیم. یکدفعه دیدیم دو فروند هواپیمای نظامی در ارتفاع پایین آمدند و ما پیش خودمان گفتیم الان است که منطقه را بمباران کنند. اما یک مرتبه دیدیم از یک پایگاه پدافندی که آن نزدیکی بود موشکی به سمت آنها شلیک شد. آن موشک دنبال یکی از هواپیماها کرد و تکبیر بچه‌ها بلند شد. چون این موشک‌ها به حرارت حساس بودند و دنبال آگروز هواپیما حرکت می‌کردند و تا برخورد با آن، هواپیما را رها نمی‌کردند. هواپیما شروع به چرخیدن کرد و اوج گرفت تا از دست موشک‌های پدافندی پدافندی هم روی زمین خوشحالی می‌کردند که الان هواپیما دشمن از بین می‌رود. اما هواپیما اوج گرفت و از موشک فرار کرد. هواپیما که رفت بعد از چند دقیقه بی سیم اعلام کرد: نگران نباشید! این دو هواپیما، خودی هستند! آن خوشحالی ابتدایی که برای زدن هواپیما بچه‌ها داشتند؛ وقتی شنیدند که این هواپیما خودی است و حالا موشک به آن اصابت نکرده، مجدداً خوشحالی و تکبیر بیشتر و رساتری ابراز کردند.

بعد از مدتی به مقر سپاه ۱۱ قدر آمدیم. در محوطه آنجا حاج همت را دیدم که خیلی ناراحت و به اصطلاح پکر است. حالا نیروها و امکانات به منطقه وارد شده بود و قرار بود عملیات برگزار شود. به این ترکیب چهره و رفتار حاج همت حساس شدم و رفتیم از عباس دلیل این قضیه را پرسیدم. گفت: متأسفانه یک نفر جاسوس خائن، کالک اطلاعات را با خود برده و عملیات لو رفته است. فرماندهان تصمیم گرفتند که ابتدا عملیات را لغو کنند. بعد گفتند لغو نکنیم و عملیات را جلو بیاوریم؛ که همین هم شد و باز هم متأسفانه موفق نبود و این عملیات جزء عملیات‌هایی شد که خیلی خسارت دیدیم و با عدم الفتح مواجه

نمی‌خواست خودش را مطرح کند؟
نه اتفاقاً خوب سخنرانی می‌کرد اما اهل مطرح کردن خودش نبود. همین طوری هم با ما که رفیقش بودیم گاهی می‌دیدیم که در صحبت کردن واقعا خجالت می‌کشید. یک حیای ویژه همراه با معصومیت در چهره او موج می‌زد. در رفت و آمدها و برنامه‌های اینگونه، حتی نمی‌آمد کناری بایستد؛ اصلاً آفتابی نمی‌شد.
بعد از اینکه حاج عباس به همراه دیگر افراد

نکته قابل تأمل اینجاست که کل زندگی عباس در صندوق عقب پیکان جا گرفته بود. یک اتاق در پادگان اسلام آباد برای وقتی که لشکر در غرب بود به او داده بودند. یکبار که به منزلش رفتیم اتفاقی بود که شاید یک سومش موکت بود و وسایلش هم همان اندازه صندوق عقب پیکان بود.

برای تشکیل تیپ محمد رسول الله (ص) به جنوب رفت شما با او ارتباطی داشتید؟
خب من همراه این دوستان به جنوب رفتم اما با عباس ارتباط مستمر داشتیم. برادر عباس در عملیات فتح‌المبین به سختی از ناحیه پا مجروح شد و به تهران منتقل شد. بعد از مرخص شدن از بیمارستان، چون منزل خواهرش تهران بود؛ مدتی در آنجا استراحت کرد. مدتی که آنجا ماند و حالش بهتر شد چند بار زنگ زد که بیایید و مرا به کاشان- نزد پدر و مادرش- ببرید. با اینکه خواهرش برای ماندن او خیلی اصرار می‌کرد اما نمی‌خواست آنجا بماند. من ماشین نداشتم ولی برادر حسین رسولیان یک پیکان داشت. از کاشان با هم رفتیم و عباس را به کاشان و خانه پدری‌اش آوردیم. اتفاقاً در مسیر برگشت، عباس و ما خیلی با هم شوخی می‌کردیم و آن روز برایمان خاطره شیرینی شد.

مرتبه بعدی که من به سراغ عباس رفتم؛ در جنوب و قبل از عملیات والفجر مقدماتی بود. چون ماشین پیدا نکردیم و اصرار داشتیم که قبل از عملیات آنجا باشیم؛ با یک پیکان همراه چند نفر از بچه‌های سپاه کاشان به جنوب رفتیم و اتفاقاً با همان پیکان هم به خط رفتیم. همین طور با پیکان جلو می‌رفتیم و هرکس ما را می‌دید تعجب می‌کرد. نیروهای خودی در حال ایجاد جاده برای عملیات بودند و صدها دستگاه کامیون و کامپرس در حال تردد بودند. اینطور به ذهنم می‌آید که آن جاده را نیز، به نام حاج احمد نامگذاری کرده بودند. ساختار سپاه آن موقع تغییر کرده بود و سپاه‌های بزرگ ایجاد شده بود. آن موقع سپاه ۱۱ قدر درست شده بود که مسئولش حاج همت بود. قرار بود

را می‌زد که بچه‌ها به هم مشکوک شده بودند که نکند یک بیسیم چی همراه ما وجود دارد که نقطه به نقطه، مسیر ما را به دشمن گزارش می‌دهد! در همین سفر بخش فارسی رادیو عراق خبر حضور آقا در منطقه را بخش کرد و گفت دستور قائد اعظم (صدام خبیث) این است که باید او را زنده دستگیر کنید. با این حال حاج احمد اصرار داشت که آقا باید خط را ببینند. بچه‌ها به این اصرار حاج احمد اعتراض داشتند و حتی کار به جدل هم کشیده شد. حضرت آقا هم از این جدل بچه‌ها لبخند ملیحی بر لب داشتند. هفت، هشت کیلومتر تا خط مقدم فاصله داشتیم که بیسیم برادر احمد اعلام کرد که دشمن به خط حمله کرده است. آنجا دیگر اختلاف از حد گذشت و حاج احمد که حریف مخالفت بچه‌ها نشد، با ناراحتی به سمت تته حرکت کرد. سپس آقا را سریع به عقب برگرداندیم. شاید باورتان نشود اما چند دقیقه بعد از برگشتن آقا و همراهان به سمت دزلی و مریوان، دشمن از خط مقدم عقب نشست و پاتک را متوقف کرد.

نقش حاج عباس در این قضایا چه بود؟

حاج عباس به عنوان مسئولیت اطلاعاتی که داشت؛ کنترل‌های لازم قبل از آمدن آقا و مکان‌هایی که باید بازدید می‌شد مقدماتش را آماده کرده و با سایر عوامل دخیل، برنامه ریزی نموده بود.

در بین نیروهای سپاه مریوان و نیروهای مردمی که در مقرها، ستاد و جاده‌ها داشتیم، کمتر کسی بود که حتی اسم عباس را نشنیده بود. گرچه مسئولین سپاه- بویژه شخص حاج احمد- به خوبی قدر این گوهر ارزشمند و کلیدی را به خوبی می‌دانستند. همانطور که قبلاً عرض شد، این وضعیت، کاملاً مطلوب روحیه و شخصیت برادر عباس بود. در صورتی که بعدها که در جنوب به مقر لشکرها می‌رفتیم، نیروها حتی شجره نامه فرمانده و مسئولان لشکر و تیپ و گردان خود را می‌شناختند و به آنها عشق می‌ورزیدند. ولی آن زمان و در غرب این گونه نبود. چون از طرفی اول کار بود و از طرف دیگر در غرب منطقه تکه تکه بود و اینگونه نبود که خط مستقیمی وجود داشته باشد و ما همگی در پشت آن باشیم. ستادها و گردان‌ها هم، متمرکز نبوده و پراکنده بودند.

لذا این گمنام بودن عباس چیزی بود که خودش دنبالش بود و انتخاب کرده بود. مثلاً بعد از آزادسازی دزلی نمایشگاه بزرگی از غنائم به دست آمده از ضد انقلاب را برای مردم برپا کردیم و برنامه مفصلی نیز از رادیو مریوان پخش کردیم. ولی حتی یکبار عباس حاضر نشد بیاید و سخنرانی یا مصاحبه در مورد این عملیات انجام دهد و خود را نشان بدهد.

نمی‌توانست سخنرانی بکند یا اینکه

شدیم.

در آنجا دیگر عباس برای خودش تشکیلات بزرگ و برو و بیا و مسئولیت آشکار داشت؛ ولی روحیه اش، شوخ طبعی اش، تحرک و چهره ظاهری اش، همان عباس دوران مریوان بود.

من یادم نمی آید که عباس حتی یک بار موهای سرش را شانه کرده باشد. نه اینکه آدم بی نظمی بود اتفاقاً نظم بسیار خوبی هم داشت. قرآن خواندن او، کارهای منظم او و ... همگی در نهایت انضباط و سکوت انجام می شد. اما عباس حتی به همین مقدار هم، اسیر خودش و تجملات و زخارف دنیایی نبود.

عباس در جنوب هم رابطه بسیار خوب و صمیمی با نیروهای تحت امرش بویژه بچه های بسیجی داشت. آنجا عباس همان عباس بود و هیچ تغییری در شخصیت و روحیه اش اتفاق نیفتاده بود.

من تا سال ۶۴ در قرارگاه نجف مسئولیت داشتم. قرار شد عملیات والفجر ۴ در غرب و منطقه کانی مانگا انجام شود. به همین دلیل لشگرها از جنوب به سمت غرب آمدند. من در جاده کرمانشاه به همدان جایی برای بازدید و مأموریتی به یکی از مناطق اطراف استان کرمانشاه رفته بودم. ساعت ۱۱ شب بود که داشتیم با راننده برمی گشتیم؛ که دیدم کنار جاده یک پیکان خیلی معمولی ایستاده و یک نفر کنارش دارد دست تکان می دهد. ماشین را نگه داشتیم و من به قصد اطلاع از مشکل او و ارائه کمکی پیاده شدم. اما با کمال تعجب دیدیم او عباس است. با هم روبروسی کردیم و دیدم که همسرش هم در ماشین است. گفتم: اینجا چه میکنی؟ گفت: لشگر به غرب آمده و من هم آمده ام. ماشینش را با جیب آهویی که داشتیم بکسل کردیم و به سپاه کرمانشاه رفتیم. آنجا ماشین عباس را تعمیر کردیم. هرچه اصرار کردم که شب بماند، قبول نکرد و گفت: نیروها در

منطقه قلاججه (بین اسلام آباد و ایلام) منتظر هستند و باید پیش آنها بروم.

نکته قابل تأمل اینجاست که کل زندگی عباس در صندوق عقب پیکان جا گرفته بود. یک اتاق در پادگان اسلام آباد برای وقتی که لشگر در غرب بود به او داده بودند. یکبار که به منزلش رفته اتفاقی بود که شاید یک سومش موقت بود و وسایلش هم همان اندازه صندوق عقب پیکان بود. حاج همت را هم همانجا دیدم و وقتی بود که بچه اولشان به دنیا آمده بود و آمده بود که او را همراه همسرش به دکتر ببرند.

وقتی نیروها آنجا مستقر شدند من چند بار به قلاججه رفتم تا هم به بچه های لشگر سر بزنم و هم عباس را ببینم. آن موقع عباس فرمانده تیپ ۳ سلمان لشگر ۲۷ بود. در اینجا فرقی که عباس کرده بود این بود که نصف رفتار عباس عوض شده بود! شوخی و صمیمیتش بود و نصف دیگر که فرق داشت این بود که دیگر همه او را می شناختند و فرمانده دلاور یک تیپ شده بود. اینجا دیگر عباس گمنام نبود.

وقتی عباس به جنوب رفته بود؛ دیگر کمتر همدیگر را می دیدیم. فقط گاهی که مرخصی به کاشان می رفتیم، از حسن اتفاق همدیگر را می دیدیم. عباس متحول و بزرگتر شده بود، در رفتار و منش اش با بچه ها می دیدم که روحش خیلی بزرگتر شده است. یا وقتی با مسئولین تیپ و لشکر رفت و آمد و صحبت و مذاکره می کرد؛ خوشحال بودم که عباس دیگر در زمین هم گمنام نبود. دیگر وزن و عیار عباس کشف شده بود.

بعد هم که جریانات به عملیات خیبر و شهادت حاج همت و دادن مسئولیت به عباس منتهی می شود؛ آن زمان چون من در قرارگاه نجف مسئولیت داشتم و سرم خیلی شلوغ بود؛ متأسفانه دیگر او را ندیدم.

اگر بخواهید حاج عباس را در یک جمله

تعریف کنید چه می گویند؟

عباس را از وقتی دیدم و شناختم آدمی دیدم که به شدت احساس تکلیف می کرد و برای انجام تکلیف تنها چیزی که برایش مطرح نبود خودش بود. یعنی عباس هر جا می رفت، خودش را جا می گذاشت. عباس فکر استراحت، خستگی، تغذیه و راحتی نبود. آنقدر که درگیر کار می شد فنا شده در مطلوب و ایده آل خودش بود. خداوند هم خیلی زود او را انتخاب کرد و گلچین شد؛ و اجر و مزد همه زحمات و فداکاری ها و خون دلها را با شهادت گرفت.

اگر اجازه بدهید خاطره ای از عباس که البته آن را خود ندیده ام و برخی از دوستان آن را برایم نقل کرده اند به شما بگویم. همان اوایل که عباس در سپاه کاشان مشغول به کار شده بود؛ خب سپاه تازه شکل گرفته بود و مسئولین تصمیم می گیرند گشت انتظامی در بازار کاشان راه بیندازند. به همین دلیل عباس و یک نفر دیگر را برای این کار انتخاب کرده بودند. آن زمان هنوز لباس متحدالشکل برای سپاه بوجود نیامده بود. پیراهن، یک رنگ بود و شلوار هم رنگ دیگری داشت!! از طرفی هم اسلحه سازمانی هم، هنوز وجود نداشت. یک اسلحه شبیه کلت که لوله خیلی بزرگی هم داشت و انگار از جنگ جهانی دوم باقی مانده بود را به او می دهند. در بازار عباس خیلی خجالت کشیده بود و رویش نمی شد سرش را بلند کند. آن زمان سپاهی ها برای مردم خیلی جالب بودند. منتظر یک برادر گفتن ما بودند و خوششان می آمد که ما همدیگر را برادر صدا می کردیم. در بازار ناگهان عباس لباسش به یکی از وسایل مغازه ها گیر می کند و آنها روی زمین می افتند. عباس که در حالت عادی هم خجالت کشیده بود بیشتر شرمند می شود. اسلحه اش را در دست گرفته و تا سپاه دیده بود و آنجا گفته بود من دیگر گشت نمی روم! ■





درآمد

اصولا افرادی که از سال‌های دفاع مقدس خاطره تعریف می‌کنند کلامشان دل نشین است. در این میان هستند تعدادی که وقتی پای خاطرات و صحبت آنها که می‌نشینید دیگر گذر زمان را متوجه نمی‌شوید. قاسم صادقی از این جمله افراد است. وی در روزهای آغازین تهاجم دشمن بعثی به خاک میهن با عضویت در گروه فدائیان اسلام در کنار شهید بزرگوار سید مجتبی هاشمی قرار گرفت و تا پایان جنگ در صحنه و در لشکر محمد رسول الله (ص) به خدمت خود ادامه داد.

ماجرای وصیت شهید کریمی در گلزار شهدا

بررسی سال پایانی زندگی سردار شهید عباس کریمی در گفت و شنود شاهد یاران با قاسم صادقی



می‌شدند برخورد تند می‌کردند ولی در حاج عباس تندی وجود نداشت.

در شناسایی منطقه بمو وقتی حاج عباس با بچه‌های اطلاعات عملیات می‌رفت، دو دستگی در میان آنها ایجاد شد. عده‌ای از آنها قبول داشتند که در منطقه بمو باید عملیات انجام شود و گروهی هم قبول نداشتند. با این حال آنهايي که قبول نداشتند در حالی که کار اطلاعاتی و شناسایی را به طور کامل انجام می‌دادند، با حاج همت هم جلساتی می‌گذاشتند تا او را به عدم انجام عملیات متقاعد کنند. از این گروه می‌شود که به شهید حاج حسین اسکندرلو و سعید قاسمی اشاره کرد. عباس کریمی هم مخالف انجام عملیات بود اما در این میان چون ولایت پذیری و تبعیت‌اش بالا بود در جمع چیزی نمی‌گفت و هر وقت با حاج همت تنها بود، درباره این موضوع و علت‌های مخالفتش صحبت می‌کرد. او اعتقاد داشت منطقه عملیات صخره‌ای است و مشکلات خاص خودش را دارد. چون لشگر تا پیش از این فقط در مناطق دشت صاف و هموار عملیات کرده بود و تجربه‌ای در این زمینه نداشت.

عباس کریمی در زمان فرماندهی حاج احمد متوسلیان در مریوان کار اطلاعات عملیات می‌کرد و کوهستان را به خوبی می‌شناخت. البته حاج همت هم کوهستان را به خاطر حضورش در پایه می‌شناخت اما دید اطلاعاتی حاج عباس نسبت به حاج همت کمی قوی‌تر بود. به همین دلیل بود که با انجام عملیات مخالفت داشت. بعدها که عباس کریمی به فرماندهی لشگر رسید، اذعان کرد که حتی گوسفندی هم نذر کرده بود که در این منطقه عملیات نشود؛ ولی با این حال کار اطلاعاتی خودش را هم می‌کرد.

در نهایت حاج همت را متقاعد کردند و او هم قرارگاه را متقاعد کرد و قرارگاه به این نتیجه رسید که لشگر ادامه

و به لشگر حضرت رسول (ص) آمدم و در گردان حبیب مشغول به کار شدم.

وقتی لشگر محمد رسول الله (ص) از پادگان دوکوهه به سمت اردوگاهش در اسلام آباد غرب حرکت کرد. اولین بار عباس کریمی را در اردوگاه قلاجه دیدم. اسم اصلی آن اردوگاه شهید بروجردی بود که در منطقه قلاجه قرار داشت. در آنجا گردان‌ها هم در قالب این ۳ تیپ تقسیم بندی کردند.

آن روزها تازه پاسدار شده بودم. زمانی که به دوکوهه آمدم، معاونت نیرو از من پرسید که چه قسمتی می‌خواهی مشغول به کار شوی؟ گفتم: می‌خواهم به قسمت موتور بروم، یک ماشین تحویل بگیرم و مشغول رانندگی بشوم. یک ماشین وانت تویوتا تحویل گرفتم و در تقسیم بندی به عنوان راننده به گردان حبیب رفتم. نیتم این بود که هم کار بیشتری انجام بدهم و هم روزه‌های قضایی که در سال ۵۹ در منطقه بر گردنم بود را ادا کنم. چون اگر کسی راننده باشد و شرعا عذری نداشته باشد باید روزه‌هایش را بگیرد. گردان حبیب چند فرمانده عوض کرد. مدتی آقای صمد یکتا فرمانده بود، بعد از آن علی اصغر رنجبران شد که معاون عباس کریمی در تیپ ۲ سلمان هم بود. از این مقطع بود که به خاطر نوع کارم، در رزمایش‌ها و دیدارهای مختلف، با خصوصیات اخلاقی حاج عباس آشنا شدم.

بعد از قلاجه دو گردان به سمت دالاهو، تازه آباد و شیخ صله حرکت کرد تا به منطقه عملیاتی بمو نزدیک‌تر باشیم. این دو گردان؛ گردان‌های مالک و حبیب بودند. اینکه می‌گویید با اخلاقیات حاج عباس آشنا شدید، دقیقا برداشتان از این خلیقیات چه بود؟

حاج عباس اخلاق بی غل و غشی داشت. مثلا افرادی در لشگر حضور داشتند که خوش اخلاق بودند اما زمانی که کارشان زیاد می‌شد و یا از موضوعی ناراحت

اولین باری که با حاج عباس کریمی آشنا شدید کجا و چگونه بود؟

تقریبا اوایل ماه رمضان در سال ۱۳۶۲ بود که لشگر ۲۷ محمد رسول الله (ص) بعد از عملیات والفجر یک به سمت اسلام آباد غرب حرکت کرد. اردوگاهی آنجا بود که حاج عباس کریمی به همراه تعدادی از نیروهایش در آنجا شناسایی کرده بودند و به حاج همت اطلاع داده بودند که موقعیت مناسبی برای عملیات بمو دارد. این اولین آشنایی من با حاج عباس بود.

آن روزها حاج عباس کریمی چه سمتی در لشگر داشت؟ آن زمان حاج عباس در اطلاعات لشگر بود. اما بعد از عملیات والفجر مقدماتی، لشگر ۲۷ محمد رسول الله (ص) دارای ۳ تیپ شد. فرماندهی تیپ یک عمار به شهید حاجی پور رسید. فرماندهی تیپ دو سلمان به حاج عباس کریمی سپرده شد و تیپ ۳ ابوذر هم در اختیار شهید سید محمدرضا دستواره قرار گرفت.

آن زمان شما در کدام بخش لشگر حضور داشتید؟ من در عملیات فتح‌المبین مجروح شدم و به تهران برگشتم. تا اینکه اوایل اردیبهشت ۶۲ بود که در بیت امام مشغول شدم و بعد از مدتی از آنجا انتقالی گرفتم

حاج عباس اخلاق بی غل و غشی داشت. مثلا افرادی در لشگر حضور داشتند که خوش اخلاق بودند اما زمانی که کارشان زیاد می‌شد و یا از موضوعی ناراحت می‌شدند برخورد تند می‌کردند ولی در حاج عباس تندی وجود نداشت.

عملیات والفجر ۴ را در منطقه مریوان پیگیری کند. در اینجا هم حاج عباس به خاطر نسوع کارش در اطلاعات همیشه در رفت و آمد بود. آخرین بازی که من عباس کریمی را در عملیات والفجر ۴ دیدم، زمانی بود که گردان‌ها به خط زده بودند و تعدادی از شهدا پشت تپه های ۱۹۰۴ و ۱۸۰۶ جامانده بودند که ما می‌رفتیم مجروحان و شهدا را از آن منطقه منتقل کنیم. در همین حین بود که دیدم آخرین مجروح را عباس کریمی و سعید قاسمی با کمک هم روی کولشان انداخته بودند و در حال انتقال او بودند. من از یک گردنه‌ای تلاش این دو را در رساندن آن مجروح به عقب را می‌دیدم تا اینکه به محل استقرار ما رسیدند، من متوجه شدم که این دو نفر بسیار خسته و گرسنه هستند. در ماشین مقداری حلوا داشتم که تعارفشان کردم و مقداری که خوردند انگار همه خستگی از تنشان بیرون رفت.

دیدار بعدی تان کجا بود؟

دیدار بعدی من با حاج عباس به عملیات خیبر مربوط می‌شود. قبل از این عملیات دوباره ساختار لشکر به هم خورد و به همان صورت گردانی تقسیم بندی‌ها در محورهای مختلف انجام شد. در این مرحله هم حاج عباس به عنوان اطلاعات عملیات، فعالیت‌هایش را ادامه داد.

این نکته را هم بگویم که با توجه به اختلافات در عملیات بمو، عده‌ای از واحد اطلاعات عملیات لشکر رفتند. اما چون حاج عباس تجربیات زیادی داشت و در زمینه اطلاعات استاد بود کماکان در این واحد باقی ماند و کارهای محوری در عملیات خیبر هم بر عهده او بود. یعنی همزمان در چند نقش حاضر می‌شد، با اینکه اطلاعات و عملیات بود مسئولیت محور را هم بر عهده داشت حتی اگر جانشین همت شهید می‌شد او آمادگی داشت جانشینی او را هم بپذیرد. به نظر من عباس از نظر اطلاعاتی از حاج همت هم بالاتر بود چون شخصیتی بود که دوران اطلاعات را در ارتش گذرانده بود. اگر امروز حاج عباس در بین ما بود یکی از نابغه‌های اطلاعات عملیات بود. این موفقیت‌های او هم نشأت گرفته از روح صبورش بود. اصلا عصبی نمی‌شد و کم حرف هم بود. این خصلت‌ها لازمه بچه‌های اطلاعات بود که حاج عباس اینها را به صورت درونی و ذاتی داشت و حاصل آموزش‌ها نبود. اصولا او ذاتا کم حرف بود.

در مورد عملیات خیبر و نقش حاج عباس کریمی داشتید برایمان می‌گفتید؟

حاج عباس در عملیات خیبر نقش بارز و ارزنده‌ای در کسب اطلاعات منطقه طلائیة ایفا کرد. من هم در آن زمان در گردان حبیب بودم و بعضا در جلساتی که عبدالله عمران پستی می‌گذاشت، می‌رفتیم و حاج عباس را می‌دیدیم.

در عملیات خیبر، حاج همت در جزیره مجنون به شهادت رسید. به نظر من ما در خیبر پیروز شدیم. چون گاهی وقتی که زمین را تصرف می‌کنیم خود را پیروز می‌دانیم که این از نظر نظامی رد است و تنها گرفتن سرزمین نشانه پیروزی نیست؛ گاهی هم دشمن را معطل می‌کنیم و حالت بازدارندگی داریم. حالت

هوشیاری دشمن را منحرف می‌کنیم و باعث غفلت آنها می‌شویم که این هم پیروزی است. در عملیات خیبر درست است که آن گام فرماندهان قرارگاه و فرمانده سپاه که برای رفتن به جاده بغداد به بصره برداشته بود، محقق نشد ولی تا به منطقه وارد نمی‌شدیم نمی‌توانستیم بفهمیم که دشمن سناریوی ما را فهمیده یا نه. آنجایی که دشمن غافل بود، موفقیت ما بیشتر بود. و برعکس آنجایی که دشمن هوشیارتر بود، موفقیت ما کمتر می‌شد. از طرفی هم منطقه طلائیة از نظر نظامی کاملا استراتژیک و حساس بود. یعنی شما اگر می‌توانستی رودخانه دجله را رد می‌کردید و جاده ترانزیتی بغداد به بصره را مسدود می‌کردید کل پشتیبانی بصره قطع می‌شد و در مرحله بعدی به راحتی می‌توانستید بصره را بگیرید. لذا نه تنها صدام، بلکه تمامی نیروهای استکبار جهانی با استفاده از مستشاران غیر عراقی طراحی پیچیده دفاعی انجام داد. موفقیت ما در عملیات خیبر این بود که ایران کار آبی-خاکی را برای اولین بار در خیبر تجربه کرد که این خودش یک موفقیت است. در همین جا بود که دشمن برای اولین بار از سلاح‌های شیمیایی استفاده کرد و سپاه به این فکر افتاد که خودش را در زمینه

(ع) در زمانی که نه دست داشت و نه مشک، برای فرماندهی لشکر انتخاب شد.

منظورتان از این جمله چیست؟

چرا حضرت عباس برای ما اینقدر مظلوم جلوه داده می‌شود؟ هدف اصلی حضرت عباس این بود که برای خیمه‌ها آب بیاورد. وقتی مشک و دستانش را گرفتند، دیگر هیچ امکانی برای رسیدن به هدفش نداشت. تنها با استفاده از دندان‌هایش مشک آب را نگه داشت. عباس کریمی هم در حقیقت با دندان، لشکر را نگه داشت. چون اکثر فرماندهان و دوستانش که از مریوان برای تشکیل تیپ که بعدها به لشکر محمد رسول الله(ص) آمده بودند، شهید شده بودند.

عباس کریمی فرمانده لشگری شد که سردارانش شهید شده بودند لذا از ابتدا شروع کرد به بازسازی لشکر. این لشکر را حاج احمد متوسلیان بنا گذاشت و ساخت ولی هنوز تکمیل نشده بود که حاج احمد در لبنان اسیر شد. حاج همت در حقیقت لشکر را تکمیل کرد و با شهادتش در حقیقت ساختمان لشکر متزلزل شد و دوباره حاج عباس باید همه کمبدها را جبران می‌کرد. روحیه بچه‌ها هم به خاطر شهادت فرماندهان و همزمانش خیلی آزرده بود و لشکر



سردار شهید حاج عباس کریمی قهرودی، فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله(ص)، در کنار او قاسم صادقی نیز دیده می‌شود.

در عملیات خیبر درست است که آن گام فرماندهان قرارگاه و فرمانده سپاه که برای رفتن به جاده بغداد به بصره برداشته بود، محقق نشد ولی تا به منطقه وارد نمی‌شدیم نمی‌توانستیم بفهمیم که دشمن سناریوی ما را فهمیده یا نه.

چنین وضعیت بدی داشت. بسیاری از افرادی که در زمان حاج احمد متوسلیان یک عنصر ساده بودند با گذشت زمان و کسب تجربیات فراوان خود را به عنوان یک فرمانده تیپ، محور و در نهایت فرمانده گردان معرفی کرده بودند. خب این افراد با حضور در عملیات‌های مختلف به درجه شهادت رسیده بودند. حاج عباس وقتی فرمانده شد مجبور بود تا از نیروهای

مقابل با سلاح‌های شیمیایی هم مسلح کند که این خودش یک موفقیت بود. پل ۱۴ کیلومتری که بچه‌ها تا جزیره زندگ جزء تجربیات و موفقیت‌های مثال زدن این عملیات بود.

حاج همت که ۱۷ اسفند ۶۲ به شهادت رسید، انگار که یک آب سردی بر روی لشکر ریخته شد. حاج عباس کریمی بلا تشبیه همانند حضرت ابوالفضل

بود. تازه من تنها راننده رسمی و پاسدار لشکر بودم و بقیه یا وظیفه بودند یا بسیجی و این نشان می داد که نقش من باید فراتر از یک راننده می بود.

من کم کم در این رفت و آمدها با خصوصیت رفتاری، منشی و اعتقادی او آشنا شدم. بعد از مدتی هم با هم چفت شدیم که وقتی به حمام می رفتیم، اول او پشت من را کیسه می کشید و بعدش من پشت او را کیسه می کشیدم. مثلا اگر من به واحدی می رفتم و می گفتم حاج عباس این حرف را زده، همه اطمینان می کردند و کسی جویای صحت آن نمی شد. حرف من همان حرف حاج عباس بود. بعد از آن بود که قضیه کاظم رستگار بوجود آمد.

قضیه کاظم رستگار چیست؟

این خاطره را برای اولین بار است که تعریف می کنم. در جریانی که در پادگان ابوذر به وجود آمد و مخالفت هایی که با محسن رضایی شد، جریان به شکلی جلو رفت که بعضی از فرماندهان لشکرها هم انتقاداتشان علیه فرمانده سپاه بالا گرفت. یکبار در مسیر رو به لشکر داشتیم می رفتم که کاظم رستگار را دیدم. به من گفت: به عباس بگو که بجنب !!!

یعنی اینکه او هم به اردوگاه ما بیا و با منتقدین همنا شو. مقصود اینکه بقیه فرماندهان هم رابطه من با حاج عباس را فهمیده بودند و چنین مسائل خصوصی را با من مطرح می کردند.

جواب حاج عباس به این صحبت چه بود؟

فقط خندید و هیچ وقت هم به اردوگاه آنها نرفت. حتی پیغام هایی که حاج عباس برای فرماندهان داخل لشکر داشت و محرمانه و یا خصوصی بود را به من می داد تا به دست آنها برسانم.

یادم هست قرار شد که به سوریه برویم. من شب همه این دوستان را برای شام به منزل دعوت کردم. قصدمان هم از این کار زیارت و همچنین بازدید از منطقه زندانی بود. تعدادمان هفت نفر بود. من، حاج عباس، حاج آقا پروازی، کسائی، کابلی، حاج عبدالیان و یکی که نامش را به خاطر ندارم. من به حاج عباس اصرار کردم که به خانه ما بیایند و آنها قبول کردند. من به تازگی ازدواج کرده بودم و در خیابان ایران زندگی می کردیم. من رفتم مقداری کباب گرفتم برای شام. فردا صبح هم بعد از صبحانه به سوی فرودگاه مهرآباد رفتیم. شب قبلش حاج عبدالیان یکسری دینار عراقی آورده بود که در عملیات خیبر بچه ها از اسرای عراقی غنیمت گرفته بودند و به پشتیبانی لشکر تحویل داده بودند. نظر این بود که این پول ها را به سوریه ببریم چون در آنجا ارزش بیشتری داشت. حاج عباس این پاکت پول را به ما داد. خلاصه ماشین را در فرودگاه گذاشتیم و سوار اتوبوس شدیم که به سمت هواپیما برویم که زبانم باز شد و سؤال بی جایی از حاج آقا پروازی پرسیدم. گفتم: حاج آقا از نظر شرعی دولت اعلام کرده که خروج ارز غیرقانونی و ممنوع است. این پولها را من الآن چه کار کنم؟ گفت: خب چون حرام است تو هم نباید بیایی... من هم انگار آب یخی روی سرم ریخته باشند به راننده اتوبوس گفتم توقف کند تا من پیاده شوم. پولها را پیاده آوردم تا در ماشین بگذارم، وقتی سمت هواپیما برگشتم دیدم دوستان



■ سردار شهید حاج عباس کریمی قهرودی، فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)

حاج عباس دوست داشت اگر نگویم یک نفر هم سنگ خودش اما کسی به عنوان یک همراه و همراز در کنارش باشد. می شود این طوری بیان کرد که عنوان راننده یک بهانه بود. تازه من تنها راننده رسمی و پاسدار لشکر بودم و بقیه یا وظیفه بودند یا بسیجی و این نشان می داد که نقش من باید فراتر از یک راننده می بود.

همین جمله برای من حجت شد تا به ستاد لشکر بروم. کارهایم در گردان را تسویه کردم و به ستاد برگشتم. وقتی آمدم دیدم عباس در ستاد نیست. آن موقع کارهای ستاد بر عهده مجید رمضان بود. به او گفتم: حاج عباس گفته که به ستاد بیایم؛ خودش کجاست؟ گفت: حاج عباس به سه راه جفیر رفته. اونجا را بلدی. گفتم: بله. یک ماشین کالسکه برداشتم و به پاسگاه خاتمی در محدوده سه راه جفیر رفتم. بچه های اطلاعات عملیات در آنجا مقرر داشتند. بعد از ظهر یک روز گرم خرداد ماه بود. به آنجا رفتم و در جمع بچه های اطلاعات عملیات، حاج عباس را پیدا کردم.

حاج عباس به عنوان فرمانده لشکر به پاسگاه خاتمی رفته بود تا ادامه عملیات خیبر در آن منطقه را مورد بررسی قرار دهد. از آن به بعد من به عنوان راننده در خدمت حاج عباس بودم اما ایشان به من نگاهی فراتر از این داشت چون وصف من را در جنگ های نامنظم، آبادان و گروه فدائیان اسلام شنیده بود. حاج عباس دوست داشت اگر نگویم یک نفر هم سنگ خودش اما کسی به عنوان یک همراه و همراز در کنارش باشد. می شود این طوری بیان کرد که عنوان راننده یک بهانه

با تجربه کمتر برای فرماندهی گردانها استفاده کند و این کار بسیار دشواری بود.

عباس کریمی شروع به بازسازی لشکر کرد. از طرفی هم عده ای از نیروها و فرماندهان هم لشکر ۲۷ را با حاج همت می خواستند و حاضر نبودند در لشکر بدون همت بمانند به همین دلیل هم آنها از لشکر رفتند.

زمان حاج همت برخی به او انتقاداتی داشتند؛ این انتقادات در زمان حاج عباس هم ادامه داشت؟

عباس که شروع به بازسازی کرد. آن روزها شهید حسین اسکندریلو به لشکر ۱۰ سیدالشهدا رفته بود. یک روز به مقر لشکر ۱۰ رفتم. آنها به تازگی از دو کوه به بیابانهای روپروی پادگان رفته و چادر زده بودند. پیش حسین اسکندریلو رفتم. با او از زمانی که کار اطلاعات می کرد آشنا شده بودم. او به من پیشنهاد داده بود که برای کار کردن پیش او بروم. دوست داشت که من جانشین او بشوم. وقتی پیشنهاد را داد، به او گفتم من (لام ۲۷) را رها نمی کنم. تو بیا به لام ۲۷. در جواب گفت: لام ۲۷ ما راه نمی دهند. گفتم لام ۲۷ دست عباس کریمی است، می خواهی با او صحبت کنم که به لشکر برگردی؟ گفت: بله. آمدم پیش حاج عباس و گفتم که حسین اسکندریلو سلام رساند و گفت که اگر نیازی باشد من به لشکر ۲۷ می آیم. حاج عباس هم گفت: خب بیاید، لشکر برای همه است برای بابای من که نیست. یک قرار گذاشتم و سه نفری جمع شدیم در پادگان دوکوهه تا با هم صحبت کنیم. من اول به حاج عباس گفتم که حسین دوست دارد تا به لشکر بیاید. حاج عباس هم گفت: بیاد، قدمش روی چشم. عباس از اسکندریلو یک سوال پرسید که: نظرت راجع به فرماندهی سپاه چیست؟ حسین هم گفت: به او انتقاد دارم. عباس هم گفت پس به لشکر ۲۷ نیا. نه اینکه حسین اسکندریلو محسن رضایی را قبول نداشت بلکه نسبت به بعضی از کارهای تاکتیکی او انتقاد داشت. اگر حسین به لشکر می آمد دیگر نمی توانست انتقاداتش را به صورت تند و تیز داشته باشد. ولایت پذیری عباس چیزی فراتر از تصور ما بود، در فرماندهان دیگر مثل عباس کم دیده ایم.

حتی حاج همت می گفت: همین طور که شما به من انتقاد می کنید، من هم به فرماندهی کل انتقال می دهم و انتقاد می کنم. اصلا خوبی جنگ به این بود که پشت سرهم حرف زده نمی شد و همه مسائل به صورت بی رودریستی مطرح می شد.

این رابطه شما با حاج عباس که باعث بردن حسین اسکندریلو پیش ایشان بود، چگونه شکل گرفت؟

بعد از عملیات خیبر من در گردان حبیب بودم و تعداد زیادی از نیروهای گردان شهید شدند. آن روزها آقای گلعلی بابایی هم نیروی کارگزینی گردان بود. در این شرایط بود که گردانها را با هم تلفیق می کردند. من هم در این شرایط در حال پیگیری کارهای گردان بودم که به ستاد رفتم. یک دفعه عباس کریمی رو به من کرد و گفت: راستی تو کجایی؟ معنی این جمله این است که عباس هم نسبت به من دیدی داشته است و کارهای من را یک زمانهایی چک می کرده است. گفتم: در گردان حبیب هستم. گفت: ولش کن، گردان حبیب جمع می شود بیا پیش خود ما.

سوار هواپیما شدند. بعد از آن ماجرا دیگر هنوز هم که هنوز است به سوریه نرفته‌ام.

البته یکی از دلایل نرفتن به سوریه این بود که وقتی سال ۵۹ در آبادان بودم، آیت الله جمعی در خطبه‌های نماز جمعه گفت: چه معنایی دارد که مدام به سوریه می‌روند؟ جبهه واجب‌تر است، کمک به جبهه کنید واجب‌تر است. این در ذهن من مانده بود که به سوریه بروم و قسمتم هم نشد.

خلاصه این دوستان رفتند و بعد از چند روز برگشتند که به دنبالشان در فرودگاه رفتیم. حاج پروازی گفتیم: اوضاع چطوری بود؟ گفت: ای کاش می‌آمدی... ما قرار بود این پول‌ها را به سوریه ببریم و وسایل نظامی مثل قطب‌نما که به درد لشکر می‌خورد را خریداری کنیم. افرادی که در کنار حاج عباس در اداره امور لشکر کمک می‌کردند رابطه‌شان با او چگونه بود؟

شخصیت‌هایی که پیرامون حاج عباس برای گرداندن امور لشکر جمع شده بودند عمدتاً شم اطلاعاتی بالایی داشتند. مثل شهید حسن ترابیان معروف به قمی یا مجید رمضان یا سعید مهتدی که عناصر بسیار دقیقی بودند و حاج عباس اینها را خود انتخاب کرده بود.

یکی از خصلت‌های حاج عباس نسبت به فرمانده لشگرهای دیگری که من دیدم، این بود که زیاد اهل مشورت بود. معمولاً با حاج عبادیان، مجید مهتدی، رضا دستواره، سعید سلیمانی و سعید مهتدی زیاد مشورت می‌کرد. حتی یادم است که بخشنامه‌ای از سپاه آمد که برای بچه‌های رسمی سپاه، حق مأموریت قائل شوند. اتفاقاً این بخشنامه مصادف شد با حضور شیخ حسین انصاریان در منطقه. حاج عباس جلسه‌ای مشورتی با دیگر دوستانش تشکیل داد و بعد از آن به من گفت این بخشنامه را به دبیرخانه ببر تا بایگانی کنند. مگر ما ارتشی هستیم که حق مأموریت بگیریم؟ تا زمانی هم که عباس زنده بود کسی حق دریافت حق مأموریت را نداشت. کاری به خوب یا بد بودن این کار ندارم، اما منظورم این است که تفکر عباس این بود که اگر ما به این وادی بیفتیم، چیزهای دیگری هم در ادامه اش می‌آید. چون خودش هم سرباز ارتش بود و می‌دانست که این سلسله مراتب تا به کجاها پیش می‌رود. آن زمان است که طرف برای گرفتن حق مأموریت به جبهه می‌آید و اگر روزی حق مأموریت قطع شود او هم از جبهه خواهد رفت. منظور این است که ببینید حاج عباس تا کجای ماجرا را دیده بود. در زمان عباس کریمی بود که حسینیه حاج همت پادگان دو کوهه به صورت کامل ساخته شد. حمام ۴۰ دوش دوکوهه در آن زمان ساخته شد. در زمان عباس کریمی بود که اردوگاه کرخه کشف شد. شم اطلاعاتی عباس خیلی به او در فرماندهی اش کمک می‌کرد. بچه‌هایی که دورش بودند هم عمدتاً در این حال و هوا قرار داشتند.

عکس‌های زیادی از حاج عباس است که ایشان را خندان نشان می‌دهد، می‌خواهیم بدانیم که او شوخ طبع بود؟

ما با همدیگر آنقدر شوخی انجام می‌دادیم که حساب نداشت. علی‌الخصوص رضا دستواره که خیلی با بچه‌ها شوخی می‌کرد. مثلاً وقتی شب‌ها داخل سنگر

که می‌شد؛ پتو را از روی همه افراد می‌کشید. اما به عباس که می‌رسید کمی حیا می‌کرد.

یکبار حاج عباس را به یک آرایشگاه در اهواز بردم. همین که وارد مغازه شدیم شاگرد سلمانی آمد تا پیراهن عباس را در بیاورد که عباس گفت خودم در می‌آورم. سر عباس را زیر ششیر روشویی شست. حاجی هم در حالی که زیر چشمی به من نگاه غضب‌آلود می‌داشت. من عباس را به یکی از آرایشگاه‌های نسبتاً مدرن اهواز بردم که موها و سر را ماساژ می‌دادند و این برای او قدری عجیب و غریب بود. بعد که آمدیم بیرون به من گفت: قاسم! دیگر با تو سلمانی نمی‌آیم!

شب به خانه آقای وندا در اهواز رفتیم تا بخوابیم همانجا هم به حمام رفتیم این جریان برای چند روز قبل از شهادت عباس بود خلاصه شامی هم برای ما تدارک دیدند و شب هم همانجا ماندیم.

جالب است بدانید حقوق عباس به عنوان فرمانده لشکر ۲۱۰۰ تومان بود و من ۲۴۰۰ حقوق می‌گرفتم.

الله اکبر بودند که با خانواده عبادیان و دستواره بودند. بعد از آن هم به خانه‌های سازمانی بیمارستان شهید کلاتتری اندیمشک آمدند. بعضی اوقات که فرصت می‌شد می‌رفت و به خانواده سر می‌زد، گاهی هم وقتی می‌رساندمش من را به خانه اش دعوت می‌کرد و با هم ناهار می‌خوردیم.

وقتی فرزندش می‌خواست به دنیا بیاید همسرش را به بیمارستان دزفول برد. حاج عباس می‌گفت: می‌خواهم اسم پسر من را «داوود» بگذارم. بهش گفتم: اسمش را بگذار «داوود موشکی». گفت: برای چی؟ گفتم: به خاطر موشک‌هایی که در دزفول می‌زدند.

در مسیر رفت و آمد من با حاج عباس اتفاقات عجیب و غریبی می‌افتاد. قرار شده بود که در اطراف شهر بستان با ارتش یک مانور مشترک برگزار کنیم. یک روز با فرمانده یگان ارتش و حاج عباس در ماشین تو راه بودیم که به یک دژیانی رسیدیم. دژیانی مانع شد و نگذاشت که به راه خودمان ادامه بدهیم. برگ تردد را به او نشان دادم. مامور دژیانی گفت: این برگ



از ست چپ: شیخ حسین انصاریان، سردار شهید مجید رمضان (مسئول ستاد لشکر محمد رسول الله)، قاسم صادقی و محسن طاهری

در زمان عباس کریمی بود که حسینیه حاج همت پادگان دو کوهه به صورت کامل ساخته شد. حمام ۴۰ دوش دوکوهه در آن زمان ساخته شد. در زمان عباس کریمی بود که اردوگاه کرخه کشف شد. شم اطلاعاتی عباس خیلی به او در فرماندهی اش کمک می‌کرد. بچه‌هایی که دورش بودند هم عمدتاً در این حال و هوا قرار داشتند.

تردها ضبط می‌شود و شما هم توقیف‌اید! عباس گفت: برای چی؟ دژیان گفت: چون این برگ‌ها اعتبار ندارد، شما نباید به منطقه می‌آمدید. اینجا ناراحتی عباس را دیدم. چون جلوی فرمانده ارتش داشت آبروریزی می‌شد. عباس از ماشین پیاده شده و کمی به او توضیح داد. البته خودش را به آن بسیجی معرفی نکرد با این حال باز هم دژیان نگذاشت که ما به راه خودمان ادامه بدهیم. کار به جایی رسید که دژیان یقه عباس را گرفت و یک لگد هم به او زد، در همین زمان بچه‌های اطلاعات عملیات که داشتند از منطقه

به خاطر اینکه حق بدی آب و هوا و برخی موارد دیگر را به ما تهرانی‌ها می‌دادند اما به عباس کریمی چون پرونده‌اش در کاشان بود، نمی‌دادند. چون مثلاً مبلغ اجاره خانه در تهران بیشتر از کاشان بود. آن زمان بر اساس منطقه‌ای که پرونده در آنجا بود حقوق محاسبه می‌شد حتی یادم است که آخرین حقوق عباس که همان ۲۱۰۰ تومان بود را من گرفتم و به دست خانواده‌اش رساندم.

حاج عباس وقت می‌کرد به خانواده سر بزند؟
در یک مرحله خانواده اش در اسلام آباد غرب و پادگان



در بعضی جلسات حاج عباس به من می گفت: قاسم بیا در جلسه بنشین، تو کمتر از اینها نیستی. حتی در مسیر هم وقتی با هم حرف می زدیم، به نوعی حالت مشاور داشتم و نظراتم را می گفتم. انتقادات و پیشنهادهایی که من می دادم را می دیدم که در عمل پیاده می کند چون من هم، تجربیات و دیدگاه‌هایی داشتم.

اینجا بنشینیم؟! باورش نشد که عباس فرمانده لشکر است. گفتم: فرض کن اینطوری باشد. بسیجی گفت: فرض که همیشه؛ حالا حرفت رو بزن ببینم چی میگی. گفتم: جدی میگم ایشون خود فرمانده لشکر است. بسیجی باز باور نکرد. وقتی دیدم باور نکرد گفتم: حاج عباس خودت بگو واقعا کی هستی؟! البته عباس حیا کرد که بگوید. یعنی دوست داشت ببیند نیروها چه چیزی درباره‌اش می‌گویند. البته چیزی هم نمی‌گفتند ولی از نظر یکسری از بچه‌های بسیج فرمانده لشکر باید هیبت خاصی داشته باشد که مثلا چند نفر به عنوان بادیگارد همراهی‌اش می‌کردند در حالیکه حاج عباس خیلی ساده و راحت و خاکی می‌آمد و حتی در حسینیه دوکوهه که می‌رفتیم، اورکتش را روی سرش می‌انداخت و به یکی از ستون‌ها تکیه می‌داد و روضه گوش می‌داد یا زیارت عاشورایش را می‌خواند. حتی صبح‌ها با یکدیگر دور زمین صبحگاه می‌دویدیم. یا وقتی به کردستان برای ادامه عملیات بمو رفته بودیم، عباس حتی نگرهبانی هم می‌داد. باعث این کار هم سعید مهتدی شد. او می‌گفت من از نظر شرعی واجب می‌دانم که پست بدهم تا خدای ناکرده شیبخون نخوریم. به همین دلیل نام عباس را هم در لیست پست نگرهبانی گذاشتند. **مقداری از خصوصیات رفتاری شهید عباس کریمی براینمان بگویید.**

عباس خصوصیات اخلاقی و رفتاری منحصر به فردی داشت. مثلا تا من خسته می‌شدم، می‌آمد پشت فرمان ماشین می‌نشست و رانندگی می‌کرد. نگاه او به من تنها به عنوان یک راننده نبود بلکه به عنوان یک همکار بود. حالا یک رده بالا و من یک رده

را کنار جاده دیدیم و او را سوار کردیم. آن فرد صورتش را تیغ زده بود. مقدار زمانی که از حضورش در ماشین نگلخته بود و کمی با هم صحبت کردیم، من خطاب به حاج عباس چیزهایی گفتم که اصطلاحا می‌گویند به درب گفتم تا دیوار بشنود. یعنی در عین اینکه مردم را سوار ماشین می‌کردیم به نحوی هم امر به معروف و نهی از منکر را هم رعایت می‌کردیم. یادم هست یک بار دیگر یک عرب سوار کرده بودیم که لباس دزدانه پوشیده بود. عباس عقب بود و آن عرب جلو نشسته بود. پوتین‌های عباس هم جلو بود. مرد عرب را به مقصدش رساندیم و خودمان رفتیم وقتی به قرارگاه رسیدیم متوجه شدیم که یکی از لنکه‌های پوتین عباس نیست. بعد فهمیدیم وقتی این مرد عرب پیاده شده با گوشه دزدانه‌اش پوتین عباس به بیرون از ماشین افتاده است.

چند باری در مسیر نیروهای بسیجی را سوار می‌کردیم. یک بار چند نیروی بسیجی سوار ماشین کردم. عباس هم جلو نشسته بود. من معمولا بر اساس آن حدیث پیامبر که از احوالات همراهان خود با خبر شوید از احوالات کسانی که سوار می‌کردم می‌پرسیدم. شروع کردم به پرسش از این بچه بسیجی‌ها. گفتند از بچه‌های لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) هستند. یکی از آنها گفت: قدیمی‌ترهای لشکر می‌گویند حاج همت همیشه بالا سر لشکر بوده و میان نیروها حضور داشته، ولی ما این فرمانده جدید لشکر را هیچ وقت ندیده‌ایم. شروع کرد به انتقاد و پیشنهاد و از این جور حرف‌ها زدن. یک دفعه گفتم: فرض کنید این کسی که جلو نشسته فرمانده لشکر است. بسیجی گفت: برو بابا مگه ممکن است، فرمانده لشکر اینجا باشد و من

برمی‌گشتند متوجه قضیه شلدند. خدا بیامرز سید مهلی را او بعدها شهید شد. سید مهلی تا این صحنه را دید خودش را از ماشین بیرون پرت کرد و یقه دژیان را گرفت و با او درگیر شد. در همین لحظه سر اسلحه دژیانی که به سمت بالا بود چند گلوله از آن شلیک شد. سید مهلی هم اسلحه را از دست دژیانی گرفت و تحویل حاج عباس داد. عباس هم اسلحه را داد به من. خلاصه موضوع با وجود بچه‌ها فیصله پیدا کرد. بعدا آن دژیان فهمید که عباس فرمانده لشکر است. عباس برگشت به داخل ماشین و آن دژیان هم آمد به التماس کردن که اسلحه‌ام را بدهید. من به عباس گفتم: این بنده خدا به اندازه کافی تنبیه شده؛ اسلحه‌اش را بدهیم، گناه دارد! بعدها با آن مامور دژیانی رفیق هم شدیم. عباس هم قبول کرد اسلحه را به او دادیم و رفتیم. خبر این ماجرا به قرارگاه رسید که فرمانده لشکر بچه‌های تهران، دژیانی را کتک زده. در حالی که عباس آنقدر مظلوم بود که کتک هم خورده بود.

علت رفت و آمدمان به آنجا هم این بود که گردان‌ها از جمله گردان مالک به فرماندهی نصرت اکبری را به آن منطقه برده بودیم و باید به آنها سر می‌زدیم. یادم هست شب‌ها در آن منطقه پشه زیادی وجود داشت. مثلا به دستشویی که می‌خواستی بروی ناگهان میلیون‌ها پشه همراهت می‌آمدند به نحوی که در آنها گم می‌شدی. عباس هم که در طول روز به خاطر حضور در جلسات مختلف خواب نداشت و خسته می‌شد و شب‌ها هم پشه‌ها نمی‌گذاشتند که بخوابد. یک بار در راه اهواز به قرارگاه بچه‌های جهاد رفتیم. دیدم آنها برای راننده‌های لودر و بولدوزر که منتظرند شیفتشان عوض شود یک آسایشگاه و ایستگاه صلواتی زده‌اند. چند مرتبه‌ای برای استراحت به آنجا رفتیم، جای بسیار خوبی بود. یک شب به حاج عباس گفتم: جلسه فردا کجاست؟ گفت: گلف اهواز. گفتم: پاشو باهم برویم؟ گفت: شبی کجا برویم؟ گفتم: جایی دارم که برای استراحت خیلی مناسب است. حرکت کردیم و دو نفری رفتیم قرارگاه بچه‌های جهاد. اونجا خودمان را به عنوان نیروی بسیجی لشکر معرفی کردیم. مانند افراد عادی من و حاج عباس در صف ایستادیم و غذا گرفتیم و شب را آنجا خوابیدیم، صبح هم به قرارگاه گلف اهواز رفتیم.

در بعضی جلسات حاج عباس به من می‌گفت: قاسم بیا در جلسه بنشین، تو کمتر از اینها نیستی. حتی در مسیر هم وقتی با هم حرف می‌زدیم، به نوعی حالت مشاور داشتم و نظراتم را می‌گفتم. انتقادات و پیشنهادهایی که من می‌دادم را می‌دیدم که در عمل پیاده می‌کند چون من هم، تجربیات و دیدگاه‌هایی داشتم.

در بستان هر وقت شب می‌شد و پشه‌ها اذیتش می‌کردن به من می‌گفت: قاسم برویم آنجا! دیگه یاد گرفته بود و اصطلاحا مشتتری شده بود. بچه‌ها هم که سراغ می‌گرفتند که کجا می‌روید؟ می‌گفتم: ما می‌رویم جایی جلسه و ممکن است شب هم نیاییم. همیشه با ماشین وقتی در جاده می‌رفتیم به من می‌گفت: اگر بچه‌های بسیجی و عشایر و هر کسی که ایستاده بود را سوار ماشین کن. یک بار که سربازی

پایین تر. این رابطه به جایی رسید که سال ۶۳ وقتی خط پدافندی شلمچه را داشتیم، این استعداد را در من دیده بود که می‌گفت قاسم! بیا مسئولیت این محور را قبول کن. یعنی اینکه بیش از یک گردان نیرو در خط مقدم وجود دارد و من باید فرمانده آنها باشم.

یک بار رفتیم تا خط زید و کوشک را بازدید کنیم. در مسیر راه عباس گفت که بگذار من رانندگی کنم. بعد از مدتی توی گل گیر کردیم. صدا زد که بچه‌های لشکر امام حسین اصفهان که در آن محور بودند برای کمک بیایند تا ماشین مان را از گل در بیاوریم. یکی شان به لهجه اصفهانی گفت: عامو! این که بلد نیست برای چی میزاری بشینه پشت ماشین؟! اونها هم عباس را نمی‌شناختند که فرمانده است. می‌خواهم بگویم ظاهر و چهره عباس به گونه‌ای نبود که او را از دیگران متمایز کند.

در یکی از همین روزها قبل از عملیات بدر به خط رفتیم. من عمدتاً فرمانده گروهان‌ها را می‌بردم برای شناسایی و چیزهایی که از منطقه می‌دانستم را برایشان توضیح می‌دادم. در یکی از این رفت و آمدها با احمد پاریاب رفتیم. احمد رفت با دوربین دید زد و آمد پیش ما در سنگر دیده بانی. به عباس گفت: هر کسی اینجا کار کند نفهم است! عباس هم گفت: باشه، حرف تو درست! کار شناسایی تمام شد و این قضیه گذشت تا توجیه عملیات بدر شد. باز هم فرمانده گردان‌ها را صدا کردیم برای توضیح عملیات. عباس با خنده به من گفت: برو احمد پاریاب را بیاور رفتیم و آوردمش و توضیحات عباس شروع شد. پاریاب پرسید: اینجا کجاست؟ یادت هست گفته بودی هرکس اینجا کار کند نفهم است؟ آن نفهم الان باید اینجا کار کند. یعنی جواب احمد پاریاب را نگه داشته بود تا در بهترین موقعیت به او بدهد.

با توجه به اینکه رابطه شما با حاج عباس کریمی تا این حد نزدیک بود؛ نوع و سطح زندگی حاج عباس در چه حدی بود؟

خانواده عباس هم مثل خودش خاکی بودند. یعنی تمام زندگی عباس را جمع می‌کردی ۲-۳ متر مربع نمی‌شد. چند تا تکه پتو، یک چراغ خوراکی پزی و یک مقدار ظرف و ظروف. به نظر من به غیر از یخچالشان همه وسایلی در یک استیشن هم جا می‌شد و حتی وانت هم نمی‌خواست.

یک بار با همدیگر حرکت کردیم به سمت کاشان که از آنجا به اصفهان برویم و بعدش به سمت جنوب راهی بشویم. پدر حاج عباس گفت: عباس تو که آن طرفی می‌روی، من را هم تا قهرود برسان. عباس گفت: بابا ماشین بیت المال است، نمی‌شود. یک فرمانده لشکر آنقدر این اجازه را داشت که یک ماشین با راننده در اختیار پدر و مادرش باشد. ولی چون خودش را وقف اسلام کرده بود تا این اندازه رعایت می‌کرد.

از هر زاویه‌ای که بخواهی به شخصیت عباس نگاه کنی، به نسبت فرماندهانی که من با آنها کار کرده‌ام یکسری ملاحظاتی را داشت که البته نه اینکه دیگر فرماندهان نداشتند اما دقت و سرعت عملش بیشتر از بقیه بود. مثلاً به تهران که می‌رسیدیم می‌گفت: قاسم! به قسمت شمال پرو که در آنجا کار داریم... وقتی

می‌آمدیم آن وقت خیابان و محله مورد نظر را مشخص می‌کرد. فرمانده لشگری بود پرکار و کم هزینه.

مگر بقیه فرماندهان پر هزینه بودند؟

نه اما بعضی وقت‌ها برخی فرماندهان غفلت می‌کردند و الان هم می‌کنند و باعث می‌شوند که اطرافیانشان از امکانات موجود سوءاستفاده یا با کمی خوش بینی بد استفاده کنند. عباس دور و بر آنچنانی نداشت و چون نیروی اطلاعات عملیات بود، هر کسی هم نمی‌توانست با او کار کند. چون بچه‌های اطلاعات اصولاً افرادی پر کار و کم توقعی بودند. حتی یادم هست که می‌خواستیم برایش چیزی بخرم مانع می‌شد. آخر سر هم کفشی را برایش به صورت شریکی خریدم که الان آن را هنوز نگه داشته‌ام. این کفش را گرفته بودیم و مشترکاً از آن استفاده می‌کردیم. این کفش به درد مناطق کوهستانی می‌خورد. یا یکبار یک شلوار شش جیب را پای من دید و گفت: قاسم! این را به من می‌دهی؟ گفتم: آره. چون زیر شلواری داشتم، همانجا شلوار را درآوردم و به عباس دادم. رفت قرارگاه و برگشت و یک شلوار برایم آورد. گفت: به فرماندهان لشگرها یک شلوار داده‌اند که این هم برای تو. رفاقت ما در این سطح بود. به کسی که اعتماد می‌کرد تا آخرش به این اعتماد می‌آمد.

این را هم بگویم که عباس حالت عرفانی خاصی داشت. در دوکوهه که بودیم، عصرها لایبای ادوات اسقاطی ارتش که در سمت راست پادگان بود می‌رفت و می‌نشست و به تنهایی فکر می‌کرد.

بیشتر چه مواقعی این حس‌ها به حاج عباس دست می‌داد؟

هر زمانی که فرصت پیدا می‌کرد. چون من تنها کسی هستم که زیاد با او بودم بقیه افراد یا در جلسه او را دیدند یا در بعضی مسیورها. اما من در تمام حالات مختلف حاج عباس را دیده‌ام و از او خاطره دارم.

مثلاً عملیات بدر شروع شده بود؛ ۲-۳ روز طول کشید تا توانستیم مراحل را طی کنیم. روز اول عملیات دیدم عباس ناراحت و پکر است. دلیل ناراحتی‌اش را پرسیدیم؛ گفت: یکی رفته به دشمن پنهانده شده و

یک بار با همدیگر حرکت کردیم به سمت کاشان که از آنجا به اصفهان برویم و بعدش به سمت جنوب راهی بشویم. پدر حاج عباس گفت: عباس تو که آن طرفی می‌روی، من را هم تا قهرود برسان. عباس گفت: بابا ماشین بیت المال است، نمی‌شود. یک فرمانده لشکر آنقدر این اجازه را داشت که یک ماشین با راننده در اختیار پدر و مادرش باشد. ولی چون خودش را وقف اسلام کرده بود تا این اندازه رعایت می‌کرد.

طرح عملیات را با نقشه لو داده. به قول معروف کار می‌زدی، خونس در نمی‌آمد.

یک شب که هوا خیلی تاریک بود، داشتیم در جزیره با عباس می‌رفتیم. یکدفعه دیدم عباس دستش را به طرف فرمان ماشین آورد و یک چراغ زد. خب در منطقه عملیاتی در شب ماشین باید با چراغ خاموش حرکت کند. ناگهان دیدم یک کامیون با چه سرعتی دارد به طرف ما می‌آید. عجیب بود که عباس آن کامیون را دیده بود ولی من آن را ندیدم! والا در آنجا هر جفتمان زیر کامیون رفته بودیم.

در مورد نقش حاج عباس کریمی در عملیات بدر برایمان بگویید؟

عباس چون یک فرمانده محبوب بود، بچه‌ها واقعا او را به عنوان یک فرمانده قبول داشتند. عباس یک انسان تو دل برو بود؛ در این چند ماهه فرماندهی‌اش هم آوازه‌اش پیچیده بود. جهت اطلاع شما باید بگویم که حکم فرماندهی لشکرش، بعد از اینکه ۵ ماه از انتصابش گذشت صادر شد، آن هم با اعتبار یک ساله. چون دیدگاه قرارگاه این بود که کسی را به عنوان فرمانده انتخاب کند که نسبت به لشکر غریبه باشد.

در زمان عباس یگان دریایی لشکر شکل گرفت و با دیدگاهی که داشت تجهیزاتی را فراهم کرد و آموزش آبی-خاکی را راه اندازی کرد. مثلاً وقتی قرار شد سد دربندیخان عراق را منهدم کنیم؛ مجوزها را گرفت تا به سد دز برویم و نسبت به تجهیزات سد کاملاً آگاه بشویم. خودش هم وقت گذاشت و همراه با فرماندهان گردان‌ها به آنجا رفتیم و توسط یکی از مهندسین توجیه شدیم.



سردار شهید حاج عباس کریمی قهرودی فرمانده لشکر ۳۲ محمد رسول الله (ص) در کنار او قاسم صادقی نیز دیده می‌شود.

همراهش باشم. شیرین‌ترین خاطره‌تان از حاج عباس را هم برایمان بگویید؟ یک قرآن کوچک داشتم که هر وقت می‌خواستم آن را بخوانم، از من می‌گرفت. جالب اینجاست که هر روز دعای روز سه شنبه را می‌خواند. چون این آیه «وجعلنا من بین ایدیهم...» در دعای روز سه شنبه است. این دعا را بیش از همه دوست داشت. وقتی داخل ماشین می‌نشست هم نوارهای درس‌های اخلاق آیت‌الله مظاهری را گوش می‌داد.

یکبار در راه خرمشهر بودیم، شب شد و مدت اعتبار برگ مأموریت‌هایمان هم تمام شده بود. رضا دستواره، مهتدی و سلیمانی هم در ماشین بودند. به دژبان رسیدیم. مامور دژبان گفت: نمی‌شود بروید. رضا گفت: برو به فرماندهات بگو بیاید. ناگهان یک استوار با زیرشلواری از سنگر بیرون آمد. گفت: نمی‌شود آقا! رضا گفت: قاسم! بیا کنار، بگذار من رانندگی کنم که عباس قبول نکرد چون می‌دانست رضا یک شری به پا می‌کند. دنده عقب گرفتیم و از راهی دورتر و از روی ریل راه آهن رد شدیم و رفتیم. رضا اصرار داشت دوباره به دژبان برگردیم و حالا بگوییم می‌خواهیم از منطقه خارج شویم! که عباس قبول نکرد چون نمی‌خواست شر به پا شود.

یادم هست ابتدا که ماشین استیشن کولر دار به لشگر دادند، عباس سوار نمی‌شد. بعدها که تعداد بچه‌هایی که می‌خواستیم تردد کنیم زیاد شده بود، من رفتم ماشین را تحویل گرفتم و او هم ناچار شد که بیاید.

یکبار که می‌خواستیم از طریق جاده ساوه به جنوب برویم، به خاطر اینکه شلوغ بود، داخل شانه خاکی شدم و مسیر را ادامه دادم. گرد و خاک زیادی هم بلند شده بود. عباس داخل آینه را دید و رو به من کرد و گفت: قاسم! با ماشین سپاه کلی ضد انقلاب درست کردی!

اگر بخواهید حاج عباس را در یک جمله تعریف کنید چه می‌گویید؟

او خیلی محبوب بود. ■

بعد از اینکه من به معراج رفتم و تاجیک مطمئن شد که من خودی هستم تابوت عباس را نشانم داد که داخل یک کانکس گذاشته و چند تابوت دیگر را هم رویش چیده بودند. بعد از اینکه عباس را شناسایی کردیم، درب تابوت را بست و تحویل ما داد. بچه‌های معراج از حاج صادق آهنگران خواستند که قدری برایشان نوحه بخواند. اتفاقاً حاج صادق همان نوحه‌ای را خواند که حاج عباس در ضبط ماشین همیشه گوش می‌داد. همان ذکری که دائماً صلوات بر محمد و آل محمد(ص) در آن بود.

بعد از آن تابوت را داخل آمبولانس گذاشتیم و همین که آمدم به سمت جاده آسفالته به اندیمشک بیایم ناگهان شیخ حسین انصاریان را دیدم. صدایش کردم و گفتم رفیقمان شهید شد. ابتدا باور نمی‌کرد تا اینکه گفت: من برای سخنرانی دارم به کرمان می‌روم. بگذارید همین جا ثواب تشییع جنازه شهید را ببرم. به همین دلیل تابوت را از ماشین خارج کردیم و شیخ حسین فاتحه‌ای خواند.

بعد از آن پیکر را به خانه‌های سازمانی شهید کلاتری آوردم و پیش همسر شهید دستواره رفتم. به ایشان گفتم: حاج عباس شهید شده اما تا من به تهران نرسیده‌ام به همسرش نگو. بعد از آنکه پیکر عباس را به دوکوهه آوردم و یک دور او را با ماشین در اطراف میدان صبحگاه گرداندم. از آنجا هم مستقیم به تهران آوردم. در تهران بحث بود که کجا حاجی را دفن کنیم که پدرش را کشیدم کنار و گفتم که عباس به من وصیت کرده تا در اینجا دفن شود. بقیه هم راضی شدند؛ بعد از آن نشانی آنجایی که عباس ایستاده بود را دادم. هنگام به خاکسپاری داخل قبر رفتم و دستی به صورت عباس کشیدم و همان دست را به صورت داوود پسر عباس کشیدم. پلاک عباس را هم باز کردم و روی پیکرش گذاشتم. جالب این جاست که شلواری هم که پای عباس بود همان شلوار من بود.

آخرین بار حاج عباس را قبل از شهادت کجا و چگونه دیدید؟

عباس شب عملیات رفت به خط و صبحش بی حال و بی‌هوش برگشت که بدلیل خستگی شدید به ایشان سرم وصل شد. از قبل کمی بیسکویت و کاکائو به او دادم خورد تا جان بگیرد که متأسفانه هیچ کدام را نخورده بود. شهید مرتجی هم سرمی به دستش زد. رضا دستواره هم آمد تا به عباس سری بزند. به او گفتم: من به خط می‌روم، تو کمی استراحت کن. عباس که کمی بهتر شد شروع کرد به کل کل کردن با رضا دستواره. رضا مدام می‌گفت که حالت خوب نیست، قدری استراحت کن، من به خط می‌روم اما عباس قبول نمی‌کرد. عباس در حالی که بند پوتینش را می‌بست، وقتی دید رضا خیلی سماجت می‌کند، رو به رضا کرد برای اولین و آخرین بار به او گفت: من به عنوان فرمانده دستور می‌دهم تو در عقبه باشی. رضا هم تبعیت کرد و ایستاد و عباس به خط رفت. قرار بر این بود که بچه‌های ارتش را توجیه کند که در آن حال ترکش خورد و شهید شد. من حتی به خط رفتم و دیدمش. تعجب کرد و گفت: تو چرا آمدی اینجا؟ بعد از آن پیاده تا روستای الهاله رفتم تا

یک بار که به تهران آمده بودیم، بعد از چند روز حاج عباس گفت: قاسم! برویم گواهینامه پایه یک بگیریم. چون آدم پرجنب و جوش بود دوست داشت رانندگی با ماشین‌های سنگین را هم یاد بگیرد.

خود حاج عباس برای شناسایی عملیات بدر هم می‌رفت؟ بله، خودم چند مرتبه با او رفتم. چون همیشه فرمانده لشکرها وقتی برای دیدن منطقه می‌رفتند، آن چند نفری که همیشه همراه آنها بودند هم به منطقه می‌رفتند. چون من همیشه همراه حاج عباس بودم، آنجا هم رفتم. اما در کل جاهایی که احساس می‌کردم حضورم در کنار حاج عباس ایرادی ندارد حتماً با او همراه می‌شدم.

همیشه بر سر پیش نماز شدن بین عباس، سید مهتدی، مجید رمضان، سعید سلیمانی و رضا دستواره دعوا بود. هیچ کس هم جلو نمی‌رفت. عباس هم حجب و حیا داشت و نمی‌رفت. آخر سر هم شهید رمضان گفت: آقا هر که مرده جلو بایسته تا بقیه بهش اقتدا کنند.

ماجرای فاتحه‌خوانی حاج عباس کریمی بر سر مزار شهید اقارب پرست چه بود؟

آخرین باری که برای جلسه به تهران آمده بودیم، قرار شد به بهشت زهرا(س) برویم. عباس رفت درست در همین جایی که مزارش است ایستاد و فاتحه‌ای خواند و بعد به مزار شهید اقارب پرست رفت. نزدیک ۱۰ دقیقه بود که به عکس شهید اقارب پرست زل زده بود. فاتحه را خواندیم و رفتیم. عباس در و صیت‌های شفاهی که به من داشت، می‌گفت که دوست دارد در تهران دفن شود. وقتی شهید شد به مجید رمضان گفتم یک ماشین به من بدهید تا عباس را به تهران ببرم. عباس را به معراج آوردم و در مسیر، حاج صادق آهنگران را دیدم و خبر شهادت عباس را به او دادم. چون دو روز قبلش در جزیره مجنون همدیگر را دیده بودیم. حاج صادق هم به معراج اهواز آمد. حسین دهقان آن روزها فرمانده سپاه تهران بود که اتفاقی او را دیدم و گفتم که من دارم پیکر عباس را به تهران می‌برم و می‌خواهیم از او به خوبی تجلیل شود. او هم یک تکه کاغذ نوشت و به دست من داد که در تهران با من همکاری شود.

عباس قبل از شهادتش بی سیم زده بود که به قاسم بگوید پل‌ها را ببندد و بیاید. چون بچه‌های تخریب جاده‌ای را خراب و در منطقه آب انداخته بودند. آب در حال حرکت به سمت بچه‌های خودی بود. نیروها هم باید از روی پل عبور می‌کردند. من در حال اتصال این پل‌ها بودم که حسین فهیمی که از بچه‌های تخریب بود با قایق نزدیک من شد و مرا صدا کرد. با صدای آرام به من گفت: رفیق شهید شد. پیکر حاج عباس در قایق بود. گویا خمپاره‌ای آمده و ترکشش به پشت سر عباس خورده بود. پتو را روی پیکر حاجی کشیدم و گفتم او را به اهواز ببرد.

وقتی آمده بود پیکر را به معراج تحویل بدهد به مسئول معراج گفته بود: آقای تاجیک این پیکر فرمانده لشکر ماست از آن خوب مواظبت کن. تاجیک هم، یک سیلی به گوش فهیمی زده بود که دیگر نگوید فرمانده لشکر شهید شده است؛ چون اثر روانی بدی برای بچه‌های لشکر داشت.



سردار شهید حاج عباس کریمی، فرمانده لشکر ۳۷ مسجد رسول (الراضی) در تصویر باقر شهبان و قاسم صادقی نیز دیده می‌شوند.



درآمد

اکثر رزمندگان و به خصوص فرماندهانی که از زمان جنگ تحمیلی در لشکر محمد رسول الله (ص) حضور داشته‌اند به اتفاق نام آقای ربانی را در کنار عباس کریمی به یاد می‌آورند. خاطرات و تحلیل او از شخصیت فرمانده و دوستش خواندنی است. حضور آقای ربانی در مراحل مختلف در کنار این شهید باعث گردیده که گفتگو ما با وی خواندنی باشد.

بررسی روحیات اخلاقی و رفتاری شهید عباس کریمی در گفت و شنود شاهد یاران با اکبر ربانی

عباس خلی محجوب بود...

لذا عباس کریمی هم بدین حالت بود و آثار خستگی در صورت او کمتر دیده می‌شد. او در دعاها و مراسمات دسته جمعی در کنار دیگر بچه‌ها شرکت می‌کرد. جوی هم که در سپاه ۱۱ قدر حاکم بود، جو بسیار دوست داشتنی، صمیمی و مطلوب دل من بود. نیروهای بسیار خوبی هم در آنجا جمع شده بودند که آثار چنین فضایی را باید مدیون شخصی به نام عباس ورامینی باشیم که او توانمندی بسیاری در مورد سازماندهی یگان‌های مختلف داشت. حاج عباس کریمی هم جزئی از این مرکزیتی بود که آن یگان را مدیریت می‌کرد. در اینجا لازم است به این نکته اشاره کنم که حاج عباس کریمی، بچه‌های تهران را خیلی دوست داشت و آنها را تحویل می‌گرفت.

این کار او دلیل خاصی داشت؟

او روحیاتش کاملاً شبیه بچه‌های تهران بود. او اهل رفاقت و لوطی‌گری و خونگرمی بود که شبیه تهرانی‌ها بود.

به هر حال از همان زمان با او سلام علیک داشتیم. اما در یک بخش با یکدیگر همکار نبودیم. تا اینکه کم‌کم زمزمه این موضوع پیچید که خانواده‌ها را نزدیک منطقه بیاوریم. دوری از خانواده‌ها برای بچه‌ها مشکل شده بود. از این زمان الفت، نزدیکی و برادری ما بیشتر شد. خب آن زمان عباس مجرد بود ولی من، شهید عبادیان، شهید ورامینی، شهید همت متأهل بودیم. ابتدا حاج عبادیان با من صحبت کرد تا خانواده‌ها را به نزدیکی منطقه بیاوریم. لذا با حاج عبادیان هر کدام یک خانه در شهرک سلمان، شهر شوش

فعالیت شدم. در همان سپاه ۱۱ قدر حاج عباس مسئول اطلاعات بود.

تا قبل از این جریان نام حاج عباس کریمی را شنیده بودید؟

خیر. در سپاه ۱۱ اقدر شخصی را دیدم که ساده، مؤدب، مخلص و آرام بود. خب تا قبل از این جریان هم برخوردی با هم نداشتیم. چون او بچه قهرود کاشان بود و در منطقه مریوان محل کارش بود. لذا هیچ برخوردی با هم نداشتیم. او مسئول اطلاعات سپاه ۱۱ قدر بود و البته مسئول اطلاعات تیپ محمد رسول الله (ص) از زمان تشکیل و در عملیات‌های مختلف هم حاج عباس بود. بعد از اینکه حاج همت به عنوان فرمانده سپاه ۱۱ قدر انتخاب می‌شود او به عنوان مسئول اطلاعات سپاه ۱۱ اقدر منصوب می‌گردد.

در این فاصله زمانی با هم برخورد داشتید؟

عباس روحیه خوبی داشت. اگر افرادی که در جنگ حضور دارند چهره خسته و ضعیف نداشته باشند خیلی موثر خواهند بود. بالاخره دوری از خانواده و خانه، غذای نامناسب و شرایط آب و هوایی بد، خود به خود آدم را عبوس می‌کند. اما عباس در هیچکدام از این ابعاد ضعف نداشت و من خستگی در چهره‌اش ندیدم. البته این صحبت مبنی بر این نیست که دیگر نیروها مشکلاتی داشتند. به هر صورت دوری از خانه و خانواده بر بچه‌ها اثر می‌گذاشت اما آنچه که اهمیت داشت این بود که آنها با تقوا، روحیه ایثار و سلامت روحی که داشتند بر این موضوعات چیره می‌شدند.

اولین آشنایی شما با حاج عباس کریمی کجا و در چه زمانی آغاز شد؟

سال ۱۳۶۱ در کرج مسئول اطلاعات نظامی بودم. آن روزها به من مأموریتی داده شده بود تا به دنبال یکی از همکاران که در عملیات مسلم بن عقیل مفقود شده بود، سراسر جبهه‌های جنوب و غرب را جستجو کنم. جستجوی من نتیجه نداد و البته بعد از اتمام جنگ خبردار شدیم که این دوستان اسیر شده است.

به هر حال منطقه به منطقه دنبال او گشتم تا اینکه به سومار رسیدم. لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) بعد از اتمام این عملیات هنوز از منطقه بیرون نرفته بود. از طرف دیگر آن زمان که در کرج حضور داشتم آقای کوثری هم در پادگان عظیمیه کرج در سمت معاون عملیات فعالیت داشت و با نحوه کار من آشنا بود. لذا وقتی مرا در سومار دید بهم پیشنهاد داد و گفت: می‌آیی اینجا با ما همکاری کنی؟ آن زمان تازه سپاه ۱۱ قدر تشکیل شده بود. به او گفتم: اینجا چه کار باید بکنیم؟ گفت: من مسئولیت بخش عملیات را قبول کرده‌ام. گفتم: راستش من نیروی اطلاعات هستم. گفت: مسئله‌ای نیست، خودم حلقش می‌کنم. دلیل حضورم در منطقه را به او گفتم و در جواب به من گفت برو کارهایت را انجام بده و پیش من بیا. من رفتم و کارهایم را انجام دادم، یک نتیجه نسبی از جستجوی آن دوستان گرفتم. البته دو ماه بعد نامه‌ای از صلیب سرخ آمد که او اسیر شده است. من اینطوری وارد سپاه ۱۱ قدر شدم و در بخش عملیات با آقای کوثری مشغول به

می کرد.

حاج عباس هم در این کلاسها تدریس داشت؟
عباس علیرغم جذابیت و مؤدب بودنش، آدم محجوب و کمروبی بود. البته او خجالتی نبود. مثلا به او می گفتیم که یکسری نیرو جدید برای لشکر آمده، برو برای آنها صحبت کن قبول نمی کرد. می گفت: من بروم به آنها بگویم که عباس کریمی ام از شما بیشتر می فهمم و بالاتر هستم. عباس نمی خواست مطرح شود. او واقعا آمده بود که برود و شهید بشود. البته این را هم هیچ وقت عنوان نمی کرد. چون بعضی از افراد وقتی می خواستند ازدواج کنند به همسرشان می گفتند من نمی مانم و شهید می شوم ولی عباس اینطور نبود. به همسرش گفته بود من آمده ام سنت رسول خدا را انجام بدهم و این هم وضعیت من است. اینکه دل همسرش را مدام خالی کند این گونه رفتار نمی کرد. به هر حال هر لحظه ممکن بود که در جنگ شهید بشویم. چون کسی از لحظه بعدی خودش اطلاع نداشت. اما او دانا و عاقل بود و به اطرافیانش امید می داد.

عباس با اینکه می توانست قطب نما، نقشه، شناسایی و جنگ در مناطق نامنظم را تدریس کند؛ چون او نیروی جنگ نامنظم بود، روحیه نیروهای جنگ نامنظم داشت و با جرات می توان گفت که از همه

البته چون حاج عبادیان نوع کارش با ما متفاوت بود خودش به تنهایی به خانواده اش سرکشی می کرد. این ارتباط و دوستی خانوادگی هم بین خانواده ها برقرار شد. به حدی که هر کدام از ما فرزندان یکدیگر را با جان و دل دوست داشتیم. مثلا محبت زیادی بین حاج عباس و پسر بزرگ من ایجاد شده بود.

سپاه ۱۱ قدر بعد از دو عملیات منحل شد و حاج همت دوباره به فرماندهی لشکر محمد رسول الله (ص) برگشت. حالا دیگر تمام انرژی حاج همت که تا قبل از این باید بین چند تیپ و لشکر تقسیم می شد در اختیار لشکر محمد رسول الله (ص) قرار گرفت. به همین دلیل زمان فاصله بین والفجریک تا والفجر سه که یکی دو ماهی می شد، در دو کوهه یک مرکز آموزشی برای لشکر راه انداختند. هدف از این کار خودکفایی لشکر بود. در این مرکز آموزش های مختلف نظامی برقرار شد. تمامی اساتید این مرکز هم از خود فرماندهان لشکر بود و هیچ فرد غریبه ای در آنجا حضور نداشت. مثلا حاج همت، فرماندهی تدریس می کرد. شهید علی اصغر رنجبران، عملیات می گفت. شهید ممقانی، «ش. م. ر.» تدریس می کرد. شهید سید محمدرضا دستواره، شناسایی می گفت. نجفی از بچه های توپخانه؛ دیده بانی تدریس

گرفتیم و خانواده مان را آوردیم. خانواده بعضی از فرمانده لشکر سیدالشهدا و یگان های دیگر هم در آنجا حضور داشتند. دغدغه من هم از ابتدا این بود که برای خانواده ها با حضورشان در منطقه مشکلی بوجود نیاید چون بعضا آن شهرک هم مورد حمله موشکی دشمن قرار می گرفت و رفاه آنچنانی هم برای خانواده ها مهیا نبود. لذا آنها بزرگواری کردند و با تحمل خیلی از مسائل باعث شدند که فرماندهان و رزمندگان به راحتی در منطقه حضور داشته باشند.

یک ماه و اندی گذشته بود، عملیات والفجرمقدماتی انجام شد و ما برای والفجر یک داشتیم آماده می شدیم که زمزمه ازدواج حاج عباس پیچید.

حاج عباس هیچ وابستگی به مسائل دنیایی نداشت اما به هر حال می خواست که سنت حضرت رسول را به جای بیاورد، به همین دلیل ازدواج کرد.

هنوز در این زمان دوستی شما با آقای کریمی آنچنان زیاد نشده؟

در اینجا رفاقتمان زیاد نشده بود اما عباس آنقدر خونگرم بود و جذبه داشت که کم کم دوستان را به سوی خودش جذب می کرد. از طرفی هم کار ما به گونه ای بود که ارتباط و نزدیکی را گسترش داد. آن روزها بدین گونه بود که وقتی یک عده از افراد یک ماه با یکدیگر در یک لشکر و یا قرارگاه همکار می شدند انگار به اندازه یکسال و یا یک عمر همدیگر را می شناسند. حضور در جلسات مختلف، رفتن شناسایی با یکدیگر، غذا خوردن با هم و... باعث می شد که در یک مدت کوتاه دوستی زیادی بین یکدیگر ایجاد شود. من حتی یک بار از عباس عمل ناپسند، شیطنت نابجا، اذیت و آزار مثبت در رفاقت ندیدم. مثلا ما در آن زمان جشن پتو هم داشتیم اما من در آن مدتی دوستی یمان ندیدم که حاج عباس حتی از این کارها انجام بدهد. به همین دلیل هم بود که من شیفته عباس شدم.

در همین گپرو دار یک روز حاج عبادیان به من گفت که عباس داره ازدواج می کنه و می خواهد که همسرش رو به منطقه بیاورد. اگر این کار رو بکنه همسرش در اینجا تنهاست و با این موشک باران دشمن احتمالا تنهایی می ترسد. بیا یک کاری بکنیم؛ یک خانه بگیریم تا هر سه خانواده در آن زندگی کنند. در این زمان دیگر من و حاج عبادیان و عباس بیشتر از گذشته با هم صمیمی شده بودیم. چون از نظر سن و سال و روحیه خیلی بهم شباهت داشتیم.

من و خانواده ام از این طرح استقبال کردیم. یک خانه گرفتیم که یک اتاق آن برای خانواده من و اتاق دیگرش برای عباس و همسرش بود. هر موقع که می خواستیم به خانواده سر بزیم من و عباس با هم می رفتیم و با هم به ستاد برمی گشتیم.



■ سردار شهید حاج عباس کریمی، فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص) در حال سخنرانی در مراسم یادبود شهید محمدابراهیم همت. در تصویر شهید عبادیان نیز دیده می شود.

عباس روحیه خوبی داشت. اگر افرادی که در جنگ حضور دارند چهره خسته و ضعیف نداشته باشند خیلی موثر خواهند بود. بالاخره دوری از خانواده و غذای نامناسب و شرایط آب و هوایی بد، خود به خود آدم را عبوس می کند. اما عباس در هیچکدام از این ابعاد ضعف نداشت و من خستگی در چهره اش ندیدم.

حد خودش می‌گذشت که من به عباس اعتراض کردم. به او گفتم هر جا که آب وجود دارد دیگر تیمم لازم نیست. از اینجا به بعد عباس مجبور شد که برای نیروها سخنرانی هم بکند. همین کار به او در زمان فرماندهی لشکرش خیلی کمک کرد. دلیل عدم صحبت کردن او هم این بود که عباس واقعا دوست نداشت خودش را پیش نیروها مطرح کند. او اصلا در این فکر نبود که یک روزی فرمانده لشکر شود.

به او می‌گفتم: عباس جان! تو فرمانده تیپ هستی و باید بروی برای نیروها صحبت کنی. واقعا این شانه خالی کردن من از این موضوع به عباس کمک کرد؛ چه بسا اگر می‌رفتم برای من بهتر بود. اما بعدها فهمیدم که خدا کارها را واقعا چقدر خوب جور می‌کند. عباسی که سخت به این گونه کارها تن می‌داد مجبور شد تا چند جلسه برود و صحبت کند. البته ضعف‌های خودش را به مرور زمان پوشش داد. من بارها می‌دیدم که



سردار شهید عباس کریمی، فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص). در کنارش اکبر ربانی دیده می‌شود

عباس علیرغم جذابیت و مؤدب بودنش، آدم محجوب و کم‌رویی بود. البته او خجالتی نبود. مثلا به او می‌گفتم که یکسری نیرو جدید برای لشکر آمده، برو برای آنها صحبت کن قبول نمی‌کرد. می‌گفت: من بروم به آنها بگویم که از شما بیشتر می‌فهمم و بالاتر هستیم. عباس نمی‌خواست مطرح شود. او واقعا آمده بود که برود و شهید بشود.

نوار سخنرانی کسانی که دوستشان داشت مثل شهید حسین قجه‌ای که واقعا با صلابت و قوی صحبت می‌کرد و یا سخنرانی فخرالدین حجازی که او هم حماسی صحبت می‌کرد را در ماشین گوش می‌داد.

در این مدت هم من و عباس همچنان می‌رفتیم به خانواده‌هایمان سر می‌زدیم. کمی بعد خداوند یک پسر به عباس داد و زندگی‌اش شیرین‌تر شد. به هر حال خانواده برای هر کسی یکسری وابستگی ایجاد می‌کند که عباس هم از این امر مستثنی نبود اما هیچ وقت این وابستگی‌ها عباس را از کار خودش جدا نکرد و او مصمم به فعالیتش در جبهه ادامه داد. البته این جمله بدین معنی نیست او به خانواده‌اش بی‌توجه بود بلکه کاملا برعکس به شدت به خانواده‌اش مهر می‌ورزید. عباس روحیه عجیبی داشت. لازم است این مورد را تعریف کنم. زمانی که لشکر را به منطقه قلاجه بردیم، خانواده‌مان را هم به پادگان الله اکبر در اسلام‌آباد غرب منتقل کردیم. در این مدت دو گردان‌مان که در ازگله؛ شمال غرب کشور بودند را سرکشی می‌کردیم و از طرفی هم باید به نیروهای دیگر در بمر رسیدگی می‌کردیم. به همین دلیل همیشه در جاده و راه بودیم و سرمان خیلی شلوغ بود. تنها هفته‌ای یک

تیپ دو سلمان و علی اصغر رنجبران معاون تیپ سه ابوذر انتخاب شده‌اند. از این زمان به بعد تیپ‌ها، فضا و چادر گرفتند و به قلاجه رفتند. از این زمان من و عباس کارهایمان با هم گره خورد و همه کارها و برنامه‌هایمان با هم بود. مثلا می‌گفت اکبر امروز می‌خواهم یک جایی ببرم که تعجب کنی. جایی رقتیم که چادر بچه‌های ارتش در آن مستقر بود که مبل و میز، چایی در لیوان‌های شیک و تشکیلات مجللی مستقر بود. نمی‌گویم این چیزها بد است اما این جور کارها با سبک کار ما تفاوت زیادی داشت. دیگر کارهایمان با عباس کم‌کم شروع شد و جدیت پیدا کرد. جلسات مختلف راجع به گردان‌هایی که هر تیپ داشت صحبت و برنامه‌ریزی می‌کردیم. در سطح برخورد با فرماندهان گردان‌ها عباس مشکلی نداشت و خیلی راحت با مسئولین گردان‌ها در تیپ خودمان که شامل گردان‌های انصار، مالک، حبیب و سلمان بود ارتباط برقرار می‌کرد تا اینکه گردان‌ها و نیروهای بسیجی جدید به لشکر آمدند و سازماندهی و تقسیم شدند. هر وقت هم که لازم بود حاج عباس برود با نیروها صحبت کند، قبول نمی‌کرد و می‌گفت: اکبر، تو برو. این رفتن و سخنرانی من برای نیروها دیگر داشت از

نیروها بیشتر او به جنگ نامنظم اشراف داشت. او دو - سه روز در منطقه بمر، تک و تنها و با یک دوربین و قطب نما تمام نقاط حساس دشمن را ثبت کرده بود. با خودش فقط یک تکه نان و یک قمقمه آب برده بود.

وقتی کار آموزش تئوری کادر تمام شد، حاج همت دستور داد تا برای همه در منطقه میش داغ آموزش عملی داده شود.

شما در این زمان چه سمتی در لشکر داشتید؟ چون تازه به لشکر آمده بودیم رسماً مشخص نبود که افراد چه سمتی دارند اما خبر معلوم بود که مثلا فلانی فرمانده کدام گردان است و یا چه کسی مسئول کدام واحد است. در اینجا به سرعت صحبت از تشکیل سه تیپ در لشکر را به میان آوردند. در یک جلسه‌ای که من در آن حضور داشتم فرماندهان این سه تیپ و مسئول پیگیری کارهای آنها را مشخص کردند. آقای فریدونی مسئول پیگیری تیپ عمار به فرماندهی شهید حاجی‌پور شد، بنده مسئول پیگیری تیپ دوم سلمان به فرماندهی حاج عباس کریمی انتخاب شدم و آقای محمود امینی مسئول پیگیری تیپ ابوذر به فرماندهی سیدمحمدرضا دستواره انتخاب شد. که در جلسه‌ای همگی ما معارفه شدیم. این کار آموزشی ما در لشکر هم زمان با این اتفاق رخ داد.

آموزش به نیروها باعث شد که ما کمی از هم جدا بشویم. لشکر هم در این زمان به دنبال هماهنگی کارها بود تا بتواند در عملیات شرکت داشته باشد. یک ماه نگذشته بود که جلسه‌ای گذاشتند و اعلام کردند که آقای مهدی خندان معاون تیپ یک عمار، من (اکبر ربانی) معاون

برای همین سریع به تهران رفت و در این جلسه شرکت کرد و به خانواده شهدا هم سر زد. در همین روزها بود که سعید مهدی آمد پیش من و گفت: می‌آیی بروییم واحد اطلاعات آنجا کار کنیم؟ با کراهت گفتم: هر چه حاج همت بگوید، انجام می‌دهم. سعید خیلی پسر خوبی بود اما من عباس را بیشتر دوست داشتم و با او اخت گرفته بودم. جالب اینجا بود که از طرف دیگر من با عباس هم دیگر نمی‌خواستیم کار کنم.

به چه دلیل؟

چون عباس در والفجر ۴ دیگر نیازی به من نداشت. دلش هم این بود که اصولاً چون حاج همت فرمانده قدری بود و با اینکه سه تیپ با فرمانده برای لشکر انتخاب کرده بود اما با این حال شب عملیات شخصاً روی خط بی‌سیم می‌رفت و شخصاً با فرمانده گروهان و دسته صحبت و آنها را راهنمایی می‌کرد. وقتی فرمانده دسته می‌دید که فرمانده لشکر شخصاً با او صحبت می‌کند، خیلی شجاع می‌شد و به خط دشمن هجوم می‌برد. به همین دلیل فرمانده تیپ دیگر کار خاصی برایش باقی نمی‌ماند. کاری به این ندارم که این کار حاج همت خوب بود یا نه. این وضعیت به گونه‌ای بود که من و عباس در والفجر چهار به نوعی بیکار

چادرهای ستاد تیپ ما همیشه پر از بچه‌های رزمنده بود. حتی از بچه‌های پادگان امام حسین هم به ما سر می‌زدند. این رفت و آمدها و ازدحام نیرو در چادر تیپ سلمان به خاطر آن رأفت، مهربانی و محبت عباس بود که همه او را دوست داشتند.

شده بودیم و مثلاً مجروحین را به عقب منتقل می‌کردیم.

از طرف دیگر چند وقتی بود که متوجه موضوعی شده بودم. جریان از این قرار بود که عباس ملاحظه من را می‌کرد و نمی‌گذاشت که زیاد در خط مقدم حضور داشته باشم. ظاهراً با یک نفر صحبت کرده و گفته بود من یک بار یکی از رفقایم را از دست دادم و نتوانستم دوری‌اش را تحمل کنم. چون نسبت به اکبر هم خیلی وابسته شده‌ام، اگر او شهید شود و یا مشکلی برایش بوجود بیاید نمی‌توانم تحمل کنم و جواب خانواده‌اش را بدهم. آن روزها این حرف عباس برایم خیلی گران تمام شد. چون معتقد بودم که عمر دست خداست. هر لحظه امکان دارد برای آدمی اتفاقی بیفتد. شاید من در اثر حادثه‌های مختلفی ممکن بود از دنیا بروم عباس چرا این حرف را زده؟ مثلاً یک بار داشتیم با عباس به

عملیات در شهر مهران انجام شد که حاج همت این عملیات را به تیپ ما، تیپ ۲ سلمان داد. سه چهار روز بیشتر طول نکشید یکی از گردان‌های ما که می‌خواهند بالا بروند، نیروهای عراقی داشتند پایین می‌آمدند. فرمانده عراقی‌ها جاسم پسر خاله صدام بود و مدام به او درجه و رتبه می‌داد. خلاصه آن شب نیروهای ما موفق می‌شوند و جاسم را هم اسیر می‌کنند.

بعد این عملیات از مهران به قلاجه برگشتیم. یک هفته ۶ ماهه پیش آمده بود و نیروهای عملیاتی لشکر بیکار مانده بودند. به همین دلیل فشار زیادی روی حاج همت بود. نیروها مدام به او می‌گفتند ما ۶ ماه است که می‌خوریم و می‌خواهیم ولی عملیات نیست.

خاطره شیرینی که از منطقه بمو و قلاجه در ذهن من به جا مانده، این است که همیشه چادرهای ستاد تیپ ما پر از بچه‌های رزمنده بود. حتی از بچه‌های پادگان امام حسین هم به ما سر می‌زدند. این رفت و آمدها و ازدحام نیرو در چادر تیپ سلمان به خاطر آن رأفت، مهربانی و محبت عباس بود که همه او را دوست داشتند. مثلاً علی اصغر رنجبران، معاون تیپ ابوذر مدام در چادر ما بود. بعد از آنکه حاج همت به خاطر عملیات بمو از مسئولین اطلاعات ناراحت شد و عذر آنها را خواست اکثر بچه‌های اطلاعات لشکر از پیش ما رفتند. تنها عده محدودی باقی ماندند. بعد از این ماجرا عملیات والفجر چهار انجام شد. در این عملیات لشکر خیلی آسیب دید. فرماندهانی مانند عباس و رامینی، نجفی فرمانده توپخانه، بعضی از فرمانده گردان‌ها شهید شدند و اصلاً پیکره لشکر به هم ریخت. در همین اثنا حاج همت به تهران رفت تا در جلسه معارفه فرمانده جدید سپاه منطقه ۱۰ شرکت کند. حاج همت خیلی مطیع فرماندهی بود و سلسله مراتب را اجرا می‌کرد؛

بار به دیدن خانواده‌هایمان می‌رفتیم. یک شب ساعت ۱۲ به پادگان الله اکبر رسیدیم. عباس ماشین را خاموش کرد. گفتم: چه کار می‌کنی؟ گفت: همین جا شب در ماشین بخوابیم و صبح بروییم. گفتم: برای چی؟ گفت: الان خانواده هر دو ما خواب هستند و اگر ما الان برویم از خواب بیدار می‌شوند. گفتم: ایرادی ندارد، تازه خانواده از آمدن ما به خانه هم خیلی خوشحال می‌شوند. خلاصه با بحث زیاد راضی‌اش کردم که به خانه برویم. با اینکه تازه ازدواج کرده بود اما نمی‌خواست که خانواده‌اش را بدخواب کند. این حیای مثبت را عباس همیشه داشت.

ما در شرف کار روی بمو بودیم. ستاد لشکر هم در قلاجه مستقر بود. لشکر همه گردان‌هایش را به غیر از دو گردان تیپ ما که در ازگله و مناطق کوهستانی حضور داشتند را به قلاجه آورده بود. این دو گردان هم خیلی هم خوب در والفجر ۴ عمل کردند چون ورزیده شده بودند. مسئولین گردان‌ها شهید عمران پستی و شهید کارور نیروهایشان را در حد چریک بار آورده بودند.

در بمو قضیه‌ای پیش آمد، شبی که قرار بود فردایش نیروها را پای نقطه‌رهایی ببرند یک مرتبه بچه‌های اطلاعات گفتند که در این منطقه نمی‌توان عملیات کرد. حاج همت در آن جلسه خیلی ناراحت شد. از آنها پرسید: چرا امکان عملیات نداریم. گفتند چون نور کافی برای عملیات نداریم. حاج همت گفت: شما ماه گذشته گفتید نور نمی‌خواهیم؛ چون می‌خواهیم از زیر پای دشمن رد بشویم باید آسمان تاریکی مطلق باشد حالا که معبرها را شناسایی کرده‌اید و کار پیش رفته است، می‌گویید نور لازم دارید. حاج همت خیلی عصبانی شد و در همان جلسه دستوراتی در مورد اطلاعات لشکر صادر کرد. در این فاصله یادم نیست بین والفجر ۳ یا ۴ یک



■ بازدید فرمانده وقت سپاه پاسداران، محسن رضایی از مناطق جنگی. در تصویر شهید حاج عباس کریمی دیده می‌شود.

مهران می‌رفتیم. ما زودتر از نیروهای دیگر به منطقه رسیدیم. یادم نیست چه کسی پیشنهاد داد که کنار رودخانه صالح آباد برویم. همین طور که داشتیم آب به ماشین می‌زدیم، یک دفعه اتوبوس نیروها آمدند و از جلوی ما رد شدند. ما سریع حرکت کردیم که جلوی اتوبوس‌ها را بگیریم تا اشتباهی به زیر آتش دشمن نروند؛ غافل از اینکه لنت‌ها خیس هستند. هرچه پدال ترمز را گرفتم فایده نداشت و ماشین توقف نمی‌کرد. تنها کاری که کردم فقط ترمز دستی را کشیدم و ۲۰۰-۳۰۰ متر بر روی خاکی کشیده شدید؛ بعد که لنت‌ها داغ شد توانستم ماشین را نگه دارم. خلاصه چون دیدم عباس دارد ملاحظه من را می‌کند کم کم از او فاصله گرفتم. بعد از پیشنهاد سعید مهدی؛ برای استراحت به منزلمان رفته بودم

کشیدم که بگویم نمی‌آیم. چون از ادب خارج بود. در اطلاعات هم همان روند قبل من و عباس ادامه پیدا کرد. آنجا من سریع یک برنامه آموزشی برای بچه‌های اطلاعات نوشتم و آنها را آماده کردم. جعفر تهرانی و سعید سلیمانی هم پیش ما آمده بودند و ما با هم خیلی دوست بودیم. در این مدت برای نیروهای اطلاعات چند مانور آموزشی هم گذاشتیم.

یک روز عباس به من گفت: اکبر من دارم به مأموریتی می‌روم که خودم هم نمیدانم کجاست. بچه‌ها را آماده نگه دار تا من با تو تماس بگیرم که نیروها را بیاوری. عباس رفت، بدون آنکه هیچ اطلاعاتی به ما بدهد چون خودش هم نمی‌دانست کجا می‌رود. کجا رفت؟ رفت به منطقه خیبر. آنجا چه کسانی مشغول بودند؟ محسن رضایی، حاج

با یک تیر بار دشمن روبرو بودیم که کاملاً به ما مسلط بود و نیروها را زمین‌گیر کرده بود. مشکل عمده دیگر ما این بود که نمی‌توانستیم منطقه را شناسایی کنیم. به نیروها می‌گفتیم آنقدر جلو برو تا به تیربار دشمن برسی. هیچکس هم نتوانست به تیربار دشمن برسد. این از معبر لشکر ما. از طرف دیگر با هلی‌برن نیروها را به جزیره منتقل می‌کردند و بعد از ایجاد پل خیبر هم به راحتی نیروها و پشتیبانی صورت می‌گرفت اما از طرف ما کار واقعا سخت شده بود. قرار بود که لشکر از این سمت به طرف پاسگاه طلائی و دشمن را دور بزیم و بتوانیم جزیره را به راحتی بگیریم اما قسمت این بود که گردان حبیب و مالک لشکر محمد رسول الله (ص) در آنجا زمین‌گیر شوند. بعد از چندین شب که به خط دشمن زدیم و موفق نشدیم؛ یک کانل را که رد می‌کردی به میادین مین مختلف می‌رسیدیم. یعنی دشمن کاملاً قوای خود را بر منطقه مسلط کرده بود. حاج همت از این وضعیت دیگر خسته شده بود و روی او فشار زیادی وجود داشت. وضعیت به گونه‌ای بود که عباس را هم نمی‌توانستیم

یک روز عباس به من گفت: اکبر من دارم به مأموریتی می‌روم که خودم هم نمیدانم کجاست. بچه‌ها را آماده نگه دار تا من با تو تماس بگیرم که نیروها را بیاوری. عباس رفت، بدون اینکه هیچ اطلاعاتی به ما بدهد چون خودش هم نمی‌دانست کجا می‌رود. کجا رفت؟ رفت به منطقه خیبر.



■ سردار شهید حاج عباس کریمی، فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص) در کنار شهید سید محمدرضا دستواره

که تلفن به من زنگ زد و گفتند حاج همت با شما کار دارد. سریع به منطقه ۱۰ رفتم و با حاجی احوالپرسی کردم. حاجی گفت: سریع خودت را به مدرسه شهید مدنی سرپل ذهاب برسان. اطلاعات لشکر آنجا مستقر بود. آن روزها کارهای ما به این صورت بود؛ حکم و این چیزها در کار نبود. خب بر اثر آن حرفی که به سعید مهدی زده بودم، فکر کردم حاج همت به من می‌گوید که به اطلاعات بروم. بدون وقفه به سمت سرپل ذهاب راه افتادم. وقتی وارد مدرسه شهید مدنی شدم، دیدم بچه‌ها سر سفره ناهار نشسته‌اند. یک مرتبه یک نفر از انتهای سفره مرا صدا کرد؛ با تعجب دیدم حاج عباس است. گفتم: اینجا چکار می‌کنی؟ گفت: دیشب حاج همت به من گفت مسئولیت اطلاعات را قبول کنم. حالا من نمی‌تونستم بگم که نمی‌تونم به اطلاعات بیایم چون واقعا عباس را دوست داشتم. با اینکه از او دلخور بودم توانستم و خجالت

همت، مهدی باکری، عباس کریمی و دیگر نیروی خاصی آنجا نبود که منطقه بکر بماند. بعد از مدتی ابتدا چند نفر از بچه‌های دیگر اطلاعات را خواستند تا به آن منطقه نامعلوم بروند. بعد از آن با من تماس گرفتند و گفتند: اکبر با نیروها به فلان منطقه بیا. حالا رضا دستواره داشت از بی‌خبری قالب تهی می‌کرد. هر روز به ما سر می‌زد و سراغ حاج عباس را می‌گرفت. فکر می‌کرد ما اطلاعاتی داریم و نمی‌خواهیم به او چیزی بگوییم. از دست من خیلی ناراحت شده بود. هرچه به او می‌گفتم که من هم از چیزی اطلاع ندارم باورش نمی‌شد. به هر صورت نیروهای اطلاعات را به منطقه خیبر بردیم و در آنجا چادر زدیم. منطقه‌ای با آن گستردگی برای لشکر محمد رسول الله (ص) خیلی خلاصه کاری در نظر گرفته شده بود. یک خاکریز دو سه متری بود که از آن نیروها باید جلو می‌رفتند. از یک طرف آب و از طرف دیگر

بینیم، چون او جلو رفته بود. از دست ما هم کار خاصی بر نمی‌آمد. کنار دژ نیروها را می‌آوردیم و رها می‌کردیم. یک ماشین هم تهیه کرده بودیم و مجروحین را به عقب می‌آوردیم چون منطقه حاد شده بود. اصولاً نیروی اطلاعات و شناسایی تنها کاری که شب عملیات باید انجام دهند این است که گردان‌ها را تا خط رهایی برسانند و برگردند. آنها نباید در منطقه بمانند. ماندن در منطقه و کمک رسانی در اصول اطلاعات کار خلاف عادت بود که انجام می‌گرفت. منطقه را هم که ما شناسایی نکرده بودیم و عباس را هم هنوز ندیده بودیم. در آنجا وضعیت نابامان و بدی داشتیم تا اینکه خبر شهادت حاج همت آمد.

بعد از خیبر لشکر به دو کوه برگشت. حالا شکل لشکر از این رو به آن رو شده بود. ستاد لشکر دست مجید رضایی و هدایت لشکر دست مسئول محورها بود. در این گیرودار مدام اسم‌هایی برای جانشینی حاج همت مطرح می‌شد

یگان آبی ایجاد کنند. مرا به یک جلسه دعوت کردند. در آنجا عباس کریمی و مبلغ هم حضور داشتند. آقای مبلغ گفت: پیرو مسائلی که در جنگ برایمان پیش آمده و نیاز پیدا کرده‌ایم که در آب هم عملیات کنیم، باید افرادی را آموزش دهیم تا در کارهای دریایی بتوانیم حرفی برای گفتن داشته باشیم. لذا آقای کریمی شما را برای فرماندهی یگان دریایی پیشنهاد داده‌اند. با هر مشقتی بود یگان دریایی لشکر را راه‌اندازی کردیم و نیروها را آموزش داده و کم کم خود را برای عملیات بدر آماده کردیم.

آخرین مرتبه قبل از شهادت آقای کریمی چه زمانی او را ملاقات کردید؟

شب عملیات بدر به عباس گفتم: ما مکانی می‌خواهیم که تانکر، گازوئیل و بنزین آنجا ببریم و بتوانیم راحت از آن استفاده کنیم. عباس گفت: لشکر نجف این کارها را انجام می‌دهد؛ ما برای پشتیبانی آنها می‌رویم و تانکر، گازوئیل و همه چیز آنها دارند. خوب از قرارگاه این حرف‌ها و این نکات را به عباس گفته بودند. وگرنه او که از خودش حرفی نمی‌زد.

شب عملیات گفتند باید گردان شهادت وارد عمل شود. فرمانده این گردان احمد پاریاب و محل استقرارشان در ذفول هم کنار ما بود. حالا شب عملیات دست بسته به ما می‌گویند که باید وارد عمل شویم. ما فقط توانستیم ده بیست قایقی که داشتیم را آب بندی کنیم و این گروهان شهادت را سوار کنیم و به خط ببریم. حالا جاده هم که در آب وجود ندارد، بچه‌ها چراغ‌هایی را درست کرده بودند که از طرف دشمن دیده نمی‌شد اما وقتی شما از اسکله طرف خودمان که حرکت می‌کردی آن چراغ‌ها راه را به شما نشان می‌داد. حالا هر قایقی که نیروها را در جزیره پیاده می‌کرد موقع برگشت آن چراغ‌ها را نمی‌دید و راه را گم می‌کرد. به همین خاطر بسیاری از قایق‌های ما در هور گم شده بودند.

عملیات که شروع شد عباس جلو رفت و من چون پشتیبانی بودم همانجا ماندم. امکانات و نیرو را به خوبی و به طور کامل جلو فرستادم و کارم را به خوبی انجام دادم اما هیچ کس آن طرف نبود که مهمات را بردارد و بین گروهانها و نیروها تقسیم کند.

من دلم طاقت نیاورد و سوار قایق شدم و رفتم پیش عباس. به آنجا که رسیدم عباس گفت: اکبر اینجا چه کار می‌کنی؟ گفتم: حوصله‌ام سر رفت و آمدم. گفت: خوب کردی آمدی. من توقع داشتم سرم داد و بیداد کند اما اینکه گفت خوب کردی آمدی آبی روی آتش بود و به خودم آمدم. تمام ناراحتی‌هایم تسکین پیدا کرد. همانجا به خودم آمدم که وظیفه من در عقبه لشکر است و باید در آنجا باشم. به همین دلیل همان موقع برگشتم و دیگر عباس را ندیدم. ■

گردان‌ها همه حضور داشتند. کادر تکمیل، مجهز و مرتب بودیم. محسن رضایی شروع به صحبت کرد و جریان اتفاقات روز گذشته خودش و لشکر سیدالشهدا را برای ما تعریف کرد و گفت: حالا که شما با ما هماهنگ هستید و بر خلاف افراد دیگر برخورد می‌کنید، من جلسه‌ای در صبحگاه می‌گذارم و در آنجا سخنرانی می‌کنم.

خب بچه‌های ما هم انتقاد به روند جنگ داشتند اما به این شیوه قائل نبودند که به این صورت به محسن رضایی انتقاد کنند. بچه‌ها می‌گفتند این جنگ برای نظام و امام است و ما برای حفظ آرمان‌های انقلاب می‌جنگیم نه برای شخص آقای رضایی. لذا برایمان فرقی ندارد که چه کسی فرمانده سپاه است.

همان شب؛ من به همراه عباس کریمی، رضا

پنج شش ماه که از سرپرستی عباس گذشت، در بستان یک سخنرانی داغ برای لشکر کرد. آن موقع من تهران بودم. مجید به من زنگ زد و جریان این سخنرانی را برای من تعریف کرد. به همان سبک و سیاق حسین قچه‌ای، بسیار حماسی و خاص سخنرانی کرده بود. من خیلی از این کار عباس خوشحال شدم. چون چند وقتی بود که فشار زیادی به لشکر وارد شده بود.

دستواره، عبادیان و سعید سلیمانی دور هم نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. به این نتیجه رسیدیم که عباس در صبحگاه پشت تریبون برود و به محسن رضایی خوش آمد بگوید. عباس گفت من این کار را نمی‌کنم. گفتیم: چرا؟ گفت: نمی‌خواهم بر خلاف میل این همه آدم کاری انجام بدهم. به هر صورت به نتیجه رسیدیم که مسئول تبلیغات لشکر این کار را انجام دهد.

از عملیات خیر تا عملیات بدر یک سال طول کشید. در این مدت عباس کریمی بیشتر به قرارگاه نجف می‌رفت و آنجا در رابطه با مانورها، سازماندهی‌ها و برنامه‌های عملیات‌های آینده جلسات می‌گذاشت. رضا دستواره هم در عقبه لشکر کارها را انجام می‌داد. هر چند وقت یکبار هم جلسه‌ای در لشکر گذاشته می‌شد و عباس می‌آمد و مسائلی که در قرارگاه مطرح می‌شد را به ما منتقل می‌کرد.

نزدیک عملیات بدر آقای مبلغ به عنوان فرمانده سپاه منطقه ۱۰ تهران انتخاب شد و حکم فرمانده لشکری عباس کریمی هم صادر شد. جعفر تهرانی مسئول اطلاعات شد و کارهای من سبک‌تر شد. بعد از مدتی اعلام شد که برای لشکر می‌خواهند

تا اینکه عباس را به عنوان سرپرست لشکر اعلام کردند. حالا چند روزی بود که ما به دوکوهه آمده بودیم و همه چیز بی ثبات و بی‌برنامه بود. به نظر من اگر عباس کریمی همان چند جلسه که در تیپ برای بچه‌ها سخنرانی نکرده بود و با آنها نشست و برخاست نمی‌کرد و بر خلاف میلش فرماندهی نکرده بود؛ اینجا قالب تهی می‌کرد. هر چقدر هم ما بگوییم کسی توانایی کاری را دارد، تا آن توانایی را عملی نکرده باشد و در معرض نمایش نگذاشته باشد، نمی‌شود در مورد او قضاوت کرد.

حاج عباس خیلی خاکی بود، آنقدر که اگر در عکس با چند نفر می‌ایستاد، اگر شما او را نمی‌شناختید، نمی‌توانستید تشخیص بدهید که چه کسی فرمانده لشکر است. واقعا خاکی و افتاده بود. اصلا در بند لباس و وضع و دسیپلین نبود. حتی بعضی از دوستان نزدیک ما به من می‌گفتند که حاج عباس نمی‌تواند از پس فرمانده لشکری بر بیاید. اما عباس با آن قد و قواره لاغر و کوچک و جراحات‌های مختلف کم کم خودش را به همه نشان داد.

هنوز یکی دو ماه نگذشته بود که مشکلات عباس شروع شد. اولین مسئله زمانی ایجاد شد که رضا دستواره به عنوان جانشین لشکر درگیر کارهای ازدواجش شد و به تهران رفت، البته بعد از مدتی با همسرش به منطقه برگشت. با این حال او معتقد بود که کسی نمی‌تواند جای حاج همت را در لشکر بگیرد. حتی یک روز به عباس پیشنهاد دادم که فرماندهی لشکر را دست رضا بسپارد. حاج عباس هم دوست داشت این کار را بکند اما می‌گفت: بچه‌های منطقه ۱۰ با رضا آیشان در یک جوی نمی‌رود و او را قبول ندارند.

پنج شش ماه که از سرپرستی عباس گذشت، در بستان یک سخنرانی داغ برای لشکر کرد. آن موقع من تهران بودم. مجید به من زنگ زد و جریان این سخنرانی را برای من تعریف کرد. به همان سبک و سیاق حسین قچه‌ای، بسیار حماسی و خاص سخنرانی کرده بود. من خیلی از این کار عباس خوشحال شدم. چون چند وقتی بود که فشار زیادی به لشکر وارد بود. ما هم یک عرق عجیب نسبت به لشکر پیدا کرده بودیم و نمی‌خواستیم که به قول معروف یک روز ضعف لشکر را ببینیم. بعد مدتی بسیجی‌ها مرخصی رفته بودند. فکر کنم کادر به پادگان ابوذر آمده بود. محسن رضایی و همراهانش به لشکر سیدالشهدا رفته و در آنجا مشکلاتی ایجاد شده بود. همانجا محسن رضایی گفته بود که فردا به لشکر محمد رسول‌الله (ص) می‌روم، اگر آنجا هم با ما اینطور رفتار کنند، یک تصمیم جدی می‌گیریم. فردا در پادگان ابوذر ما را جمع کردند. از عباس کریمی و رضا دستواره گرفته تا تمامی مسئولین واحدها و فرمانده



تنها فرماندهای که به رودخانه دجله رسید

درآمد



بازبینی واقعیت‌های جنگ تحمیلی لطف بزرگی است برای آیندگان تا بتوانند با خواندن این سطرها تجربه گرانبها برای خود کسب نمایند. در میان کلام آقای دینی پیدا کردن صداقت کار دشواری نیست. با لطافت خاطرات را ورق می‌زند و از شجاعت فرماندهاش برایمان سخن می‌گوید. او در عملیات بدر بیسیمچی عباس کریمی بود و تا آنجا که توان داشت در کنار او ایستاد.

روایتی از حضور شجاعانه شهید عباس کریمی در عملیات بدر در گفت و شنود شاهد یاران با سردار محمدحسین دینی

شد. بعد گفت: خیلی خب شد، چون فلانی گفته اگر می‌خواهید اسلام را زنده نگه دارید پاسگاه طلائییه را باید بگیرید. حالا که یک شب عملیات عقب افتاده، یک شب بیشتر می‌توانم بچه‌های لشکر را ببینم. در آن چند شب که آنجا بودیم پشت آخرین خاکریز که نقطه راهایی بود و فکر کنم نامش خاکریز الغدیر بود، یکی دو ساعت با عباس کریمی مشغول کار شدم. اولین بار بود که او را از نزدیک می‌دیدم. خلاصه چند شبی گذشت و با هم آنجا کار کردیم و من کمی با او روحیات او آشنا شدم. تا اینکه عملیات تمام شد و من به منطقه کاری خودم برگشتم.

در این مدت کوتاه که در کنار شهید عباس کریمی حضور داشتید، برداشتتان از روحیان او چیست؟ عباس را خیلی خونسرد، راحت و طبیعی دیدم. یک کسی مانند رضا دستواره آدم شلوغ و احساسی بود، یعنی اگر وارد مکانی می‌شد همه متوجه می‌شدند که رضا دستواره آمده است. ولی عباس برعکس او، خیلی آرام بود. رضا دستواره پر از انرژی و شاداب بود. بعضی از فرماندهان به زور چهار نفر را دور خودشان جمع می‌کردند اما رضا دستواره همین که زمین می‌نشست ۵۰ نفر دورش جمع می‌شدند

برمی‌گشتم. هر دفعه هم که می‌آمدم در یک گردان و یا بخشی مشغول به فعالیت می‌شدم. در عملیات خیبر به قسمت مخبرات رفتم و مدتی ماندم. مرحله اول عملیات خیبر، لشگر از منطقه طلائییه به دشمن حمله کرد و یکسری یگان‌ها هم از جزیره به دشمن زدند. آن موقع مسئول اطلاعات لشگر، عباس کریمی و مسئول محور عملیات هم سید محمدرضا دستواره بود.

در طلائییه چند شب به خط دشمن زدیم ولی موفق نشدیم که به ناچار یکسری یگان‌ها را از جزیره آوردند که یکی از آنها لشگر ۱۴ امام حسین(ع) به فرماندهی حاج حسین خرازی بود که همانجا هم دستش قطع شد. یادم هست روز قبل از آن هم حاج حسین به قرارگاه تاکتیکی ما آمد و چند نفری که آنجا بودیم با لهجه اصفهانی پرسیدند: حاجی(منظور حاج همت) کجاست؟ چهره‌اش مشخص بود که خیلی ناراحت است. چون آن شب قرار بود عملیات می‌شود و یگان امام حسین را به زور به منطقه آورده بودند. خب بچه‌ها می‌فهمیدند که حاج حسین برای چی ناراحت است. به همین دلیل یکی از بچه‌ها گفت: امشب عملیات نیست. حاج حسین از این حرف خیلی خوشحال

آشنایی شما با حاج عباس کریمی کجا و از چه زمانی آغاز شد؟

من قبل از عملیات خیبر چندین مرتبه به لشگر محمد رسول الله(ص) آمدم اما خیلی کوتاه و برای حضور در عملیات‌ها آمدم. در این حضورها هم به کسی کاری نداشتم. چون محل خدمت من گیلانغرب بود و فقط موقع عملیات‌ها به لشگر می‌رفتم. ماموریت خاصی هم نداشتم، بیشتر برای دل خودم و اینکه دوست داشتم در عملیات حضور داشته باشم به لشگر می‌آمدم. اولین بار در عملیات بیت المقدس(آزادسازی خرمشهر) به لشگر آمدم و به گردان حبیب رفتم. گردانی که فرماندهاش محسن وزوایی بود. با اینکه همه اسناد موجود اعلام می‌کند که آن روزها وزوایی فرمانده محور عملیات لشگر بود اما فرماندهی گردان حبیب کاملاً در اختیار وزوایی قرار داشت. در همان پشت جاده اهواز-خرمشهر در مرحله اول عملیات که گردان حبیب درگیر بود، هدایت کار با محسن وزوایی بود.

تا عملیات خیبر به همین صورت بود که گفتم. یعنی مدتی برای عملیات حضور داشتم و بعد از اتمام عملیات هم به منطقه یگان خدمتی خودم

که از همان لحظه اول عملیات سنگر تاکتیکی را ترک کند. دیگر فرماندهان تا چندین ساعت در سنگر تاکتیکی حضور دارند و همه چیز را با هم هماهنگ می‌کنند و یا حتی به منطقه عملیاتی می‌روند و برمی‌گردند اما عباس اینطور نبود.

دلیل این کارش چه بود؟

برای اینکه زمان نگذاشت. ببینید اگر این عملیات هم مانند عملیات‌های دیگر بود شاید عباس هم می‌رفت و برمی‌گشت. اما در عملیات ما برای رسیدن به عقبه باید ۴۵ دقیقه یک مسیر آبی را طی می‌کردیم تا به خشکی برسیم. برای عباس به عنوان یک فرمانده نمی‌ارزید که حالا که ۴۵ دقیقه روی آب بودی و به منطقه عملیاتی رسیده‌ای حالا بخواهی برگردی. و بعد مجدداً برای رسیدن به خط مقدم ۴۵ دقیقه دیگر روی آب باشی. اگر عملیاتی مثل کربلای ۵ و کربلای یک بود حتماً می‌رفت تو خط و مجدداً به سنگر فرماندهی برمی‌گشت و تدابیرش را اجرایی می‌کرد. یکی از دلایل حضور حاج عباس در خط مقدم همین فاصله زمانی بود. در طول دفاع مقدس به غیر از عملیات خیبر دیگر عملیاتی به این گونه نداشتیم. در خیبر هم شهید همت، شب در طلاپه عملیات می‌کرد و صبح به سنگر برمی‌گشت و نیروها را هدایت می‌کرد. چون خشکی بود و رفت و آمد راحت‌تر بود اما همین که به جزیره می‌روند، پای همت که به جزیره می‌رسد دیگر نمی‌تواند از آن خارج شود.

جیب کالسکه ماشینی بود که سریع چپ می‌کرد. کالسکه‌ای را پیدا نمی‌کنی که سقف داشته باشد از بس که این ماشین چپ می‌کند. به هر حال این روزها گذشت تا اینکه به عملیات بدر رسیدیم. در پاسگاه خاتمی و جزیره ما مقرر زدیم.

قبل از بررسی عملیات بدر، می‌خواستیم ببینیم به نظر شما، حاج عباس از نظر نظامی و فرماندهی چگونه بود؟

من زمان زیادی با او نبودم اما به نظر آدم نظامی محض نبود، عملیات و اطلاعات را خوب می‌شناخت. حاج عباس هوش خوبی داشت ولی ساده بود. مثلاً شده شما آدم‌هایی که یک سمت بزرگ می‌گیرند را می‌بیند. در ظاهر به خودتان می‌گویید این دیگه کیست قیافه‌اش به این کار نمی‌خورد اما همین که دو سه کار بزرگ انجام می‌دهد تازه می‌فهمید که او چه کارها بلد است. حاج عباس این گونه بود. نوع بیان، ارتباط و کارش کلاسیک نبود ولی آدم توانمندی بود. خیلی کم پیش می‌آمد که در جلسات عصبانی شود و داد و بیداد کند. آدم صبوری بود و سرش در کار خودش بود. من به اینگونه افراد می‌گوییم که «سیاسی مذهب» نیستند. شوخ طبع نبود اما اخم هم نمی‌کرد. سنگین بود ولی خودش را نمی‌گرفت.

البته این را هم بگویم یک عملیات لازم است که شما بخواهید طرف مقابلت را بشناسی. اما در همین عملیات بدر هم که با هم بودیم حتی یک لحظه هم در سنگر کنار هم نبودیم. سنگرهای تاکتیکی (سنگری

چون اهل بگو و بخند بود ولی عباس آرام بود. بعد از آن برخورد دیگر او را ندیدم. وقتی هم به تهران برگشتم، شنیدم که حاج همت شهید شده است. خب من مجروح بودم و برای درمان به تهران آمده بودم. از طرفی آقای بهشتی که از عملیات خیبر مسئولیت مخابرات لشکر را بر عهده داشت از من خواست تا به لشکر بروم. من هم استقبال کردم و بعد از درمان به آنجا رفتم و از اردیبهشت یا خرداد به عنوان جانشین مخابرات لشکر مشغول به کار شدم. آن موقع دیگر حاج عباس فرمانده لشکر شده بود. از زمان ورود به لشکر تا عملیات بدر حدود ۱۰ ماه طول کشید. در این مدت یک مانور در منطقه بستان انجام دادیم که با جرات می‌توان گفت از سخت‌ترین مانورهای دوران دفاع مقدس بود. یادم هست وقتی فوگازها منفجر می‌شد ماشین جیب ثابت کاملاً تکان می‌خورد و به جرات می‌توان گفت که اگر ماشین شیشه داشت حتماً همه آنها می‌شکست. در همین مانور بود که شاید بعضی از لحظاتی ما دو نفری در قسمت هدایت مانور حضور داشتیم. با همین مانور حوصله و صبر حاج عباس کاملاً خودش را نشان می‌داد. از این زمان به بعد به خاطر حضور در جلسات متعدد با حاج عباس دیدار داشتیم.

اگر بخواهید عباس کریمی و حاج همت را از نظر فرماندهی و رفتاری مقایسه کنید چه می‌گویید؟

ببینید خاصیت‌های خاص خودش را داشت. از طرفی من با حاج همت زیاد محشور نبودم. حاج همت آدم کادرسازی بود. لذا مقایسه کردن این دو با هم کار درستی نیست. تفاوت‌های زیادی داشتند که نمی‌توان آنها را بیان کرد. حاج همت برخوردی کلاسیک و عباس برخوردی ساده داشت. هر کدام شیوه مدیریت خاص خودشان را داشتند و بر اساس آن با افراد برخورد می‌کرد. لذا حاج عباس واقعا ساده بود. یکی از دوستان می‌گفت: من عباس را در حد فرمانده لشکر ندیدم، در حد یک مسئول محور دیدم. این حرف خوبی نیست در مورد یک فرمانده لشکر اما می‌خواهم ساده و خودمانی بود او را برایتان بگویم. حاج عباس هر کاری که از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد و مثلاً نمی‌گفت چون من فرمانده لشکر هستم نباید یکسر از کارها را انجام دهم. حتی به جرات می‌توانم بگویم در بین فرمانده لشکرها تنها کسی بود که ماشینی استیشن سوار نشد. ماشین ثابتش یک جیب کالسکه بود.



■ سردار شهید حاج عباس کریمی، فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص) در کنار نیروهای تحت امرش.

در عملیات بدر عقبه را زدیم. در بدر کار زیر ساختی برای عملیات زیاد انجام دادیم. من هم جزو افرادی بودیم که در انجام این زیر ساخت‌ها تلاش بسیار کردم. سنگرها را زدیم، ارتباطها را برقرار کردیم و... دو قرارگاه را ایجاد کردیم، قرارگاه سوم را که راه اندازی کردیم و ارتباط را برقرار کردیم عملیات شروع شد. به

که ارتباط گردان‌ها از آنجا با هم برقرار بود) متعددی به فواصل زیادی از هم شکل دادیم ولی ما حتی یک لحظه در این سنگرها نبودیم. «بسم الله» عملیات را عباس گفت، از همان اول کار عباس از سنگر خارج شد تا زمان شهادتش. فرماندهان دیگر هم از سنگر تاکتیکی خارج می‌شدند ولی هیچ فرمانده‌ای نبود

حاج عباس هر کاری که از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد و مثلاً نمی‌گفت چون من فرمانده لشکر هستم نباید یکسری از کارها را انجام دهم.



سردار شهید حاج عباس کریمی، فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص)

حاج عباس به من گفت: احمد کاظمی را بگیر. من هم شروع کردم: احمد، احمد، عباس. آن طرف بیسیم جواب نداد. چند بار حاج احمد را بیسیم صدا زدیم اما جوابی نشنیدیم. تا اینکه حاج عباس گوشی بیسیم را از من گرفت و با لهجه اصفهانی گفت: «احمد». یک دفعه احمد کاظمی فوری گفت: به گوشم. حاج عباس به من گفت: احمد برای اینها معنا ندارد، باید به او احمد بگویند.

محض اینکه عملیات شروع شد گردان‌ها راهی شدند و ۴۵ دقیقه روی آب بودند تا به خشکی رسیدند. در اینجا لازم است به صحبت‌های فرمانده وقت سپاه در آن زمان اشاره کنم. آقا محسن بعد از عملیات بدر در صحبتی به اینجا می‌رسد که امداد خداوند را می‌خواهد توضیح دهد، می‌گوید: در عملیات بدر همه می‌گفتند که اگر ما بتوانیم این ۴۵ دقیقه عقبه آب را رد کنیم و قدم اول پایمان را در خشکی بگذاریم، بقیه عملیات را به راحتی جلو می‌بریم. خدا می‌خواست به ما نشان دهد که با کمترین شهید این جای پا را گرفتیم. در صورتی که عراق در خشکی خاکریز داشت و کاملاً مسلط بود، ما توانستیم از روی آب و قایق و از کانال خیلی کوچک که به راحتی دشمن می‌توانست آنجا را نابود کند توانستیم خاکریز دشمن را بگیریم. اما وقتی به خشکی رسیدیم به دلیل وسعتی که داشت حتی ما اگر تمام زندگی مان را می‌بردیم نمی‌توانستیم آنجا را

نگه داریم. چون توکل‌مان به خدا کم شده بود و فکر می‌کردیم که ما خودمان کاری انجام داده‌ایم. خدا به ما نشام داد که بدون او هیچ کاری از دستمان بر نمی‌آید. این حرف‌های آقای محسن رضایی بعد از عملیات بدر است.

برگردیم به عملیات بدر و حاج عباس کریمی. شب عملیات بعد از اعلام رمز عملیات حاج عباس به ما گفت برویم به خط مقدم. ما قبل از شروع عملیات قایقی را درست کرده بودیم که در آن وسیله ارتباطی داشته باشد تا در آن ۴۵ دقیقه ارتباطمان با خط مقدم و قرارگاه قطع نشود. می‌توانستیم با یک بیسیم دستی و یا کوله‌ای هم کار را انجام بدهیم اما به ریسکش نمی‌ارزید. در یک قایق کوچک یک قرارگاه تشکیل دادیم و دو بیسیم خودرویی، باتری و آنتن و... در آن گذاشتیم و مجهز کردیم. معمولاً وقتی یک فرمانده لشکر می‌خواهد به خط مقدم برود یک یا دو بیسیمچی همراه او می‌رود.

حاج عباس آمد و در قایق نشست. نگاهی به من و حسین بهشتی کرد و گفت: چرا شما هر دو با هم آمده‌اید؟ یعنی مسئول مخابرات و جانشین با هم رفته بودیم. کارمان اشتباه محض بود چون اگر اتفاقی برای ما می‌افتاد آن وقت خود لشکر ضرر می‌کرد که اتفاقاً همین طور هم شد و هر دو مجروح شدیم. حسین بهشتی به من نگاه می‌کرد و من به او نگاه می‌کردم. هیچ کدام هم دل‌مان نمی‌خواست که از قایق پیاده شویم. این عملیات هم اولین عملیاتی بود که ما هر دو با هم حضور داشتیم. در عملیات‌های بعدی خیلی مرتب هماهنگ کردیم که چه کسی به خط برود و چه کسی در قرارگاه باشد. حتی فرماندهان چهارم و پنجم بعد از خودمان را هم انتخاب کرده بودیم. به هر حال گفتیم: حاج عباس عیب ندارد، برویم. شبانه به جزیره رسیدیم و چون وسایل ارتباطی زیادی در قایق داشتیم حسین بهشتی همانجا در یک اسکله مانندی که معروف به پد عبادیان بود؛ چون تمام امکانات پشتیبانی در آنجا تخلیه می‌شد؛ ماند. ما هم بیسیم را انداختیم روی دوشمان و دنبال حاج عباس راه افتادیم. حالا کاری که باید انجام می‌شد این بود که دو گردان ما در منطقه بودند باید به لشکر ۸ نجف به فرماندهی احمد کاظمی وصل می‌شدند. حاج عباس به من گفت: احمد کاظمی را بگیر. من هم شروع کردم: احمد، احمد، عباس. آن طرف بیسیم جواب نداد. چند بار حاج احمد را بیسیم صدا زدیم اما جوابی نشنیدیم. تا اینکه حاج عباس گوشی بیسیم را از من گرفت و با لهجه اصفهانی گفت: «احمد». یک دفعه احمد کاظمی فوری گفت: به گوشم. حاج عباس به من گفت: احمد برای اینها معنا ندارد، باید به او احمد بگویند.

بالاخره ارتباط برقرار شد و کار ادامه پیدا کرد و گردان‌ها ادامه عملیات را انجام دادند. در همین مدت زمان ما دو غنیمت آنجا گرفتیم؛ یک ماشینی آواز

و یک موتور که وسیله ارتباطی بین پد و خطوط عملیاتی ما شد.

یادم نیست روز دوم یا سوم عملیات که در آن جزیره بودیم به جایی رسیدیم که گردان ابوذر ما در آنجا مستقر بود. منطقه خیلی رها بود. به فاصله چند صد متر آن طرف یک تپه دست سازی وجود داشت که عراقی‌ها از آن دیده‌بانی می‌کردند. در طرف دیگر هم عراقی وجود داشت اما چون نیروها دیگر توانش را نداشت دنبال آنها نمی‌رفتند. منطقه خیلی آلوده و رها بود. از طرفی هم ما آنجا عقبه‌ای نداشتیم که بتوانیم حتی اسرای عراقی را در آن نگهداری کنیم. یادم است وارد یک سنگر شدیم که در آن همه نوع خوراکی بود. یکی از بچه‌ها به نام حسن قمی یک دوربین عکاسی پیدا کرد. آمد و گفت: حاج عباس بیا عکس بگیریم. چند نفر در آن عکس حضور داشتند: عباس کریمی، نوری نژاد (فرمانده گردان ابوذر)، نصرت اکبری (فرمانده گردان مالک)، جعفر تهرانی و من.

همین جا که حاج عباس به من گفت: بیسیم بزن به رضا دستواره، بهش بگو اینجا یک فتح المبین دیگرست، هر چی داری بفرست بیاد. ما عقبه‌ای نداشتیم که ادوات و امکانات برایمان بیاورند و بتوانیم نگهداری کنیم. چون تازه قرار بود پل بزنند و یا با هلی کوپتر امکانات را هلی‌برن کنند که فرصت نشد تا این کار را بکنند.

هنوز شما راحت حل نشده، عقبه محکمی نداری چگونه می‌خواهی امکانات را بیاوری. در ضمن همین گردان‌های داخل خط شما هم مشکل امکانات هم داشتند.

شما الان دارید به این کار حاج عباس ایراد می‌گیرید؟

نه؛ اصل این حرف و این کار درست بود. اما چگونه آوردن این امکانات مهم بود. اگر همه اینها آمده بود و عقبه محکم بود یقیناً ما تا عمق خاک عراق رفته و موفق شده بودیم. چون ما بدون هیچ امکاناتی تا لب جاده العماره رفتیم، بدون اینکه کسی کاری به ما داشته باشد. ما نه عقبه و نه امکانات درستی و حسابی داشتیم. همه امکاناتمان همان آواز و موتور بود که در اختیار گردان‌های داخل خط مقدم بود. تازه ما در آن منطقه دو محور داشتیم. لذا امکاناتی که با قایق می‌آمد توسط همین موتور و ماشین به این دو محور ارسال می‌شد. در آن موقعیت هم هر کسی هر کاری که از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد.

من به رضا بیسیم زدم و پیغام حاج عباس را رساندم. همه هم خوشحال که کار دارد بی دردرس جلو می‌رود. در این‌ها گورو دار حاج عباس به همراه چند نفر دیگر من جمله اسدالله پازوکی، حسن قمی، چند نفر از بچه‌های اطلاعات، من و چند نفر دیگر که الان اسامی آنها یادم نیست به سمت اتوبان العماره رفتیم. در ضمن آنجا کانالی وجود داشت بود که تا لب آب ادامه داشت. این هم کانال بود و هم دژ به فاصله هر ۵۰۰ متر یک دژ ایجاد شده بود.

پافشاری نصرت باعث شد که عباس با او صحبت کند. یادم نیست که چی بهم گفتند اما بعد از اتمام مکالمه حاج عباس گفت: بچه‌ها باید برگردیم. باید آن ۷ کیلومتر راه را با خستگی پیاده برمی‌گشتیم. مقداری که راه رفتیم، ناگهان دیدیم یک ماشین تانکر آب نارنجی رنگ عراقی که گل مالی شده به سمت ما می‌آید. جالب اینجا بود که به جز راننده کسی در آن نبود. جلوی ماشین را گرفتیم و راننده را پیاده کردیم. ماشین را گرفتیم و راننده آن را رها کردیم. حالا چه کسی می‌تواند ماشین را رانندگی کند. ما حدود ۴-۵ نفر بودیم. مسئول یکی از گروهان‌های گردان ابوذر که همراه ما بود نشست پشت فرمان و همگی هم جلو نشستیم. نکته جالب ایتجاست که هر چی در ماشین وجود داشت از جعبه کبریت تا برچسب‌های کنترل کیفیت ماشین، همگی عکس صدام روی آن بود. یعنی همه چی صدام بود. در راه هم که بودیم مدام نصرت اکبری تماس می‌گرفت. وقتی رسیدیم دیدیم آتش کمی بیشتر شده است. خط پدافندی ما هم به صورتی بود که دژ دو بخش می‌شد؛ بخشی از دژ مقداری جلوتر از بقیه آن بود. بعد مدتی به تقاطع دژ

اگر قرار بود که عباس کریمی تا آن نقطه بیاید حتما یک فکری برایش می‌کردند. با خودمان گفتیم چکار کنیم؟ سه نفر گفتند ما می‌رویم آن طرف آب برای شناسایی. حاج عباس گفت: بروید شناسایی کنید تا ببینم چه خبر است و گردان‌ها برسند. در آن گیسو دار گفتیم حال که تا اینجا آمده‌ایم حداقل یکی از این ماشین‌ها را بزنیم تا دشمن را غافلگیر کنیم. حالا سلاح درست و حسابی هم همراه نداشتیم. چون ما اصلا برای درگیری نیامده بودیم. به هر صورتی شد یک آرمیجی تهیه کردیم. در میان این همه آدم سالم اسدالله پازوکی با اینکه یک دست نداشت گفت من آرمیجی می‌زنم. شلیک کرد ولی نخورد. گشتیم و یک جعبه مهمات و آرمی جی عراقی پیدا کردیم. عباس گفت بچه‌های اطلاعات جلیقه نجات بپوشند و بروند. به هر صورتی بود لباس برای این سه نفر جور کردیم و آنها رفتند. بعدها بعد از اتمام عملیات بدر و در یک عملیات دیگر دو نفر از این سه نفر شهید شدند و در عراق هم دفن شدند. چند دقیقه بعد حاج عباس دوباره به من گفت: با رضا تماس بگیر بگو ادوات بفرستد. بیسیم روی کول بی‌سیم چی بود

به هر حال راه افتادیم و چون گرم عملیات شده بودیم یک ۷-۸ کیلومتر پیاده راه رفتیم. در مسیر دیدیم یکی از بچه‌ها به اسم رحمانی به همراه یکی دیگر از نیروها دارد یک ستون عراقی با خودش می‌آورد. به ما که رسید گفت: حاج عباس اینها را چه کار کنم. من گفتم: اینها را از کجا آوردی؟ گفت: تو راه آنها را اسیر کرده‌ایم. همه آنها سلاح داشتند؛ اسلحه‌هایشان را زمین انداختند و اسیر شدند. الان کسی باورش می‌شود که دو نفر آدم یک ستون که نزدیک به یک گردان می‌شود را اسیر کرده‌اند؟ اما این کار شده بود. یک روستایی آنجا بود به نام الهاله که آن را رد کردیم و به لب رودخانه رسیدیم. هفت کیلومتر راه آمده بودیم. کنار رودخانه که رسیدیم گفتند این رود دجله است. عملیات بدر را می‌گویند در شرق دجله انجام شده و شهدایش را می‌نویسند محل شهادت: شرق دجله و یا شلمچه؛ کمتر می‌نویسند عملیات بدر. پشت دجله با یک فاصله ۶۰ متری یک اتوبان بود. حالا وسط روز بود و هیچ کسی هم در سر راه ما نبود. حتی دشمن هیچ آتشی هم نمی‌ریخت. فقط از بعدازظهر یک هواپیما PCV می‌آمد و هر چه مهمات داشت

کنار رودخانه که رسیدیم گفتند این رود دجله است. عملیات بدر را می‌گویند در شرق دجله انجام شده و شهدایش را می‌نویسند محل شهادت: شرق دجله و یا شلمچه؛ کمتر می‌نویسند عملیات بدر. پشت دجله با یک فاصله ۶۰ متری یک اتوبان بود. حالا وسط روز بود و هیچ کسی هم در سر راه ما نبود. حتی دشمن هیچ آتشی هم نمی‌ریخت.



عکس یادگاری حاج عباس کریمی در کنار نیروهای ستاد لشکر محمد رسول الله (ص)

رسیدیم. دیدیم از داخل یک کانال بچه‌ها دست تکان می‌دهند. پیاده شدیم و رفتیم داخل یک کانال. نکته جالبی که بود ما از داخل یک تانکر بزرگ پیاده شدیم و داخل کانال رفتیم اما وقتی بچه‌ها می‌خواستند از کانال بیرون بیایند و همانجا که ما پیاده شدیم بایستند جرأت نمی‌کند، چون تیر می‌آمد. حالا چرا به تانکر تیری اصابت نکرد دلایلش را نمی‌دانم. مدام بچه‌ها هر کسی روی کانال می‌رفت تیر می‌خورد و می‌افتاد اما واقعا چرا تانکر و ما را نزدند چیزی نمی‌دانم. آنجا حاج عباس فهمید که نصرت اکبری پشت بیسیم راست می‌گفته، فشار روی بچه‌ها زیاد بود.

دلیل اینکه فشار در اینجا روی نیروها زیاد بود اما در عمق خاک خودش که حاج عباس و شما حضور داشتید کمتر بود چیست؟ برای اینکه عراق از سمت مخالف ما حمله کرده بود و

و عباس هم روبرویم ایستاده بود. همین که گوشی را گرفتم ناگهان دستم افتاد. همزمان صدای تیر هم آمد. عباس گفت: چی شد؟ نفهمیدم چه شد که اینطور شد یک مرتبه حالتی مثل برق گرفتگی برایم ایجاد شد. در این گیرودار بی‌سیم مدام صدا می‌کرد: عباس، عباس. فرمانده لشکر را با اسم صدا می‌کردند. آقای نصرت اکبری فرمانده گردان مالک از پشت بیسیم حاج عباس را صدا می‌کرد. بیسیم را گرفتم و گفتم: برادر اکبری چی شده؟ گفت: عباس کجاست؟ گفتم: اینجا پیش ماست. گفت: بهش بگو فشار روی ما خیلی زیاد است. عباس گفت: ولش کن داره الکی شلوغ میکنه. ما که تو عمق خاک عراق هستیم هیچ خبری نیست، آن وقت می‌گوید آنجا فشار زیاد است. مجددا نصرت اکبری حرفش را تکرار کرد. عباس گفت: خبری نیست چرا نصرت شلوغش می‌کند؟

می‌ریخت و می‌رفت. آنقدر مهمات می‌ریخت که بچه‌ها می‌گفتند مهمات کم آورده، در و پنجره روی سر ما می‌ریزد.

وقتی لب رودخانه رسیدیم به راحتی ماشین‌های شخصی که در حال عبور از اتوبان بودند را می‌دیدیم. فقط یک رودخانه با عرض ۳۰ - ۴۰ متری وسط بود که اگر این رودخانه نبود ما اتوبان را بسته بودیم. حالا نمی‌دانم که از قبل در مورد این رودخانه فکری کرده بودند یا نه. چون با رد شدن از این رودخانه کاملا جنوب عراق در اختیار ما قرار می‌گرفت.

حاج عباس دوباره به من گفت: به دستواره بگو هر چی داره بفرسته بیاد. حالا ما اینجا چه کار کنیم؟ ما فقط ۲۰ نفر آدم بودیم و گردان‌ها عقب بودند. الان که فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که اصلا در طرح عملیات نبود که ما تا این منطقه بیاییم! چون

حواش به سمت دیگر نبود و اصلا باورش نمی شد که ما تا آن عمق نفوذ کرده باشیم. عراقی ها تا قبل از حضور ما در جزیره فقط به فکر خط پدافندی خودش در لب رودخانه بودند و اصلا فکر این نبودند که ما در عقبه نفوذی بکنیم وگرنه حتما کل منطقه را از نیرو پر می کردند.

در آن کانال آبی ایستادیم و حاج عباس شروع به فرماندهی و ارتباط و راهنمایی کرد. دیگه اینجا فتح المبینی در کار نبود؛ فشار شلمچه بود که داشت کمر بچه ها را می شکست. در همین گیرودار که داخل کانال بودیم عباس گفت: من اینجا چیزی نمی فهمم. اصرار کرد که من باید از کانال بیرون بروم و اطراف را ببینم. آتش سنگین بود یعنی سرت را که از کانال بیرون می بردی دشمن می زد. من و حاج آقای پروازی آنجا بودیم. او هم توی گوش حاج عباس حدیث و روایت در مورد حفظ جان می خواند اما فایده نداشت. من بی سیم را از بی سیم چی گرفتم و انداختم روی کولم. برای اینکه سرعت حرکتش به خارج از کانال را کم کنم مدام می ایستادم و او گوشی را می کشید و سرعتش کم می شد. چون به بیسیم نیاز داشت و نمی توانست بدون آن برود. اما بالاخره از کانال بیرون آمدیم. اولین حرفی که آنجا زد این بود که: برادر دینی و برادر پروازی برگردید عقب، شما را نمی خواهم. چون من بی سیم را کند حرکت می دادم و حاج آقا پروازی هم برایش حدیث نرفتن می خواند. مظلومیت عباس اینجا واقعا خودش را نشان داد. همین که ما بیرون آمدیم به محض خارج شدنمان از کانال، یک گلوله دقیقا به جایی که ما بودیم اصابت کرد. اگر ما در کانال بودیم حتی جنازه مان هم باقی نمی ماند. بچه هایی که با فاصله از محل گلوله بودند را شهید و مجروح بیرون آوردند. حتی آتن های فرمانده

گردان هم از بین رفته بود. حاج عباس آنجا در بیرون کانال، دژی بود که در پایین آن مستقر شد. آن موقع یک گلوله آمد و اطراف ما خورد و همه روی زمین دراز کشیدند. از این صحنه کسی عکس گرفته است. عراق هنوز آنچنان جلو نیامده بود. حاج عباس را به زور یک دژ عقب تر آوردیم. چند اتفاق بد در همانجا افتاد. یک گلوله آمد و پایین تر از آن دژ ۲۰۰ متر آن طرف ما زمین خورد و سر از تن یک بسیجی که در آن مسیر داشت می رفت را جدا کرد. این صحنه دلخراش خیلی بر روحیه حاج عباس اثر گذاشت و او را ناراحت کرد. تازه همان روزها بود که پلاک دو تکه وارد جبهه شده بود و یک طیفی از این پلاک ها داده بودند. بیسیم چی همراه ما خم شد و نیمی از پلاک او را جدا کرد.

خلاصه پشت دژ قبلی برگشتیم و آنجا سنگر تاکتیکی حاج عباس شد. یاد نیست دقیقا چند روز ماندیم اما فکر می کنم یکی دو روز آنجا ماندیم. از شدت فشار عراق نمی توانستیم تکان بخوریم و ابتکار عمل و امکانات دست آنها بود. دیگر ما در حال پدافند قرار گرفته بود و عراق آفند شده بود. از این طرف هم به ما می گفتند که بر روی هور در حال پل زدن هستند که جاده ساخته بشود و امکانات به ما برسد.

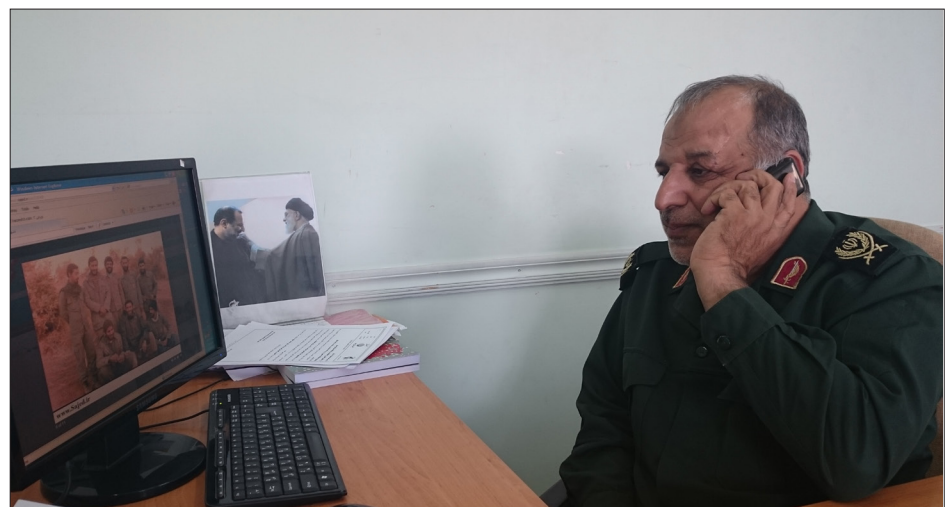
در یکی از ظهرها که ما آنجا بودیم، من می خواستم بروم جلو به گردان پیامی بدهم ناگهان دیدم آقای عزیز رحیمی که فرمانده گردان میثم بود؛ سید ابوالفضل کاظمی که بعدها شهید شد معاون او در گردان میثم بود. یک سید ابوالفضل کاظمی دیگر هم در گردان آنها بود که همان موقع داشت به خط می رفت. با او سلام علیک کردم و بعد از چند ساعت که از خط برگشت خیلی پکر بود. تا به من رسید گفت: دینی، سید شهید شد.

گردان میثم جلو رفته بود و عزیز رحیمی فرمانده آن داشت به تنهایی برمی گشت و تلو تلو می خورد. از او پرسیدم چه شده؟ جوابی نداد و به سمت بالای دژ رفت. خب من با عزیز از زمان بازی دراز خیلی رفیق بودم. تعجب کردم که جوابی نداد. همین که به سنگر تاکتیکی و پیش حاج عباس رسید از بالا پرتاب شد و پایین پرت شد. همین که زمین خورد پیراهنش که کنار رفت، دیدم شکمش دلمه خون بسته شده و از هوش رفت. بعدها که او را برای درمان به تهران آورده بودند برای دیدنش رفتم، عزیز رحیمی ۱۰۰ کیلویی وزنش ۶۰ کیلو شده بود.

بغل دژ، تپه مانند کوچکی بود که می شد به راحتی از آن بالا رفت. همه ما پایین بودیم که ناگهان حاج عباس به بالای این تپه خاکریزی رفت و گفت: بچه ها عراق راه را بست. یعنی محاصره شدیم. هر کس، هر چه دارد بیرون بیاندازد. یعنی هر مدرکی همراهتان وجود دارد را نابود کنید. یکی از دوستان برگه و حکمی که در جیبش بود را بیرون آورد و پاره پاره کرد و در زیر خاک دفن کرد. من که صحنه را دیده بودم به شوخی گفتم: چی شده برادر ترسیده ای؟ گفت: آره بابا؛ کار اینها حساب و کتاب ندارد، می زنند نابودمان می کنند. چند دقیقه ای که گذشت دیدیم نه بابا عراق نتوانسته آن قسمت را بگیرد و ما را در محاصره قرار دهد.

با حاج عباس تا لب دژ و پد آمدیم. اینجا عراق جلوتر آمده بود و با تانک و تجهیزات بود و خطرناک شده بود. روی دژ نمی توانستیم برویم. چون زود مورد هدف قرار می دادند. اصلا نمی توانستیم تکان بخوریم اما با این حال حاج عباس آنجا روی دژ راه می رفت. ما تعجب می کردیم که چطور تیر به او نمی خورد؟ صحنه مانند این فیلم ها شده بود که گلوله ها همه کنار او می خورد. حاج عباس روی دژ راه می رفت و ما پایین دژ راه می رفتیم. من به او اعتراض کردم و به او گفتم حاجی چرا اینطوری می کنی؟ چرا بالای دژ راه می روی؟ حالا یک چند روزی از آشنایی کامل ما گذشته بود و کامل به روحیات هم آشنا بودیم. با جرات می توان گفت کسانی که چندین سال او را می شناختند به اندازه من که در این چند روز با او بودم؛ نتوانستند عباس را بشناسند. در چهره اش مظلومیت موج می زد. من همیشه گفته ام که شجاع تر از حاج عباس هیچ کس را ندیده ام. همه فرماندهان شجاع بودند اما او بی اندازه شجاع بود. مثلا شهید غلامرضا صالحی که با من خیلی رفیق بود واقعا انسان شجاعی بود اما هیچکدام با حاج عباس قابل مقایسه نیستند.

حاج عباس همین طور که بالای دژ حرکت می کرد در جواب سوال من گفت: برادر دینی؛ مگر خون من از خون این بچه بسیجی ها رنگین تر است. ببینید بعضی مواقع شما یک حرفی را در یک شرایطی می زنید که شنونده این صحبت حس می کند که شما شعار می دهید اما زمانی که از زمین و آسمان



بغل دژ، تپه مانند کوچکی بود که می شد به راحتی از آن بالا رفت. همه ما پایین بودیم که ناگهان حاج عباس به بالای این تپه خاکریزی رفت و گفت: بچه ها عراق راه را بست. یعنی محاصره شدیم. هر کس، هر چه دارد بیرون بیاندازد. یعنی هر مدرکی همراهتان وجود دارد را نابود کنید.

فقط متوجه شدم که یکی از بچه‌ها می‌گفت: برادر دینی تو رو خدا بلند شو. اما هر چه سعی می‌کردم، نمی‌توانستم تکان بخورم. با خودم گفتم که دیگر شهید شدم. نمی‌دانم چقدر بی‌هوش بودم اما وقتی چشم‌انم را باز کردم، دیدم در یک قایق، در نقطه رهایی هستیم. داخل یک قایق امدادی بودم. یکی از دوستان هم در کنارم بود. از من پرسید: حالت خوبه؟ بهتر شده‌ای؟ خیلی مجروحین را یکسره از خط به عقب می‌آوردند اما ما را ابتدا به پست امداد که در میان راه روی پل ساخته شده بود، برده بودند. ظاهراً

طرفی حسین بهشتی هم مجروح شده و به عقب برگشته بود. راستش من هم خسته شده بودم بدم نمی‌آمد که عقب برگردم. یک قایق از آن طرف آمد و پایین پای ما ایستاد. ابتدا فکر کردند که حاج عباس زخمی شده. می‌خواستند ما را سوار کنند و به عقب ببرند. دو مجروح هم داخل قایق بودند، دو مجروح هم ما آنجا داشتیم که آنها را داخل قایق گذاشتیم. بچه‌ها به من اصرار کردند که با قایق به عقب برگردم. اما من قبول نمی‌کردم و می‌گفتم می‌خواهم پیش حاج عباس بمانم. بچه‌ها اصرار کردند اما من می‌گفتم

گلوله بر سر شما می‌ریزد آن حرف کاملاً مصداق پیدا می‌کند. با این حرفش اشک در چشمان ما جمع شد. یکی از نیروها به نام شفیعی که آن زمان ۱۸ سالش بود، گفت: حاج عباس خونت رنگین‌تر نیست، تجربه‌ات رنگین‌تر است. با این سن کمش حرف بسیار پخته و خوبی زد. حاجی گفت: کدام تجربه؟ تجربه مهم نیست.

رفتیم و لب دژ نشستیم. بچه‌های تدارکات هم در حال رفت و آمد و رساندن امکانات به نیروها بودند. اتفاق جالبی که افتاد این بود: در آن عملیات ارتش و



سخنرانی شهید عباس کریمی در مراسم یادبود سردار شهید محمد ابراهیم همت، در تصویر شهید محمد عبدالیان دیده می‌شود.

اصلاً نمی‌توانستیم تکان بخوریم اما با این حال حاج عباس آنجا روی دژ راه می‌رفت. ما تعجب می‌کردیم که چطور تیر به او نمی‌خورد؟ صحنه مانند این فیلم‌ها شده بود که گلوله‌ها همه کنار او می‌خورد. حاج عباس روی دژ راه می‌رفت و ما پایین دژ راه می‌رفتیم. من به او اعتراض کردم و به او گفتم حاجی چرا اینطوری می‌کنی؟ چرا بالای دژ راه می‌روی؟

موقعی که گلوله آمده بود، یک تیر از پشت به من خورده بود و وارد ریه‌ام شده و سوراخ کرده بود. وقتی با صورت به کف قایق پرتاب شدم این سوراخی ریه به من اجازه تنفس نداده بود. مرا به پست امداد برده بودند و سوراخ ریه‌ام را با چسب تیوپ بسته بودند. در حقیقت من در اتاق عمل درمان سرریایی شدم. وقتی به لب آب خودمان رسیدیم به هوش آمدیم. آمبولانس‌ها همه ردیف ایستاده بودند که مجروحین را به عقب ببرند. همین که مرا در آمبولانس گذاشتند رضا دستواره آنجا آمد سراغم و حال حاج عباس را از من پرسید. گفتم: تا لحظه‌ای که من با او بودم حالش خوب بود. مرا به بیمارستان شهید بقایی اهواز بردند و بستری کردند تا صبح به تهران اعزام شوم. در این فاصله یکی از بچه‌ها به ملاقاتم آمد و گفت حاج عباس شهید شد. حالا نگو همان موقع که رضا دستواره از من حال حاج عباس را پرسیده، خبر داشته که حاجی شهید شده. ظاهراً همان موقع که ما با قایق به عقب راه افتادیم، یک گلوله آمده و عباس هم شهید شده است. به نظر من در یک جمله حاج عباس شجاع و بی‌ریا بود. هرچه بخوایم بگویم، شجاعتش اول است. ■

طوری نشده‌ام. آنها می‌گفتند تو خودت نمی‌فهمی که چه زخمی برداشته‌ای. بعدها فهمیدم چون ترکش به لبم اصابت کرده، خون صورتم را گرفته بود. آنقدر بچه‌ها اصرار کردند که حاج عباس گفت: دینی تو هم عقب برو. من اول استقامت کردم و گفتم: عقب نمی‌روم. اما حاجی گفت: باید به عقب بروی. مثلاً حسن قمی هم تیر به دهانش خورده بود و به سختی صحبت می‌کرد. او را حاج عباس به زور سوار قایق کرد و به عقب برگرداند. واقعا این صحنه‌ها زیبا بود. شما حساب کن فردی با این جراحت و در آن صحنه که هر لحظه امکان شهادت وجود دارد، به اصرار می‌خواهد که در منطقه حضور داشته باشد. با این حال وقتی داشت سوار قایق می‌شد به حاجی گفت: حاج عباس خیلی معذرت می‌خواهم که دارم به عقب برمی‌گردم و شما را اینجا تنها می‌گذارم. به هر صورت سوار قایق شدم و یک بیسیم چی برای حاجی گذاشتم. فکر کنم هم خود حاجی منتظر بود که رضا دستواره به خط بیاید و خودش به عقب برگردد. چون من از مابقی مجروحین سالم‌تر بودم نوک قایق نشستیم. همین که قایق دور زد که حرکت کند؛ گلوله‌ای آمد و خورد زیر قایق. من از لبه قایق به داخل قایق پرتاب شدم و دیگر هیچ چیزی نفهمیدم.

سپاه با هم ادغام شده بودند. همین جوری که نشسته بودیم دیدیم یک عده از نیروهای ارتش در حال عقب‌نشینی هستند. حاج عباس سریع رفت و جلوی آنها را گرفت. از آنها پرسید: کجا می‌روید؟ گفتند: فرماندهان گفته به عقب برگردیم. حاجی گفت: فرمانده شما من هستم زود به خط برگردید.

بچه‌های ادوات و تخریب با موشک مالیوتکا شروع کردند چند تانک عراقی را نابود کردند. خب با این کار حاج عباس خیلی روحیه گرفت و از طرفی هم عراق نتوانست دژ را از ما بگیرد.

دیگه واقعا جنگ شده بود مانند روز اول و دوم نبود که ما تا لب رودخانه دجله هم رفته بودیم. عراق گلوگاه کانال ما را پیدا کرده بود و با سلاح سبک و سنگین آن را مورد اصابت قرار می‌داد. یعنی هر قایقی که می‌خواست به سمت ما بیاید و یا از طرف ما به عقبه برگردد را با گلوله مستقیم می‌زد. ما در آن موقع خیلی اذیت شدیم. اگر ما درست پشتیبانی می‌شدیم و اینقدر توسط دشمن اذیت نمی‌شدیم شما یقین کنید که یکی از بزرگ‌ترین پیروزها نصیب ما می‌شد. ما همین طور که لب آب نشستیم بودیم یک خمپاره آمد و پایین ما داخل آب خورد. چند نفر از بچه‌ها مجروح شدند. یک ترکش هم به لب من خورد. از



درآمد

پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران، چند نهاد مردمی ایجاد شد تا به روند پیشرفت انقلاب کمک شود. سپاه پاسداران انقلاب اسلامی از جمله این سازمان‌ها بود. بسیاری از جوانان تحصیل کرده برای حفظ و حراست از ایران اسلامی دست از زندگی آسان خود کشیده و برای ایجاد ایرانی آباد و سرفراز در مقابل دشمنان خارجی و جدایی طلبان داخلی تا پای جان ایستادند.

عباس را برای مصاحبه ورود به سپاه من دعوت کردم

بررسی نحوه ورود سردار شهید عباس کریمی به سپاه کاشان در گفت و شنود شاهد یاران بارضا محمدی



۵۸ بود که مأموریتی برای شهر ایرانشهر و چابهار به ما داده شد. فرمانده گروه را شهید خسروی نژاد بر عهده داشت که بچه گلپایگان بود و دانشجو هم بود. دو ماه مأموریت داشتیم که من هم در تبلیغات سپاه ایرانشهر مشغول شدم. فکر می‌کنم عباس با گروه قبلی ما و با شهید معمار به ایرانشهر و سیستان و بلوچستان رفته بود.

در چه زمانی شما بیشتر به حاج عباس نزدیک شدید و همکاری بیشتری داشتید؟

تیرماه ۵۹ که مصادف با ماه مبارک رمضان شده بود، همراه یک گروه به فرماندهی برادر حاج رضا کاظمی به سندانج و بیمارستان الله‌اکبر آمدیم. عباس قبل از ما به همراه شهید معمار و دکتر نظریور به غرب آمد بود و او در منطقه ماندگار شده و به مریوان رفته بود. قرار بود که گروه ما جایگزین گروهی از بچه‌های کاشان که قبلاً به منطقه آمده بود بشویم.

ما در اطلاعات سپاه کردستان مشغول شدیم. یک روز عباس از مریوان به سندانج آمد. من به خاطر اختلافاتی که در بین بعضی آقایان در شهر کاشان

بعد از آن حاج عباس را در کسوت یک پاسدار، کجا و چگونه دیدید؟

آن روزها من در بخش اطلاعات بودم و چون عباس کریمی سربازی هم رفته بود، از همان ابتدا پاسخش شد. البته سپاه کاشان، تشکیلات گسترده‌ای نداشت و شروع کارش با یک ماشین جیب بود! تازه آن را هم از اداره بهزیستی گرفته بودند. آن زمان نیروهایی که در سپاه پاسداران مشغول به کار بودند ارتباط خیلی نزدیکی با هم داشتند. بچه‌های سپاه در آن زمان، همه زندگی‌شان سپاه بود. یعنی بعضی مواقع نیروها را به زور به خانه‌شان می‌فرستادیم.

آغاز پیروزی انقلاب اسلامی بود و وقایع مختلفی مثل خلق مسلمان، غائله‌های گنبد و آمل رخ می‌داد و این باعث می‌شد بچه‌ها انرژی زیادی برای کارشان در سپاه بگذارند. یادم هست که من به منزل می‌رفتم و از آنجا برای سپاه، یخ می‌آوردم.

آنچه که آن روزها از شخصیت حاج عباس به ذهن دارید چیست؟

حاج عباس همیشه خندان و شاد بود، کناره گیر و گوشه نشین نبود. با بچه‌ها اهل صحبت و بگو بخند بود.

در اوایل تشکیل سپاه کاشان، حاج عباس به همراه بچه‌های سپاه به سیستان و بلوچستان می‌روند. شما هم در آن مأموریت بودید؟

سال ۵۸، اولین مأموریت بنده به روانسر بود. گروه ۲۲ نفری بودیم که البته حاج عباس با ما نبود. در مرحله دوم به کاشان آمدیم و اواخر سال

آشنایی شما با حاج عباس کریمی از کجا شروع شد؟

من زودتر از حاج عباس عضو سپاه کاشان شدم. یکی از روزهای سال ۵۸؛ آقای باغ شیخی که بعدها به شهادت رسید، به عنوان مسئول بخش اطلاعات و تحقیقات سپاه کاشان از من خواست تا به یک آدرس بروم و از شخصی به نام آقای کریمی بخواهم تا فلان روز برای مصاحبه گزینش به سپاه بیاید. آن روزها من یک دوچرخه داشتم، با آن از سپاه کاشان در خیابان شهید بهشتی فعلی و جامعه زنان سابق به سمت میدان دروازه دولت یا میدان سنگ کاشان که منزل آقای کریمی آنجا بود، رفتم. درب منزل را زدم؛ خود عباس کریمی درب را باز کرد. خودم را معرفی کردم و پیغام روز مصاحبه گزینش را به او دادم.

حاج عباس در آن روزها چه ظاهری داشت؟

اگر عکس‌های زمان جنگ حاج عباس را دیده باشید با آنها فرق آنچنانی نداشت. البته به وضوح او را به خاطر ندارم. چون سال‌های زیادی از آن دوران می‌گذرد. این در حالی است که من خاطراتم را به صورت روزانه می‌نویسم و خیلی از اتفاقات برایم در زندگی مرور می‌شود.

منزل حاج عباس در یک محله قدیمی و مستضعف‌نشین کاشان قرار داشت. آن روزها یکسری از جوانان مانند حاج عباس خواهان عضویت در سپاه پاسداران بودند که اسم‌نویسی کرده بودند و بر اساس لیست، نوبت مصاحبه به آنها داده می‌شد. آشنایی بنده با حاج عباس از آن زمان شروع شد.

منزل حاج عباس در یک محله قدیمی و مستضعف‌نشین کاشان قرار داشت. آن روزها یکسری از جوانان مانند حاج عباس خواهان عضویت در سپاه پاسداران بودند که اسم‌نویسی کرده بودند و بر اساس لیست، نوبت مصاحبه به آنها داده می‌شد.

عکس یادگاری با سردار شهید عباس کریمی



کار ما به نحوی بود که خبرهای بغداد را هم داشتیم. روابطی که با سرهنگ‌ها و برخی نیروها در کردستان عراق داشتیم باعث شده بود که نفوذ اطلاعاتی مان خیلی بالا باشد. عامل این پیشرفت، وحدت موجود بین بچه‌های اطلاعات در مریوان بود که تعدادمان انگشت‌شمار بود.

من از ابتدا به کار اطلاعاتی در خارج کشور علاقه زیادی داشتم و مسائل داخلی را پیگیری نمی‌کردم. آن زمان، مسئول اطلاعات سپاه کردستان، برادر هدایت لطفیان بود. به او اعلام کردم که علاقه دارم در کارهای برون مرزی و واحد نهضت‌ها مشغول بشوم. او یک معرفی نامه به من داد که خطاب به مسئول واحد نهضت‌های آزادیبخش نوشته شده بود. دوباره به سپاه کاشان آمدم و به فرمانده آنجا جریان را گفتم و به بخش واحد نهضت‌ها رفتم. ابتدا به من پیشنهاد شد تا در بخش افغانستان مشغول شوم اما من گفتم علاقه دارم که در غرب کشور مشغول بشوم. به همین دلیل حکمی به عنوان مسئول واحد نهضت‌ها در غرب کشور (باختران/ کرمانشاه) به من داده شد. به غرب که آمدم کار را در منطقه هفت سپاه و در کنار دفتر شهید بروجردی آغاز کردم.

در این مدت، ارتباطم با عباس قطع نشده بود. چندین بار عباس برای دیدن من به تهران آمد. آن زمان دفتر نهضت‌ها در یک باغ بزرگ در نزدیکی شیان قرار داشت. یادم هست یک بار عباس گفت: رضا! جای ما اینجا نیست. ما باید برویم و به جنگ خودمان برسیم. این اتفاقات در سال ۶۰ اتفاق افتاد. عباس به کردستان و مریوان برگشت و من هم به کرمانشاه رفتم تا اینکه حکمی به حاج احمد متوسلیان دادند تا تیپ را تشکیل بدهد.

در این مقطع که حاج احمد فرمانده سپاه مریوان بود، من در آنجا مستقر نبودم اما به آنجا رفت

کرد و نیروهای انقلابی زیاد شفاف نبود چگونه ما توانستیم در مریوان و کردستان دوام بیاوریم؟ از نوع تعامل حاج احمد متوسلیان با اطلاعات سپاه مریوان نکته‌ای را به یاد دارید؟

در آنجا ما انواع و اقسام سلاح‌ها را از ضدانقلاب گرفته بودیم. بعضی از آنها در اختیار خود نیروهای اطلاعات بود. یادم هست که یک روز در بین نیروهای عملیاتی چو افتاد که یکی از نیروهای اطلاعات با سلاح انفرادی‌اش به طرف یک هواپیما تیراندازی کرده بود. البته بعدها که از آن بنده خدا جریان را پرسیدیم تکذیب کرد. با این حال وقتی این موضوع را به حاج احمد خبر دادند. او به دفتر اطلاعات آمد و دستور داد که بچه‌ها را خلع سلاح کنند. که با جلسه‌ای که مسئول اطلاعات با حاج احمد گذاشت و صحبت‌هایی که رد و بدل شد بالاخره جریان فیصله پیدا کرد.

وقتی در اطلاعات مریوان مشغول بودیم، برایمان ساعت کاری مطرح نبود. حتی گاهی پیش می‌آمد که ۵ تا ۶ ماه می‌شد که به کاشان نمی‌رفتیم و مثلاً پدرم برای دیدن من به مریوان می‌آمد. آنقدر کار بود که تازه ساعت دو نیمه شب به منزل برادران کرد می‌رفتیم تا با آنها مصاحبه کنیم تا خبرهای منطقه را به ما بدهند. مثلاً با کاک عثمان کاوسی ساعت سه نیمه شب در منزل قرار ملاقات می‌گذاشتیم. کار ما به مانند واحد عملیات نبود که فقط در مواقع درگیری و عملیات، مشغول باشیم. کار اطلاعات ایجاب می‌کرد که در هر کار و اتفاقی که در منطقه مریوان صورت می‌گرفت بتوانیم اطلاعات جمع‌آوری کنیم.

یادم هست زمانی که آقای محسن رضایی مسئول اطلاعات کل سپاه بود، در جایی عنوان کرده بود که بهترین اطلاعات، متعلق است به اطلاعات سپاه مریوان که قوی‌ترین اطلاعات را دارد.

وجود داشت می‌خواستیم در کردستان بمانیم. لذا بین بد و بدتر، ماندن در کردستان را انتخاب کردم. با حاج عباس احوال‌پرسی کردم و در مریوان از او پرسیدم. گفت: شب گذشته صادق نوبخت از بچه‌های اطلاعات کردستان، در مریوان شهید شده است. خلاصه به هر صورتی بود با عباس به مریوان رفتیم و در همان واحد اطلاعات مشغول به فعالیت شدم.

اینکه به مریوان رفتید با هماهنگی شخصی صورت گرفت؟

من چون از سپاه کاشان به کردستان رفته بودم، لذا به سپاه کاشان تلفن کردم و به فرمانده وقت آنجا گفتیم که ما (من و عباس کریمی) دیگر به کاشان نمی‌آییم و می‌خواهیم در سپاه مریوان مستقر شویم. او هم گفت که اگر به کاشان برنگردید شما را به خاطر ترمرد از دستور مافوق، از سپاه اخراج می‌کنم. عباس دو ماه زودتر از من به مریوان رفته بود و من هم به او پیوستم.

مسئولیت بخش اطلاعات سپاه مریوان با چه کسی بود؟

آن روزها مسئول بودن در اطلاعات زیاد وجود نداشت و بچه‌ها با هم کار می‌کردند اما آقای جواد کتیری کارهای بخش اطلاعات سپاه مریوان را عهده‌دار بود. در آن زمان، کارها بین بچه‌ها تقسیم می‌شد و هر کسی یک باری را از زمین برمی‌داشت. یکی مسئول بازجویی بود، یکی مسئول اطلاعات برون مرزی بود، یکی رابط اطلاعات با دادسرا بود و... مثلاً اگر از کسی سلاح گرفته می‌شد؛ باید از او بازجویی می‌شد و اطلاعات از او جمع‌آوری می‌شد.

حالا شما حساب کنید که آن زمان ۲۰ سال سن داشتم. الان که به آن روزها فکر می‌کنم؛ خدا چه اعتماد به نفسی به ما داده بود. کار آنچنانی که بلد نبودم؛ تا قبل از پیروزی انقلاب از کاشان خارج هم نشده بودم. در آن جوی که زیاد بین مردم

یادم هست زمانی که آقای محسن رضایی مسئول اطلاعات کل سپاه بود، در جایی عنوان کرده بود که بهترین اطلاعات، متعلق است به اطلاعات سپاه مریوان که قوی‌ترین اطلاعات را دارد. کار ما به نحوی بود که خبرهای بغداد را هم داشتیم. روابطی که با برخی نیروها در کردستان عراق داشتیم باعث شده بود که نفوذ اطلاعاتی مان خیلی بالا باشد.

عباس در مراحل مختلف زندگی اش، هیچ تغییری نکرده بود و روحیه خاکی، شوخ طبعی و جدیتش در کار به همان صورت اولیه بود. عباس رابطه صمیمی و گرمی با مردم کرد و بچه‌های رزمنده داشت.

و آمد داشتیم. عباس هم گه گاه به ما در دفتر نهضت‌ها سر می‌زد. منطقه هفت هم شامل: ایلام، کردستان، ارومیه و کرمانشاه که در کل این مناطق بنده مشغول به فعالیت بودم اما حدود ۸۰ درصد کار ما در مریوان بود. البته در ایلام و سرپل ذهاب پادگان وجود داشت و آنجا با نیروهای عراقی در ارتباط بودیم اما بیشتر نیروی خود را در مریوان گذاشته بودیم چون از آنجا راحت‌تر با کردستان عراق رفت و آمد داشتیم.

زمانی که عباس به همراه حاج احمد و نیروهای دیگر برای تشکیل تیپ محمد رسول الله (ص) اقدام کردند، زمانی که می‌خواستند به جنوب بروند، شب را به منطقه هفت و به دفتر من آمدند. در همانجا هم با حاجی و بچه‌های دیگر مفصل در مورد تیپ صحبت کردیم.

در این مدتی هم که عباس در جنوب حضور داشت من همچنان با وی در ارتباط بودم. یک بار که به عباس زنگ زدم، گفت: رضا! می‌خواهیم به مهمانی برویم. تو هم می‌آیی؟... منظورش این بود که می‌آیی به عملیات برویم؟ اینجا بود که یک برگ مأموریت از شهید بروجردی گرفتم و به همراه یک ماشین و اسلحه به جنوب رفتم. ماشین را در پادگان دوکوهه پارک کردم و رفتم پیش عباس. من برای عملیات فتح‌المبین با یکی از گردان‌ها همراه شدم که عباس در جریان آن عملیات، پایش به شدت زخمی شد.

عملیات فتح‌المبین روز دوم فروردین ۶۱ آغاز شد. من آن زمان مجرد بودم. در حین درگیری‌ها، یک لحظه به خدا گفتم: خدایا! می‌شود که زنده بمانم و نتیجه جنگ را ببینم، ازدواج کنم، زن و بچه داشته باشم؟ ... که البته خدا هم دعایم را مستجاب کرد.

در جریان عملیات با حاج عباس نبودم و بعد از عملیات هم در ۱۸ فروردین به طرف منطقه هفت بازگشتم. البته ارتباطم با عباس برقرار بود ولی ندیدمش و فقط می‌دانستم که مجروح شده است. یک بار هم به بیمارستان رفتم و عباس را دیدم. او به خاطر جراحت زیاد، نتوانست در بیت المقدس شرکت کند و حتی به همراه حاج احمد به سوریه هم نرفت. در این مدت واحد نهضت‌ها هم در سپاه جمع‌آوری شد و مجلس اعلائی عراق با محوریت آیت الله محمدباقر حیکم تشکیل شد.

اینجا بود که به کاشان برگشتم و چند ماهی در آنجا بودم که برنامه ازدواجم پیش آمد.

در این مقطع حاج عباس را در کاشان دیدید؟ بله، در این فاصله اگرچه عباس در سپاه کاشان حضور نداشت اما با هم در تماس بودیم. مثلاً در دفتر خاطراتم به تاریخ ۱۵ شهریور ۶۱ نوشته‌ام که: «صبح ساعت ۷ به طرف منزل برادر عباس کریمی رفتم که تا ساعت ۱۰ در آنجا بودم و بعد با هم به کتابفروشی سپاه رفتیم و به مبلغ ۳۳۴ تومان کتاب خریدم و به منزل برگشتم. با سپاه منطقه هفت تماس گرفتیم، بچه‌ها می‌گفتند که چرا رضا محمدی از منطقه رفته است. خود من هم قبول دارم. در جواب آنها گفتم هنوز تصمیم نهایی را نگرفته‌ام. بعد با برادر عباس کریمی صحبت کردم و نهار به منزل آنها رفتم. و...»

آن زمان‌ها منزل پدری ما در کاشان بود. پدرم خیلی اصرار داشت که من هم به کاشان بروم. اما چون اختلافات در آنجا زیاد بود رغبتی به کاشان رفتن نداشتیم. وضعیت سپاه کاشان به حدی وخیم بود که امام خمینی (ره) به آیت الله کاشانی دستور دادند تا وضعیت سپاه کاشان را سروسامان بدهند. سپاه کاشان از معدود مراکزی بود که به حمایت از بنی صدر بیانیه صادر کردند. این موارد باعث شده بود که به پدر گفتم که آنها به قم بیایند. پدرم منزل کاشان را فروخت و به قم مهاجرت کرد. لذا در این تاریخ که خاطره آن را برای شما قرائت کردم چون پدر و مادرم در کاشان نبودند، مجبور می‌شدم به سپاه یا منزل دوستان و آشنایان و فامیل و یا منزل حاج عباس کریمی بروم.

۲۸ شهریور ماه همان سال قضیه ازدواج من پیش آمد و بعد از مدتی همسرم، یکی از دوستان خود را برای ازدواج با حاج عباس کریمی معرفی کرد.

بعد از ازدواج هم من به کرمانشاه و مریوان رفتم و عباس هم به لشکر محمد رسول الله (ص) در جنوب ملحق شد. وقتی به کردستان برگشتم در خدمت آقای مصطفی ایزدی بودم. ایده تشکیل بسیج انقلاب اسلامی عراق را آنجا با آقای ایزدی مطرح کردم و همان سال ۶۱ بود که در مریوان این کار را شروع کردم. با عباس هم در این زمان در ارتباط بودم و یادم هست یکبار با همسرم به خانه حاج عباس در جنوب رفتم و چند روزی با خانواده در آنجا بودیم.

عباس باز هم اصرار کرد که من در جنوب باشم اما کارهایم را برایش تشریح کردم و گفتم که باید کارهای برون مرزی را پیگیری کنم. دیگر دیداری با هم نداشتیم تا اینکه عباس در سال ۶۳ و عملیات بدر، شهید شد.

همان یک مرتبه به همراه خانواده دیدار حاج عباس رفتید؟

بله. خانواده عباس مدتی در جنوب بودند و مدتی هم در پادگان الله اکبر زندگی می‌کردند. شرایط زندگی در آنجا بسیار مشکل و بحرانی بود و خانواده حاج عباس در چنین شرایطی زندگی می‌کردند.

عباس کریمی زمان حضور در مریوان با عباس کریمی که در لشکر محمد رسول الله (ص) حضور داشت چه فرقی با هم می‌کردند؟

عباس در این مراحل، هیچ تغییری نکرده بود و روحیه خاکی، شوخ طبعی و جدیتش در کار به همان صورت اولیه بود. عباس رابطه صمیمی و گرمی با مردم کرد و بچه‌های رزمنده داشت. به قول یکی از برادران کرد به نام کاک عثمان کاوسی، که برایم تعریف می‌کرد یک روز با عباس برای شناسایی و گرا دادن به توپخانه به منطقه‌ای رفته بودند. در آنجا عباس با او خیلی شوخی می‌کند و



سردار شهید عباس کریمی در حال سخنرانی برای نیروهای عازم به خط مقدم

احوالپرسی کردیم و حرف‌هایمان را آغاز کردیم. او هم گفت که وطن را دوست دارد و حاضر است که هرگونه همکاری داشته باشد. خبرها را که گرفتیم، برگشتیم و گزارشی هم برای حاج احمد نوشتیم.

در مرحله دوم دیدار، قرار شد که حاج عباس به قرار ملاقات با این فرد برود. عباس که به طرف میروان برمی‌گردد. به پیشمرگان کرد مسلمان میروان خبر می‌دهند که فلان شخص وارد منطقه شده است. لذا آنها که از ارتباط او با بچه‌های اطلاعات خبری نداشتند برای بازداشت و یا از بین بردن او وارد عمل می‌شوند. لذا کمین می‌گذارند و به سمت او تیراندازی می‌کنند در حالی که او قرار بود از ما امان نامه بگیرد. این شد که آن فرد ضدانقلاب لجاجی‌هایی را آغاز کرد و اتفاقات تلخی در منطقه افتاد.

باری دیگر با یکی از سران حزب رزگاری ملاقات داشت. با محمود رستگاری از سران حزب دموکرات هم تماس‌هایی داشت که باعث تسلیم شدن او به همراه همسرش که با ما همکاری کنند. متأسفانه بچه‌های کرد اخبار اشتباهی داده بودند که سپاهی‌ها می‌خواهند تو را اعدام کنند که او هم کار را نیمه تمام رها کرد و رفت.

عملیات‌هایی هم داشتیم که عباس، کارهای آن را هماهنگ می‌کرد. حتی برخی انفجارها در منطقه با نظر و پیگیری عباس بود. در آن زمان در زودپزهای آشپزخانه مواد منفجره می‌گذاشتیم و آن‌ها را در مقرهای ضدانقلاب منفجر می‌کردیم و ضدانقلاب را به جان هم می‌انداختیم مثلاً در سه راهی حزب الله میروان که ۱۵ کیلومتر با شهر فاصله داشت و به شهر دزلی وصل می‌شد، این کار را انجام دادیم.

در عملیات دزلی در زمستان ۵۹ هم که حاج احمد و بچه‌ها به همراه نیروهای حزب دموکرات عراق و نیروهای مصطفی بارزانی حرکت کردند برای انجام عملیات، در مسیر، مردم نگذاشتند برویم و قسم‌مان می‌دادند که نروید چون ضدانقلاب در مسیر کمین کرده‌اند. تعدادی از برادران رفتند و من و عباس و عده‌ای هم برگشتیم.

اگر بخواهید در یک جمله حاج عباس را تعریف کنید چه می‌گویید؟

عباس، دوست داشتنی بود. محبتش در دل بچه‌ها می‌رفت. او رو راست بود و واقعا حضرت عباسی بود. عشق بود. حرفی که می‌زد، عمل می‌کرد. واقعا بصیرت داشت. خوش به حال او که رفت. عباس با اسم خودش و با حضرت ابوالفضل (ع) عشق بازی می‌کرد. خوشا به حالش و بدا به حال من. خدا عاقبت ما را ختم به خیر کند. ■

می‌کردند مأموریت‌هایشان را به بهترین نحو انجام بدهند. خب یکی از کارهای بچه‌های اطلاعات در میروان ارتباط با سران ضدانقلاب بود. حاج احمد متوسلیان عقیده داشت که باید با ضدانقلاب رابطه برقرار کنیم اما آنها نباید سر بار ما بشوند. حاجی می‌گفت امان نامه به آنها می‌دهیم اما اجازه ورود به داخل شهر میروان را ندارند. اما در کوهستان مستقر بشوند و با ما در ارتباط باشند. زیرا ما از کانال این افراد می‌توانستیم اطلاعات خوبی را به دست بیاوریم. یادم هست در اواخر سال ۵۹ یا اوایل سال ۶۰ در یکی از این دیدارها که آن شخص از سران ضدانقلاب بود با آقایان کاوسی، شهید کاک عمر روینی و چند نفر از نیروهای گُرد و یکی از نیروهای رکن دو ارتش، شبانه به سمت روستای پیرصفا حرکت کردیم. همین که به دریاچه زریوار رسیدیم به سمت ما تیراندازی شد. چون در رسیدن مان تأخیر داشتیم، آن فرد مورد نظر شک کرده و به سمت مرز، برگشته بود. ما هم شب در منزل یکی از اهالی روستا استراحت کردیم.

فردا صبح ساعت ۸ پیغام دادیم و آن شخص دوباره سرقرار آمد. روبروی روستای پیرصفا محلی به شکل نعل اسب بود که دور تا دورش افراد مسلح را مستقر کرده بود. وقتی آمدیم، افراد مسلح را دیدیم. من هم یک کلت ۱۴-خور یا گاوکش ارتشی داشتیم. رفتیم و با او روبروی و

می‌گوید: کاک عثمان! نانت نبود، آبت نبود، اینجا آمدنت چه بود؟... این رابطه و اخلاق را عباس در دوران تیپ هم حفظ کرده بود.

در زمانی که حاج عباس فرمانده لشکر شده بود به دیدار او رفتید؟

نه، متأسفانه در آن مقطع دیداری نداشتیم و من در میروان درگیر کار بودم ولی تماس ما برقرار بود. در تماس‌های تلفنی هم از احوال هم باخبر می‌شدیم و هم وضعیت کار در میروان را جویا می‌شد.

چه زمانی از شهادت حاج عباس با خبر شدید؟

طبق یادداشت‌های من، ۲۶ اسفند خبر شهادت حاج عباس به ما رسید. اتفاقاً همان روز هم شهر کاشان را دشمن بمباران کرده بود. بعد از آن با همسر به سمت تهران آمدیم تا در مراسم تشییع پیکر حاج عباس شرکت کنیم. در یادداشت‌هایم اشاره کرده‌ام که حاج عباس را نزدیک مزار شهید دکتر چمران به خاک سپرده‌اند. لازم است در اینجا به نکته‌ای اشاره کنم که عباس به آقای نیکخواه که یکی از همکاران ما در سپاه کاشان بود، وصیت کرده بود که پیکرش را به کاشان نبرند و در بهشت زهراي تهران دفن کنند.

در زمانی که در میروان حضور داشتید، آیا به موضوعی برخورد کرده بودید که گفته شود این کار مخصوص عباس کریمی است؟ چنین فضایی وجود نداشت و همه سعی

یکی از کارهای بچه‌های اطلاعات در میروان ارتباط با سران ضدانقلاب بود. حاج احمد متوسلیان عقیده داشت که باید با ضدانقلاب رابطه برقرار کنیم اما آنها نباید سر بار ما بشوند. حاجی می‌گفت امان نامه به آنها می‌دهیم اما اجازه ورود به داخل شهر میروان را ندارند.



سردار شهید حاج عباس کریمی، فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص)



درآمد

انسان‌های موفق حتما در یک خانواده‌ای و تحت تربیت پدر و مادر قرار گرفته‌اند که در روند رشد این افراد تاثیر مثبتی داشته باشند. نان حلال، رزق سالم، زحمت فراوان و بی‌وقفه و همه‌وهمه از جمله مواردی است که در زندگی عباس کریمی به راحتی مشهود است. او در یک خانواده کشاورز و پاک به دنیا آمد و یک زندگی خوب از خود به جای گذاشت.

سردار شهید عباس کریمی در قامت یک برادر
در گفت و شنود شاهد یاران با حمید کریمی

حاج عباس اهل پارتی بازی نبود

به هر حال کاشان از قدیم الایام به شهر مذهبی معروف است. هر چه قدیم‌تر که برویم این اصالت مذهبی بسیار پررنگ‌تر می‌شود. مثلا پدرم به شدت اعتقاد به حرام و حلال داشت. حتما سعی او بر این بود که شرعیات در خانه رعایت شود. اگر نماز صبح کسی از بچه‌ها خواب می‌ماند حتما به او تذکر می‌داد. از طرف دیگر با اینکه از صبح تا به شب سرش در کارهای خودش بود اما با این حال خیرش به دیگران خیلی می‌رسید. خب در قهرود باغات کشاورزی زیادی وجود داشت. هر کدام از اهالی روستا هم برای خود زمینی داشتند. مثلا هر ده یا بیست روز یک بار نوبت آب دهی زمین یکی از اهالی روستا بود. اگر همسایه‌ای، دوستی برایش مشکل ایجاد می‌شد و وقت نمی‌کرد که بالای آبرسانی باغش باشد، پدر این کار را برای آن بنده خدا انجام می‌داد. طوری هم این کار را می‌کرد که اگر صاحب باغ می‌خواست خودش انجام بدهد به این خوبی نمی‌توانست. این اخلاق پدر ذکر خاص و عام در روستا شده بود. پدر خیلی اعتقاد به زیارت مرقد معصومین داشت و حتی آن زمان که وسیله ارتباطی مانند امروز گسترده نبود، چندین بار پیاده به کربلا رفته بود. روزگاری که برای رفتن از قهرود به کاشان وسیله نقلیه پیدا نمی‌شد و زندگی در

در ابتدا هم حاج عباس برای تحصیل به کاشان آمد. اما خب پدر طوری برنامه‌ریزی کرده بود که تابستان‌ها در قهرود و زمستان‌ها در کاشان مستقر می‌شدیم. بعدها که محصولات کشاورزی پدر کم شد و کار کشاورزی کمتر انجام می‌داد، کاملا از قهرود به کاشان مهاجرت کرد و در آنجا مستقر شد و در یکی از مغازه‌های خودش محصولات کشاورزی خودش که بیشتر خشکبار بود را می‌فروخت. عباس هم وقتی برای درس خواندن به کاشان آمده بود، پنج الی شش سال به همراه مادر بزرگم (مادر مادرم) زندگی می‌کرد تا اینکه دیپلم نساجی خودش را گرفت.
از لحاظ مذهبی خانواده در چه سطحی قرار داشت؟

پدرم به شدت اعتقاد به حرام و حلال داشت. حتما سعی او بر این بود که شرعیات در خانه رعایت شود. اگر نماز صبح کسی از بچه‌ها خواب می‌ماند حتما به او تذکر می‌داد. از طرف دیگر با اینکه از صبح تا به شب سرش در کارهای خودش بود اما با این حال خیرش به دیگران خیلی می‌رسید.

اگر موافق باشید با این سوال گفتگو را آغاز
بکنیم که خانواده آقای کریمی چند فرزند
داشت؟

خانواده ما در روستای قهرود که از توابع کاشان است زندگی می‌کرد. لذا همه ما در همان روستا متولد شدیم. خانواده ما متشکل از چهار پسر و دو دختر به همراه پدر و مادر بود. البته مادرم می‌گفت خدا فرزندان دیگر هم به ما داده بود اما آنها هیچکدام زنده نمانده بودند. به هر تقدیر حاج عباس فرزند دوم پدرم بود.

روستای قهرود در آن روزگار چه وضعیتی
داشت؟

روستای که ما در آن بودیم از حداقل امکانات بی‌بهره بود حتی آب لوله کشی هم نداشت. وسیله نقلیه به ندرت در آنجا پیدا می‌شد. حاج عباس دوران ابتدایی را در قهرود درس خواند تا اینکه پدرم در کاشان خانه‌ای خریداری کرد. چون ما به کاشان زیاد رفت و آمد داشتیم و به علاوه پدرم می‌خواست عباس درسش را ادامه بدهد. البته این کار روال نبود اما چون پدرم از نظر مالی وضعیت مناسبی داشت این کار را انجام داد.

شغل پدرتان چه بود؟

پدر علاوه بر کار کشاورزی، محصولات خود و دیگران را خریداری و آنها را به اصفهان برای فروش می‌برد. به نوعی پدر در کار تجارت بود.

شهید عباس کریمی قهرودی در دوران نوجوانی در سفر به تهران



تأثیر معلمی قرار داشته و یا با کسی رفاقت داشته است؟

تنها نکته‌ای که به یاد دارم این جمله همسرشان است. او تعریف می‌کرد که آن روزها منزلشان نزدیکی محله دروازه اصفهان بوده است. مسجدی در نزدیکی منزلشان وجود داشت که انگار خانواده همسرشان چند بار حاج عباس را در آنجا برای اقامه نماز دیده بودند. حاجی یک اخلاق خاص داشت که زیاد در مورد کارهایی که انجام می‌داد با کسی صحبت نمی‌کرد.

حاج عباس در ایام پیروزی انقلاب در کاشان حضور داشت؟

در حال رفت و آمد بین کاشان و تهران بود. خانواده هم آن روزها در قهرود حضور داشت و ما هم به کاشان می‌آمدیم. یادم هست که مثلاً تانک در خیابان‌های کاشان آورده بودند. البته آن روزها هم حاج عباس را نمی‌دیدیم اما خیلی کم و شاید گاهی خودش به خانه سری می‌زد. نکته‌ای که از آن روزها بیشتر در ذهن مانده این است که وقتی حاجی به خانه می‌آمد کاملاً به اوضاع مسلط می‌شد و مدیریت منزل را بدست می‌گرفت.

خاطرم هست زمانی که ما داشتیم منزل پدری را در کاشان درست می‌کردیم؛ حاجی عضو سپاه شده بود. آن زمان هم چون اجناس کمتر شده بود بعضی از مغازه‌دارها گرانفروشی می‌کردند. مبارزه با گرانفروشی صورت می‌گرفت. یک جنسی خریده بودیم که مغازه‌دار با ما خیلی گران حساب کرده بود. ماجرا را به عباس گفتیم و او هم رفت با آن فروشنده صحبت کرد و ماجرا را ختم به خیر کرد.

حاج عباس در خانه چه اخلاقی داشت؟

حاجی در منزل خیلی قاطع و جدی بود. زیاد اهل شوخی نبود و از وقتش درست استفاده می‌کرد. من یادم هست اوایل پیروزی انقلاب زیاد در منازل تلویزیون پیدا نمی‌شد. قبل از انقلاب که رادیو و تلویزیون را مردم حرام می‌دانستند و هر که داشت مردم می‌گفتند آن فرد طاغوتی است. مثلاً عمویم در منزلش تلویزیون داشت که پدرم و حاج عباس ممنوع کرده بودند که به منزل او برویم. اما بعد از انقلاب، حاج عباس یک تلویزیون سیاه و سفید برای خانه خرید.

حاج عباس اهل رفیق بازی بود؟

رفقای حاج عباس انگشت شمار بودند و حاجی با هر کسی رفاقت نمی‌کرد.

حاج عباس اهل مطالعه بود؟

حاجی اهل مطالعه بود و کتاب‌های خیلی زیادی داشت و اتفاقاً تعدادی از کتاب‌هایش در خانه باقی مانده بود. کتاب‌های دکتر شریعتی، شهید مطهری و شهید دستغیب در کتابخانه‌اش زیاد داشت. به علاوه اینکه حاجی نوار کاست سخنرانی هم زیاد گوش می‌کرد.

حاجی اهل مطالعه بود و کتاب‌های خیلی زیادی داشت و اتفاقاً تعدادی از کتاب‌هایش در خانه باقی مانده بود. کتاب‌های دکتر شریعتی، شهید مطهری و شهید دستغیب در کتابخانه‌اش زیاد داشت. به علاوه اینکه حاجی نوار کاست سخنرانی هم زیاد گوش می‌کرد.

خب حاج عباس در زمان سربازی به دلیل همین فعالیت سیاسی بازداشت شده بود. فردی به نام آقای سرهنگ آقازاده که او در کاشان و اطرافش املاک زیادی داشت، به همین دلیل با اهالی قهرود آشنایی از قدیم داشت. پدرم پیش او رفت و صحبتی کرد و توانست عباس را از بازداشتگاه آزاد کند. البته در این زمینه من خاطراتی کمی از حاجی دارم.

از پاسخ‌های شما مشخص است که حاج عباس کمتر در خانواده حضور داشته است؟

حاج عباس از همان ابتدا هم در خانواده کمتر حضور داشت و ما او را به سختی می‌دیدیم. چون حاجی فقط تا کلاس پنجم دبستان در قهرود حضور داشت و بعد از آن به کاشان رفت. ما دیگر کمتر او را می‌دیدیم تا وقت سربازی که دیگر انقلاب شد و او به عضویت سپاه درآمد.

از دوران دبیرستان حاج عباس موردی از دیگران شنیده بودید؟ مثلاً اینکه حاجی تحت

روستا به دلیل کمبود امکانات بسیار سخت بود. از لحاظ تحصیلات خانواده چطور بود؟ اولین تحصیل کرده خانواده ما، حاج عباس بود. وقتی او دیپلم گرفت، هر کسی قادر به انجام چنین کاری در قهرود نمی‌شد. کمتر آدم تحصیل کرده در آنجا پیدا می‌شد. معلم روستا که عموی خود ما بود تحصیلاتش در حد سیکل بود. پدرم هم سوادش برای حساب و کتاب کار خودش خیلی خوب و به اندازه بود. او هیچ وقت ماشین حساب را قبول نداشت و فقط با چرتکه کار می‌کرد و کارهای مالی‌اش را خودش انجام می‌داد. بقیه فرزندان خانواده که از حاج عباس کوچکتر هستند دیپلم و یا بالاتر از آنها درس خوانده‌اند. یادم هست وقتی به کاشان آمدیم، حاج عباس به ما فشار می‌آورد که باید درس بخوانیم. حاجی از همان زمان هم خیلی با جذب بود. سطح درس خودش هم متوسط بود تا اینکه دیپلم گرفت و به تهران رفت.

حاج عباس برای چه کاری به تهران رفت؟

عباس برای کار به تهران آمد. یکی از دامادهای خانواده ما خشکبار فروشی داشت. او خیلی به حاج عباس اعتقاد داشت. به همین دلیل حاجی را به یکی از دوستانش که شرکت تولید ماکارونی داشت به عنوان مدیرعامل معرفی کرد. ولی حاج عباس تحقیقاتی کرده بود و متوجه شده بود همچنین کارشان درست نیست به آنجا نرفته بود.

خود حاج عباس تصمیم گرفته بود به تهران بیاید یا نه پدر از او خواسته بود؟

پدر زیاد به کل خانواده و فرزندان اشرف آنچنانی نداشت که مثلاً بخواهد برای بچه‌ها کسب تکلیف کند. این خانه خریدن کاشان هم، حاج عباس باعث این کار شد. افراد قدیمی بیشتر به دنبال سر و سامان دادن به کار خودشان بودند. اما خب مادر دغدغه بیشتری نسبت به زندگی فرزندان داشت. پدر ما آدم زحمتکشی بود لذا ما در خانواده‌های بزرگ شدیم که پسرها در آن در کنار درس خواندن کار هم می‌کردند.

علت اینکه حاج عباس به دانشگاه نرفت چه بود؟

دقیقاً به خاطر ندارم اما فکر کنم در روز کنکور دچار مشکلی شده بود و نتوانسته بود که امتحان بدهد. بعد از آن که زیاد وقتی نداشت و به سربازی رفت.

حاج عباس در زمان حضورش در کاشان فعالیت سیاسی داشت؟

بله. حاجی دوستی داشت به نام آقای جهانی که به همراه او کار سیاسی می‌کرد. وقتی هم که به خدمت سربازی رفت در آنجا هم مشغول به فعالیت‌های سیاسی شد. حاجی یک اخلاقی داشت که هیچ وقت در مورد این گونه کارهایش برای ما صحبتی نمی‌کرد. بعدها ما از پدر و مادر و یا دوستانش در این زمینه چیزهایی شنیدیم.

حاجی در منزل اهل حرف زدن و یا بحث کردن با اعضای دیگر خانواده بود؟

زیاد اهل صحبت کردن، بحث و جدل نبود. حاجی سرش به کار خودش بود. البته در منزل خط و روش کار را برای ما مشخص می کرد اما اینکه بخواهد بحث کند، اصلاً اینگونه نبود. ببینید حاجی با دیگران ارتباطاتی داشت البته نه با هر کسی و به دنبال ایجاد دسته و گروه نبود. او بیشتر با کسانی که شبیه خودش بودند ارتباط داشت و یا با کسی رفاقت می کرد که می دانست به او از نظر فکری و کاری کمکی می تواند برساند. مثلاً شخصی به نام آقای فارسی به عنوان رفیق حاج عباس چندین بار در منزل ما رفت و آمد داشت که البته در جنگ او هم شهید شد.

حرف و یا نامی از امام در خانه برده می شد؟

در قهرود بیشتر نام آیت الله گلپایگانی مطرح بود. مثلاً حرفی از امام در منزل از طرف حاج عباس زده می شد اما این کار محدود بود. اینکه مثلاً با ما حرف بزند تا در کارهای انقلاب شرکت کنیم این گونه نبود. شاید می ترسید برای ما مشکل ایجاد شود. حاجی برای همه ناشناخته بود حتی برای من که مقطعی در سپاه بودم. این ناشناختگی ادامه داشت تا وقتی که شهید شد. حاجی اصلاً اینطور نبود که مثلاً بایسد در منزل بگوید که من انقلابی هستم و یا بعدها در زمان بگوید که من فرمانده هستم.

تابستان سال ۶۱، من در کاشان درس می خواندم و در کنار آن کار هم می کردم. روزهایی بود که عباس پایش در عملیات بیت المقدس مجروح شده بود و در گچ بود. چون کاشان خیلی گرم بود، حاجی به قهرود رفته بود و در آنجا مستقر شده بود. یکی از دوستانش از شمال آمد و درب منزل ما را زد. با او احوالپرسی کردم و گفتم: من آمده ام که حاج عباس را ببینم، از دوستان حاج

عباس هستم. گفتم: حاجی قهرود است که ۴۵ کیلومتر تا اینجا فاصله دارد. گفت: مشکلی نیست؛ من باید او را ببینم. آن زمان ها هم کسی در منزلش تلفن نداشت. گفتم: ایرادی ندارد، با هم می رویم. این بنده خدا با خانواده هم به کاشان آمده بود. سوار ماشینش شدیم و به قهرود رفتیم. ساعت حدود یک بعد از ظهر بود که به قهرود رسیدیم. ۴ الی ۵ ساعت این آقا با حاج عباس صحبت کرد و بعد هم با یکدیگر به کاشان برگشتیم. یک هفته بعد از این ماجرا، عباس به کاشان آمد و گفت: می خواهم با هم به شمال برویم. گفتم: شمال برای چه؟ گفت: دوستم که هفته پیش برای دیدن به کاشان آمد، شهید شده است. حالا نگو این بنده خدا وقتی به مریوان برمی گردد در کمین دشمن گیر می افتد و به شهادت می رسد.

من به همراه حاجی و یکی از دوستانش به نام حسین رسولیان به شمال رفتیم. چند روزی در آنجا بودیم و مجدداً به کاشان برگشتیم. یادم هست آن روزها حاج همت خیلی به عباس زنگ می زد. یک مرتبه هم من گوشی تلفن را جواب دادم. نام او را که پرسیدم، گفت: همت هستم و با حاج عباس کار دارم. معلوم بود که از پشت تلفن به حاجی می گفت که چرا به منطقه بر نمی گردد. نکته ای که باید به آن اشاره کنم این است که تا زمان شهادت حاج عباس هیچ کدام از افراد منزل و یا دوستان و آشنایان نمی دانستیم که حاجی فرمانده لشکر است. در شهر کاشان هم تنها یک فرمانده لشکر وجود دارد و آن هم حاج عباس است.

حاج عباس اهل جنب و جوش زیاد بود؟

حاجی در کارهای خودش فعال بود. از طرفی هم وقتی به لشکر رفت و افرادی مانند حاج احمد متوسلیان و حاج همت دمخور شد، بیشتر رشد کرد. البته زمینه این کار هم در او وجود داشت. از طرف دیگر چون اهل ریا کردن نبود، خدا کمکش

کرد. در این زمینه از دوستانش خاطرات زیادی وجود دارد. مثلاً وقتی با ماشین سپاه که به کاشان می آمد، ماشین را در حیاط سپاه می گذاشت و از آن استفاده نمی کرد تا زمانی که بخواهد به منطقه برگردد. خصوصیت خوب دیگر حاجی این بود که خیلی خون گرم بود و فامیل را دوست داشت. از جریان ازدواج حاج عباس چیزی یادتان است؟

در یک مقطعی حاج عباس در کاشان بود. همسر یکی از همکارانش در سپاه خانواده ای به عباس معرفی کرده بود. کارهای مقدماتی ازدواج که انجام شد؛ حاجی مراسم عروسی نگرفت و فقط با لباس سپاه رفت سر سفره عقد نشست و بعد هم دست همسرش را گرفت و راهی اسلام آباد غرب شدند. زمان زندگی شان هم بسیار کوتاه بود تا اینکه حاجی شهید شد.

شده بود که برادرها در خانه کار اشتباهی انجام بدهند و حاج عباس تذکر بدهد؟

یادم هست یک بار برادر کوچکمان کار اشتباهی کرده بود. وقتی حاج عباس از سر کار برگشت، متوجه این اشتباه برادرم شد و با او برخورد کرد. همین مسئله باعث شد او حواسش به زندگی بیشتر جمع باشد. ما بیشتر سعی می کردیم در تیررس عباس نباشیم چون خیلی جدی بود. مثلاً منزلی که در کاشان داشتیم سه طبقه بود، حاجی برنامه ریزی کرده بود که هر هفته یکی از بچه ها راهرو را تمیز کند. هیچکدام از ما جرات نداشتیم که از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنیم. لذا ما جرات نداشتیم که در کارهای حاج عباس دخالت کنیم. مثلاً بعد سربازی عباس با دو نفر دیگر از رفقاییش ۵۰ هزار تومان پول روی هم گذاشتند و یکی از مغازه های پدرم را اجاره کردند و از بندر جنس آوردند تا در مغازه بفروشند. یکی دو ماه بیشتر این مغازه باز نبود، اجناس را در مغازه



■ سردار شهید حاج عباس کیس؛ فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص) در حال سخنرانی برای نیروهای لشکر

حاجی در کارهای خودش فعال بود. از طرفی هم وقتی به لشکر رفت و افرادی مانند حاج احمد متوسلیان و حاج همت دمخور شد، بیشتر رشد کرد. البته زمینه این کار هم در او وجود داشت. از طرف دیگر چون اهل ریا کردن نبود، خدا کمکش کرد.

او این است که نمی‌خواست خانواده را به خودش وابسته کند.

خبر شهادت حاج عباس را چگونه شنیدید؟

آن روزها من مهاباد در حال خدمت سربازی بودم. جالب اینجاست که خبر شهادت حاجی را از رادیو شنیدم. البته فرمانده تیپ و گردان ما می‌دانستند که حاجی شهید شده است. مرا صدا کردند و گفتند برادرت زخمی شده، مرخصی بگیر و برو تهران. بعد از رادیو شنیدم که فردا صبح مراسم تشییع حاج عباس در تهران است.

حاج عباس خودش وصیت کرده بود تا در بهشت زهرا تهران و در کنار دیگر یارانش دفن بشود. البته اگر او را به کاشان می‌آوردند یکسری مشکلات ایجاد می‌شد. یادم هست حتی مرحوم آیت الله یثربی (امام جمعه کاشان و نماینده امام خمینی در کاشان) به تهران رفت تا پیکر حاج عباس را برای دفن به تهران بیاورد. اما خانم حاج عباس جریان وصیت حاجی را به ایشان گفت. من از آقای صادقی که یکی از دوستان حاجی است این قضیه را شنیدم که می‌گفت یک روز ما به همراه حاج عباس به بهشت زهرا تهران رفتیم، حاجی دقیقا همین جایی که الان مزارشان وجود دارد مدت طولانی ایستاد و فاتحه خواند.

پدر و مادرم خیلی از شهادت حاجی ناراحت بودند. چون او واقعا در زندگی اش بسیار موفق بود. قطعاً اگر حاجی زنده می‌ماند اوضاع خانواده ما خیلی بهتر از این می‌شد چون او واقعا می‌توانست فضای خانواده را مدیریت کند. جای عباس واقعا در خانواده ما خالی است. همین طور که یک فرد می‌تواند فضایی را ویران کند، یقیناً یک فرد هم می‌تواند یک جایی را آباد کند. حاج عباس می‌توانست خیلی مسائلی که در خانه و خانواده پیش می‌آمد را بسازد و آباد کند. حاجی تا زمانی که زنده بود برای همه ناشناخته باقی ماند. الان اگر شما به کل منطقه قهرود بروید احترام خاصی برای حاج عباس قائلند. عکسش همه جای قهرود وجود دارد. شاید یک نفر ۵۰-۶۰ سال زحمت می‌کشد ولی در دل مردم جا نمی‌افتد ولی عباس کاری کرد که حتی کسی هم که او را ندیده دوستش دارد. ما یک همسایه در تهران داشتیم که همشهری ما هم بود. مدتی در زندگی ما مشکلی ایجاد شده بود. یک بار او به منزل ما آمد و عکس حاج عباس را روی دیوار منزل دید. به من گفت: این شهید را می‌شناسی؟ گفتم: بله. او برادر من است. گفت: شما چرا نمی‌روید از عباس حاجت بگیرید؟ من چندین بار از او حاجتم را گرفته‌ام. عباس اگر کوتاه زندگی کرد اما واقعا زندگی خالصانه‌ای داشت. اگر بخواهید در یک جمله برادران را تعریف کنید چه می‌گویید؟

خوش به حالش، حاجی خوب زندگی کرد. چه قبل از جنگ و چه در زمان جنگ. ■

به بهداری مراجعه کرده بود؛ حاج دکتر جلو رفته بود و به او گفته بود: مرد حساسی چرا خودت را به من معرفی نکردی؟ حاجی هم با او خوش و بش کرده بود و به او گفته بود: حالا که مرا شناختی، در آشناییت با ما به کسی چیزی نگو. از طرفی هم بچه‌های قهرود زیاد به لشکر رفت و آمد داشتند اما کسی نمی‌دانست که حاجی هم اهل قهرود است و فرمانده لشکر است.

یادتان هست که آخرین بار چه زمانی حاج عباس را دیده باشید؟

دقیقا یادم نیست. اما یک تماس تلفنی با هم داشتیم که مکالمه ما در مورد احوالپرسی از یکدیگر بود. ببینید حاجی اهل این نبود که زیاد تماس بگیرد و یا زیاد به مرخصی بیاید. برداشت من از این کار

آن روزها من مهاباد در حال خدمت سربازی بودم. جالب اینجاست که خبر شهادت حاجی را از رادیو شنیدم. البته فرمانده تیپ و گردان ما می‌دانستند که حاجی شهید شده است. مرا صدا کردند و گفتند برادرت زخمی شده، مرخصی بگیر و برو تهران. بعد از رادیو شنیدم که فردا صبح مراسم تشییع حاج عباس در تهران است.



■ سردار شهید حاج عباس کریمی؛ فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص)

گذاشت و وارد سپاه شد.

اگر حاج عباس زخمی می‌شد و برای گذراندن دوره نقاهت به منزل می‌آمد از او در مورد چگونگی زخمی شدن هم سوال می‌کردید؟

به هیچ وجه کسی حق سوال پرسیدن نداشت. چون به هر حال او پسر بزرگ خانواده بود و همه به حاجی احترام می‌گذاشتند. یادم هست خرداد ماه ۶۳ زمانی که من در تیپ ۱۱۰ سپاه مهاباد خدمت سربازی را انجام می‌دادم. اوایل خدمتم بود و دوست داشتم به لشکر محمد رسول الله (ص) بروم. یک روز که حاجی در قرارگاه حمزه جلسه داشت به آن منطقه آمده بود و فرمانده تیپ ما را دیده بود. به او مشخصات مرا داده و گفته بود فلان شخص در یگان شما در حال خدمت سربازی است، تا می‌توانی از او کار بکش. به هر حال یک روز فرمانده گردان مرا خواست و بدون آنکه به نام حاجی اشاره کند گفت: کارت در گروهان چیست؟ گفتم: بیسیم چی گروهان هستم. گفت: از فردا به گردان بیا و بیسیمچی آنجا باش.

حاجی زیاد خوشش نمی‌آمد که از اقوامش در لشکر باشند. یادم هست یکی از اقوام دور ما (پدر همسر عموم) که در قهرود کارهای پزشکی و درمانی را به صورت تجربی انجام می‌داد. او چند وقتی چون در بیمارستان کار کرده بود و آن زمان در قهرود پزشک وجود نداشت، کارهای درمانی مردم روستا را انجام می‌داد. همه روستا به او «حاج دکتر» می‌گفتند. او یک بار برایم تعریف کرد که برای کارهایی امدادی به لشکر رفته بودم و در منطقه عملیاتی بودم. حاج عباس که فهمیده بوده حاج دکتر به لشکر آمده برای دیدن او به بهداری لشکر مراجعه می‌کند. حاج دکتر تعریف می‌کرد که چند روزی بود یک جوان می‌آمد در بهداری روبروی من می‌نشست. نمی‌دانم او آنجا چه کاره بود اما هر کس که به بهداری می‌آمد با او سلام علیک می‌کرد. اما خودش را معرفی نمی‌کرد. چون فامیلی حاج دکتر هم کریمی بود. اگر حاج عباس خودش را معرفی می‌کرد حاج دکتر حتما می‌شناختش. حاج عباس در دوران کودکی یک مریضی خاص گرفته بود که همین حاج دکتر او را درمان می‌کند. حاجی به بچه‌های بهداری سپرده بود که هوای حاج دکتر را داشته باشند. خب حاج دکتر هم حاجی را در سن کودکی دیده بود و قاعدتا عباس را نمی‌شناخت. حاج دکتر متوجه شده بود که همه به او خیلی احترام می‌گذارند. چند وقتی که گذشت یک نفر پیش من آمد و گفت: حاجی این جوانی که می‌آید و روبروی تو می‌نشند را می‌شناسی؟ گفتم: نه! گفت: این فرمانده لشکر است و فامیلی او هم کریمی است. بعد حاج دکتر تحقیق کرده بود و عباس را شناخته بود. دفعه بعد که عباس



درآمد

فرماندهانی که در دوران دفاع مقدس در سپاه پاسداران مشغول به کار بودند در هیچ دانشگاه نظامی دوره‌های عالی را نگذرانده بودند. بلکه دوران جنگ و تجربیاتی که از آن به دست آوردند، از آنها فرماندهان درجه یک ساخته بود. اگر سازوکار فعالیت اطلاعاتی حاج عباس کریمی در مریوان نبود، او نمی‌توانست به راحتی در جنوب بچنگد. این گفتگو به بخش‌هایی از خاطرات شهید کریمی در مریوان و روزهای پایانی عمر او در عملیات بدر است.

عباس خود را فارغ التحصیل دانشگاه امام می‌دانست

خاطراتی از سردار شهید عباس کریمی در گفت و شنود شاهد یاران با رضا غزلی

هم ضدانقلاب حضور داشت. اما روزها کاری انجام نمی‌دادند. شب که می‌شد، درگیری‌ها شروع می‌شد و تا صبح درگیری داشتیم. علی‌رغم اینکه ما رفت‌وآمد را کنترل می‌کردیم و هرکسی که می‌خواست از شهر بیرون برود، کنترل محسوس می‌کردیم.

عباس کریمی مسئولیت خاصی در اطلاعات مریوان داشت؟

در ابتدا هر کاری به نیروها واگذار می‌شد، انجام می‌داد. حتی هر پیشنهادی به ذهنش می‌رسید، مطرح می‌کرد و بعد از مشورت با دیگر نیروها برای عملیاتی شدن آن کارها هماهنگ می‌شد. وقتی کارها سازماندهی شد؛ عباس کریمی مسئول امور رابطین شد و من هم جانشینش شدم.

امور رابطین یعنی چی؟

یعنی ارتباط با مردم. یک‌سری می‌آمدند به ما خبر می‌دادند. خب یک کسی باید با اینها صحبت می‌کرد. از طرف دیگر وقتی برای پاکسازی مناطق همراه بچه‌های عملیات رفتیم، تصاویر افراد مسلح را پیدا کردیم و با کمک نیروهای پیشمرگ گرد مسلمان آنها را شناسایی می‌کردیم. یواش یواش کار اطلاعاتی را شروع کردیم و کار اطلاعاتی را یاد گرفتیم. عباس یک بچه رعیت اهل قهرود بود و من هم یک بچه محله جنوب تهران که کاسب بودم. در ابتدا مردم منطقه می‌ترسیدند که با ما ارتباط برقرار کنند. چون هر کسی که با ما همکاری می‌کرد را تسور می‌کردند. خب ما هم به اطلاعات نیاز داشتیم. باید می‌دانستیم از کجا داریم ضربه می‌خوریم. بعد از یک مدتی که در شهر بودیم، تمامی حفره‌های اطلاعاتی و امنیتی را پیدا کردیم. شهر را محله به محله پاکسازی کردیم. مردم هم که احساس امنیت کرده بودند با مراجعه به ما و دادن اطلاعات در پاکسازی ضدانقلاب کمک شایانی داشتند. خب مناطق شهر را ما تقریباً دست‌مان آمد که در کدام منطقه کومله، در کدام منطقه دمکرات و در کدام منطقه چریک فدایی نفوذ دارد. حالا باید برویم کار اطلاعاتی بکنیم. از طریق تصاویر به دست آمده سران ضدانقلاب را شناسایی کردیم. نیروهای عملیات که شب‌ها برای عملیات می‌رفتند، یکی از بچه‌های

عادی اطلاعات بود.

عباس کریمی در آن روزها از نظر کار در بخش اطلاعات چگونه بود؟

بچه‌ها آن موقع برحسب ذوق و علاقه یک‌سری کارها را انجام می‌دادند. هر کجا که نیاز بود، شانه از زیر کار خالی نمی‌کردند. در کردستان هم به کار اطلاعات نیاز بود و به نوعی آنجا جنگ اطلاعاتی بود. علاوه بر اینکه شما بخواهی کار عملیاتی انجام دهی، کار اطلاعاتی هم لازم است. در جنگ‌های چریکی، بچه‌هایی که در کردستان کار کرده‌اند خیلی موفق‌ترند تا بچه‌هایی که در جنوب کار کرده‌اند. چون بچه‌هایی که در جنگ نامنظم کار کرده‌اند، جنگ اطلاعات توأم با عملیات بود. چریک را شما از مردم جدا کنی، مرده است. حیاتش به مردم بستگی دارد. لذا وقتی ما در کردستان رفتیم، لباس کردی پوشیدیم و شکل مردم منطقه شدیم.

خب آنجا من کنار صادق، عباس را دیدم. افراد دیگر هم مانند آقای جواد کثیری آنجا بودند. آشنایی من با عباس کم‌کم از مریوان آغاز شد. آن روزها بخش اطلاعات در پادگان مستقر بود چون هنوز شهر را تصرف نکرده بودیم. بعد از مدتی که شهر مریوان از حضور ضدانقلاب پاکسازی شد در قسمتی از آن، ساختمانی را برای اطلاعات پیدا کردیم. این اولین اقدام با عباس کریمی بود که انجام دادیم. روبروی بیمارستان مریوان، آن طرف خیابان، یک ساختمان دو طبقه بود. کارمان به صورت رسمی در مریوان آغاز شد. در ابتدا اسامی شهر و روستاها و محله‌های منطقه مریوان را پیدا کردیم؛ برای اینکه عملیات بخواهد انجام شود باید با اطلاعات هماهنگ می‌شد. گفتند آقا منطقه به منطقه برویم پاکسازی. چون از اطراف شهر ضدانقلاب می‌آمد و به مقرهای سپاه حمله می‌کرد. حتی در داخل شهر

آشنایی شما با عباس کریمی چگونه و از کجا آغاز شد؟

در ابتدای امر ما از تهران با شهید بروجردی به همراه سی، چهل نفر از بچه‌های پادگان ولی عصر از قبیل ناصر کاظمی، مهدی نمازی، محمد فدایی، حسن صفایی‌پیشه، اصغر بانصاف، مهدی شمس... اینها که نامشان را می‌گویم شهید شده‌اند؛ کار خود را آغاز کردیم. در پادگان ولی عصر به اصطلاح گاردی‌ها به ما آموزش دادند، گاردی‌هایی که قبل از انقلاب با مرحوم آیت الله طالقانی ارتباط داشتند و خیلی از آنها مانند قاسم طاهرنیا که هیچ جایی هم از او اسمی برده نشده، شهید شدند.

ما با آقای بروجردی در تاریخ ۵۸/۱۰/۱۳ به ستاد عملیات غرب کشور رفتیم. تا قبل از این هم به بعضی از مناطق مانند سیستان و بلوچستان و یا ترکمن صحرا بابت مقابله با ضدانقلاب رفته بودیم.

وقتی به غرب کشور رفتیم، آقای بروجردی به من دستور داد تا به منطقه «کرد» بروم. در آنجا دوستانی مانند علی اعظم، مهدی نمازی، صادق نوبخت و... حضور داشتند.

همه ما هم شب‌ها در سپاه جمع می‌شدیم. خب ما در کردستان کارهای اطلاعاتی زیادی انجام می‌دادیم و کم‌کم تجربه ما در این زمینه داشت بیشتر و بیشتر می‌شد. البته در آنجا کم و بیش با ضدانقلاب درگیر بودیم تا اینکه کردستان شلوغ شد. آقای صادق نوبخت به کردستان رفت و بعد از مدتی ما را هم به دنبال خودش به کردستان برد. صادق در کردستان مدتی در اطلاعات مشغول بود به خاطر یکسری از مباحث قصد داشت که به مریوان برود. لذا به همراه او با یک هلی‌کوپتر به آنجا رفتیم و در پادگان مریوان پیاده شدیم. فکر کنم عباس کریمی هم همراه ما بود. آن روزها عباس یک نیروی

بچه‌ها آن موقع برحسب ذوق و علاقه یک‌سری کارها را انجام می‌دادند. هر کجا که نیاز بود، شانه از زیر کار خالی نمی‌کردند. در کردستان هم به کار اطلاعات نیاز بود و به نوعی آنجا جنگ اطلاعاتی بود. علاوه بر اینکه شما بخواهی کار عملیاتی انجام دهی، کار اطلاعاتی هم لازم است. در جنگ‌های چریکی، بچه‌هایی که در کردستان کار کرده‌اند خیلی موفق‌ترند تا بچه‌هایی که در جنوب کار کرده‌اند.

غیر از این موردی که اشاره کردید، موردی هست که در اطلاعات مریوان رخ داده باشد و مبدع آن آقای کریمی باشد؟

در این زمینه یک خاطره برای شما نقل می‌کنم. یک روز از اطلاعات غرب کشور با ما تماس گرفتند و گفتند فردی را جهت آموزش در کارهای اطلاعاتی پیش شما می‌فرستیم. به ما گفتند که این آقا مسئول ضدامنیت برون‌مرزی در ساواک بوده است. او یک پیرمرد با عصای منبت‌کاری شده قدیمی، پاپیون هم زده بود. وقتی او را به مریوان آوردند ابتدا به اتاق ما آمد. چون کارش برون‌مرزی بود و کار ما هم جمع‌آوری اطلاعات ابتدا پیش ما آمد تا به قول خودش نحوه ارتباط‌گیری با اتباع کشور عراق را به ما بیاموزد.

عباس به من گفت یکی از کیس‌هایی که کار کرده‌ام را برای آن آقا توضیح بدهم. چند وقت قبل از این اتفاق عباس و دیگر نیروهایی اطلاعات توانسته بودند یکی از سرکرده‌های ضدانقلاب را بازداشت کنند. ماجرای این کار را برای او توضیح دادم. وقتی صحبت‌هایم تمام شد؛ آن آقا گفت: بفرست برای من یک بلیط بگیرند که من برگردم سندنج. گفتم: چرا؟ گفت: شاگرد از استاد جلو زده. فقط یک سوال دارم، شما در کدام مراکز آکادمیک اطلاعات دوره دیدید؟ عباس یک جمله‌ای گفت اینجا که من هم خندیدم و هم کیف کردم. گفت ما در دانشگاه امام خمینی درس خوانده‌ایم. کدام مرکز دانشگاهی ما رفتیم؟ ما با تجربه اطلاعات کسب کردیم. یاد گرفتیم که چگونه اطلاعات کسب کنیم و سختی کشیدیم.

در این میان آقای کریمی چگونه به حاج احمد متوسلین نزدیک شد؟

ما چون اطلاعاتی را که تهیه می‌کردیم باید به عملیات می‌دادیم، یک نفر باید مسئول ارتباط اطلاعات با عملیات می‌شد. این ماموریت به من و عباس داده شد. یا عباس با حاج احمد صحبت می‌کرد یا من و بعضی مواقع هر دو با هم می‌رفتیم. مثلاً ما رگ خواب حاج احمد را بدست آورده بودیم. به محض اینکه می‌دیدیم او عصبانی شده، می‌دیدیم که عباس نیست. خدایا این عباس کجا رفت. تا می‌دیدیم اوضاع پس است و همین الان است که چک را بخوریم در می‌رفتیم. وقتی اوضاع و احوال آرام می‌شد؛ برمی‌گشتیم و دوباره کار را شروع می‌کردیم.

ما در خلال کار برای اینکه بتوانیم کار اطلاعاتی انجام بدهیم، از رکن دو ارتش هم استفاده کردیم. با یکی از نیروهای آنجا دوست شدیم و از او نقشه‌خوانی و دیده‌بانی یاد گرفتیم. همزمان با این کارهایی که انجام می‌دادیم، جنگ هم شروع شد. جبهه ما دو تا شد. هم ضدانقلاب و هم عراق را داریم. با شروع جنگ، عباس با آن آموزشی که دیده بود، چند باری پشت مواضع عراق رفت و برای تویخانه دیده‌بانی کرد. این هم از ابتکارات عباس است. حاج احمد این کارهای عباس را می‌دید لذا وقتی برای تشکیل تیپ محمد رسول‌الله (ص) به جنوب رفت، او را با خودش برد.

در مورد عملیات‌های مهمی که در مریوان انجام شد مقداری برایمان توضیح بفرمایید.

عملیات محمد رسول‌الله (ع) یکی از مهم‌ترین عملیات‌ها

تجزیه و تحلیل می‌کردیم تا صحت آن را به دست بیاوریم. مثلاً می‌گفتند ضدانقلاب آمده در فلان روستای پنج کیلومتری از شهر تجمع کرده و می‌خواهد بیاید به مقر شما حمله کند. خب این اخبار از چند جا می‌آمد. ما تقاطع‌گیری می‌کردیم. بعد می‌دیدیم که از سه چهار منبع این اخبار تایید شده. بعد از تحقیق که صحت خبر برایمان کاملاً محرز شد، اخباری که صحت داشت را می‌دادیم به حاج احمد. او هم آدم تعیین می‌کرد و کار عملیاتی رویش انجام می‌داد. با این روند دیگر عملیات و اطلاعات با هم هماهنگ شده بودند. ما از این جمع‌آوری اطلاعات، گزارش هم تهیه می‌کردیم. یک نسخه به فرمانده سپاه مریوان و یک نسخه هم برای سندنج ارسال می‌کردیم. کم‌کم اخبار و اطلاعات ما از کردستان هم فراتر رفت و فراتر از استان شد. به طوری که آقای محسن رضایی که آن روزها اطلاعات سپاه بود؛ نامه‌ای نوشت و اطلاعات سپاه کردستان و مخصوصاً مریوان را تشویق کرد. خب خبرگیری و تجزیه و تحلیل این اخبار در بخشی که عباس و من در آن کار می‌کردیم انجام می‌شد.

پیش می‌آمد که در مورد موضوعاتی با هم بحث کنید؟

سر بنی‌صدر با عباس بحث داشتیم. عباس می‌گفت تا زمانی که امام بنی‌صدر را برنندارد ما باید به او احترام بگذاریم. بعد به او گفتم: ببین، بحث سیاسی را بگذار کنار. ما با هم بحث کاری داریم.

عباس نه اینکه تعصب داشته باشد. می‌گفت تا زمانی که امام حمایت می‌کند، ما هم حمایت می‌کنیم. زمانی که امام گفت نه، ما هم می‌گوییم نه. عباس اینجوری بود. عباس در راه ولایت جانش را داد. شعاری نمی‌گفت پیرو امامم. عباس عاشق امام بود و در این عشق ثابت‌قدم ماند تا رفت.

اطلاعات هم با آنها می‌رفت. نوبت هم گذاشته بودیم. یک شب عباس، یک شب من، یک شب صادق نوبخت می‌رفتیم. در یکی از همین عملیات‌ها صادق نوبخت شهید شد. بعد از او دیگر بهانه‌ایی برای ماندن در مریوان نداشتم و می‌خواستم آنجا را ترک کنم. در این میان عباس خیلی تلاش کرد تا من در مریوان بمانم و بالاخره هم موفق شد. آن روزها من و عباس کریمی کار خبرگیری، تجزیه و تحلیل اخبار و اطلاعات را انجام می‌دادیم. رکن اساسی اطلاعات کار خبرگیری است و تجزیه تحلیل این اخبار و اطلاعات. کارمان از این مقطع با عباس جلدی شد. هر جایی می‌رفتیم، با هم بودیم. عملیات می‌رفتیم، با هم می‌رفتیم. شب‌ها با هم می‌خوابیدیم، با هم بیدار می‌شدیم. شوخی‌های مان با هم بود. مثلاً یکی از کارهای مان این بود که چون مردم نمی‌توانستند از ترس ضدانقلاب به ساختمان اطلاعات سپاه مراجعه کنند لذا ما باید پیش مردم می‌رفتیم. شب که می‌شد، کار ما تازه شروع می‌شد. لباس کردی می‌پوشیدیم و مسلح به سمت قرار می‌رفتیم. چون شب‌ها هم کسی جرأت نمی‌کرد که در کوچه‌های شهر تردد کند. به مردم گفته بودیم که کسی شب‌ها از خانه بیرون نیاید چون ما هر کسی که بیاید را فکر می‌کنیم ضدانقلاب است. البته در ابتدا جمعیتی هم در شهر نبود و کم‌کم امنیت که برگشت، مردم به شهر برگشتند. در این دیدارها هم کار به این گونه بود که یکی از ما با طرف مقابل تبادل اطلاعات می‌کرد و نفر بعدی مواظب اطراف بود که در کمین دشمن نیفتیم. این نوع کار کردن عباس به گونه‌ای رشد و تأثیری در روند کار اطلاعات در منطقه گذاشت که دیگر همه اهمیت کار او و بخشی که در آن کار می‌کرد را می‌دانستند. چون مهم‌ترین اخبار و اطلاعات را ما کسب می‌کردیم. ما می‌نشستیم اخبار و اطلاعاتی را که به دست می‌آوردیم،

ما چون اطلاعاتی را که تهیه می‌کردیم باید به عملیات می‌دادیم، یک نفر باید مسئول ارتباط اطلاعات با عملیات می‌شد. این ماموریت به من و عباس داده شد. یا عباس با حاج احمد صحبت می‌کرد یا من و بعضی مواقع هر دو با هم می‌رفتیم. مثلاً ما رگ خواب حاج احمد را بدست آورده بودیم. به محض اینکه می‌دیدیم او عصبانی شده، می‌دیدیم که عباس نیست.



سر دار شهید عباس کریمی در کنار فرزند و وقت سابق سپاه پاسداران در توجیه منطقه عملیاتی. در تصویر شهید سعید سلیمان نیز دیده می‌شود.



همان روزی که عباس پیشنهاد کرد تا به لشکر بروم، به من گفت می‌خواهم بیایی پیش خودم. قبل از عملیات بدر، مرا به همراه شهید سید مهدی واعظ به داخل جزیره مجنون فرستاد. آن روزها لشکر در سهرای فتح مستقر بود. ما به آنجا رفتیم تا بُنه لشکر را آماده کنیم. یعنی چی؟ یعنی جای توپخانه را آماده کنیم. جای ادوات را آماده کنیم. مقدمات عملیات را آماده کنیم.

همان روزی که عباس پیشنهاد کرد تا به لشکر بروم، به من گفت می‌خواهم بیایی پیش خودم. قبل از عملیات بدر، مرا به همراه شهید سید مهدی واعظ به داخل جزیره مجنون فرستاد. آن روزها لشکر در سهرای فتح مستقر بود. ما به آنجا رفتیم تا بُنه لشکر را آماده کنیم. یعنی چی؟ یعنی جای توپخانه را آماده کنیم. جای ادوات را آماده کنیم. مقدمات عملیات را آماده کنیم. تا تو وارد نباشی که نمی‌فرستندت کار عملیات را آماده کنی. دکل دیده‌بانی را کجا بگذاریم؟ کجا اطلاعاتی‌ها برون‌شناسایی کنند. من حتی با بچه‌های اطلاعات به شناسایی می‌رفتم.

مسئولین لشکر را عباس آورد و گفت یکی یکی اینها را ببر روی دکل و منطقه عملیاتی را توجیه‌شان کن که محور ما کجاست. کجا باید کار کنیم. خب من بودم و مهدی واعظ که از طرف عباس که فرمانده بود، این کارها را انجام می‌دادیم. خود عباس هم به ما سر می‌زد و کارها را چک می‌کرد. مسئولین واحدها اگر حرفی داشتند می‌زدند. عباس در این زمینه هر کاری داشت به ما می‌گفت که مثلاً این کار را بکن، آن کار را بکن. ارتباط تنگاتنگ نزدیکی با هم داشتیم. زمانی هم که می‌خواست عملیات شروع شود، رضا دستواره در قرارگاه بود و عباس همراه نیروها به جلو آمد و به شرق دجله رفت.

عباس شخصاً در شناسایی‌ها حاضر بود و راهکارها را چک می‌کرد. او فرد مسئولیت‌پذیری بود. آدمی نبود که در قرارگاه بنشیند، بیسیم به دست باشد. به دستواره می‌گفت من جلو می‌روم و تو در قرارگاه باش که من مطمئن باشم اگر مهمات کم آمد در اینجا یکی به حرفم گوش کند و برایمان مهمات به جزیره بفرستد. عباس قبل از عملیات کارها را تقسیم‌بندی کرده بود.

شب اول عملیات بچه‌ها به خط زدند. ما با عباس قرار گذاشته بودیم که من و سید مهدی واعظ که ماندیم پیش تو، شب باید در عملیات شرکت کنیم. گفت: پس فکر کردی من برای چی گفتم تو بیایی؟ تو باید همراه گردان‌ها جلو بروی و صبح زود بیایی به من خبر بدهی که فلان گردان تا کجا پیشروی کرده است. چشم و گوش من شما دو تا باید باشید.

یادتان هست با کدام گردان رفتید؟

گردان مالک. شب اول مهدی واعظ جلو رفت و از او

زمانگان را برد و هدایت کرد. که عملیات موفقیت‌آمیز بود و قوچ سلطان را از دست عراقی‌ها گرفتیم.

بعد از رفتن حاج عباس به جنوب به همراه حاج احمد متوسلیمان دیدار بعدی شما با او کجا رخ داد؟ عباس در عملیات فتح‌المبین به شدت زخمی می‌شود. مدتی هم در بیمارستان بستری بود تا اینکه یک روز با عصا به مریوان آمد و به ما سر زد. البته بچه‌های دیگر هم می‌آمدند و اصلاً آنجا عقبه بود و خانه اصلی آنجا بود. بعد از آنجا می‌رفتند جای دیگر.

چه زمانی حاج عباس را در جنوب دیدید؟

من از عملیات مسلم‌بن عقیل به بعد در لشکر رفت و آمد داشتیم. یعنی برای عملیات به لشکر می‌رفتم و دوباره به مریوان برمی‌گشتم. هر عملیاتی که بود یک جوری به بهانه جلسه می‌رفتم عملیات و دوباره به مریوان برمی‌گشتم. تا اینکه در عملیات والفجر ۴ که در کانی مانگا انجام شد. چون کار اطلاعات عملیات منطقه دست ما بود، ارتباطمان با عباس در اینجا خیلی بیشتر شد. هر جایی که می‌خواستند شناسایی کنند، ما می‌رفتم و به بچه‌های اطلاعات قرارگاه کمک می‌کردیم. در این مسیر هم دو سه تا شهید دادیم.

در همین عملیات بود که با بچه‌های اطلاعات لشکر ۱۴ امام حسین(ع) آشنا شدم. مصطفی حسن زاده مسئول اطلاعات لشکر امام حسین بود که بعدها به شهادت رسید. به همین دلیل برای عملیات خیبر به لشکر ۱۴ امام حسین رفتم.

عباس در عملیات خیبر مرا دید و گفت: خسته نشده‌ای؟ دوباره می‌خواهی بروی مریوان؟ گفتم: چه کار کنم؟ گفت: بیا لشکر، پیش ما. به هر مصیبتی بود مسئولین مریوان را برای رفتن به لشکر راضی کردم و رفتم پیش عباس.

حاج عباس در اینجا دیگر فرمانده لشکر شده بود؟ نه در ابتدا سرپرست لشکر بود و بعدها برای او حکم فرماندهی زدند. عباس نفوذ کلام خیلی خوبی داشت و خوب می‌توانست حرف بزند. خوب می‌توانست آدم‌ها را مجاب کند. به همین دلیل با دیگران فرق داشت. از طرفی هم بچه‌های لشکر قبول نمی‌کردند که از بیرون فرماندهی برای لشکر انتخاب شود. آنها می‌گفتند از بین خودمان باید فرمانده انتخاب کنید.

در لشکر مشغول به چه کاری شدید؟

در منطقه مریوان بود. عباس در شناسایی این عملیات نقش به‌سزایی داشت. عملیات دزلی هم در چنین سطحی برگزار شد. در عملیات دزلی در دو محور ما کار کردیم. یک محور، احمد متوسلیمان با نیروهایش، از پشت دزلی، ۱۴ ساعت پیاده روی کردند تا به بالای سر ارتفاعات رسیدند. یک محور دیگرش را هم حاج احمد واگذار کرد به بچه‌های اطلاعات و ارتش. در آن عملیات عباس کریمی، حسینی، رضا محمدی، ابراهیم راحمی و من حضور داشتیم. ما به راحتی جلو می‌رفتیم چون به ما خبر داده بودند و می‌دانستیم که مثلاً فلان نقطه جاده مین گذاری شده است. اطلاعات راه را داشتیم. اخبار و اطلاعات به راحتی به دست ما می‌رسید. عباس هم در بخشی فعال بود که بیشتر کارش تجزیه و تحلیل اطلاعات و اخبار بود. ما خبر داشتیم که کجا چه خبر است و کدام روستا اوضاعش چگونه است. تا سهراب حزب‌الله به راحتی رفتیم، آنجا را که گرفتیم، ارتش آمد و مستقر شد. از دو جناح عمل کردیم. یک‌سری رفتیم سهراب حزب‌الله. یک‌سری احمد رفت گزانبیری از پشت، دزلی را گرفت. بعداً هم با یک عملیات این دو محور به هم وصل شد. که راه زمینی دزلی هم باز شد. عملیات دیگر قوچ سلطان است. در آنجا ما دو بار به خط زدیم. کار شناسایی این عملیات را هم من و عباس انجام دادیم. کم‌کم کارمان شد اطلاعات عملیات دیگر. بیشتر کار اطلاعات و عملیات را ما انجام می‌دادیم. آنها کار اطلاعات تحقیقات انجام می‌دادند. یعنی دستگیری‌ها و بازجویی‌ها و کارهای داخلی بیشتر با آنها بود. کار عراق با عباس بود که من هم همراهش بودم. خب برای عملیات قوچ سلطان ما یک بار رفتیم که تلفات دادیم. برای عملیات دوم، عباس رفت با یک‌سری کردها ارتباط گرفت که با عراقی‌ها ارتباط داشتند. اهل همان روستاهای اطراف؛ که گفتم ما می‌رفتیم شب‌ها زیر پای شان. آنها آمدند برای مرحله دوم، ما را از مسیری که خود عراقی‌ها تردد می‌کردند، بردند. دفعه اول ده بیست نفر از بچه‌های مان رفتند روی مین. ولی دفعه دوم چه کار کردیم؟ آمدیم از مسیری که خودشان تردد می‌کردند، رد شدیم. با کمک چه کسی؟ کردهایی که با عراقی‌ها ارتباط داشتند و دویله بودند. در اصل با ما بودند. ما بهشان می‌گفتم چه کار کنند. یعنی عباس می‌گفت که چه کار کنید. عباس از پشت

نبود. سمت چپ ما باید یک لشکر دیگر می آمد، آن هم نتوانست بیاید. همه فشارها روی ما بود. دشمن عربده کشان به سمت ما می آمد. حالا ما هیچ گلوله آرپی جی نداریم. گردان حمزه یا گروهان شهادت هم مثل اینکه رفت جلو؛ اینطوری که یادم می آید.

کار به یک جایی رسید که گردانها عقب نشینی کردند. عقب نشینی خیلی سخت است. تا اسم عقب نشینی می آید ما یاد قیامت می افتادیم. آنها که زخم بدنشان سطحی بود را به عقب می آوردند و آنها که زخمشان شدت داشت را به سختی عقب می آوردند. وقتی می گفتند عقب نشینی؛ حجم بالایی از افراد یک مرتبه شروع به حرکت می کردند. عراق یهو بی یک گلوله تانک می زد و ده نفر به زمین می افتادند. هر چه فریاد می زدیم بابا با فاصله از هم حرکت کنید، کسی گوشش بدهکار نبود. متأسفانه در این عقب نشینی بسیاری از مجروحین به دلیل شدت جراحت و نبود برانکار و فرصت در منطقه جا ماندند. من می دیدم که بعضی ها آنهایی که روی زمین مانده بودند را با تانک از روی شان رد می شدند و با زمین یکی شان می کردند.

کار به جایی رسید که عباس و فرماندهان دنبال آرپی جی می گشتند. عباس به من گفت: برو به رضا نامی که در تیپ ذوالفقار بود، بگو آرپی جی زن ها را به خط بفرستند. وقتی پیغام را به آقای نامی گفتم؛ او گفت: همه خرج شدند. گفتم یعنی چی که خرج شد. کجایند این بچه های آرپی جی زن. گفت: بابا، همه را به خط فرستادیم. همه زخمی و شهید شدند. گفتم: خوب آرپی جی بده. گفت: آرپی جی هم نداریم. با رضا دستواره تماس گرفتیم تا آرپی جی برای ما بفرستند. لب اسکله جهنم شده بود و حسن قمی (مسئول محور لشکر) تیر به گلویش خورده بود. سعید مهندی هم آن جلو بود ولی دارای مجروحیت شدید بود. قبلا هم زخمی شده بود. فرمانده گردانها، محتشم، نصرت اکبری، علی میرکیانی، محمود امینی... آنهایی که می توانستند بایستند، همه ایستاده بودند پیش عباس. من هم آنجا بودم. همه در کنار دژ، در نقطه رهایی آمدند و خط تشکیل دادند. خردمان، بچه های کادر ایستادیم. من آدمم که آرپی جی زن ها را بیاورم، که از پشت بتوانیم برویم و چهار تا تانک شکار کنیم. آرپی جی زنی نبود. رفتیم گلوله آرپی جی بیاوریم، نبود. خدایا چه کار کنیم؟ تماس گرفتم. گلوله آرپی جی را آوردند. همین که ما رفتیم گلوله آرپی جی را برداریم، هلی کوپتر آمد و شروع کرد به زدن. یک جعبه مهمات آتش گرفت. اینکه آتش گرفت، این فشنگ ها یکی یکی منفجر می شدند. من سینه خیز رفتم. با اینکه فشنگ ها داشتند منفجر می شدند، ولی راه دیگری نداشتیم. باک یک موتور هم آتش گرفته بود. اصلا یک صحنه ای شده بود. از طرفی هم اسکله را می زدند تا قایق ها به ما کمک نرسانند.

دژی که عراق با تانک آمده و اینجا ایستاده بود در پانصد متری ما بود. برد گلوله آرپی جی ۲۵۰ متر است. آنها در پانصد متری ایستاده اند. آرپی جی هم که می زدیم، مثل حلوا می ریزد پایین. هیچ چیزشان نمی شد. خدایا چه کار کنیم؟ در این حین، وقتی ما دیدیم اینجوری است و گلوله آرپی جی هم نیست، دیگر عباس را ولش کردم. گفتم گلوله آرپی جی نیست که نیست، چه کار

جانش را برمی دارد و فرار می کند. کار به جایی رسید که عباس گفت برگردید بیایید. خیلی روی بچه ها فشار بود. نه وسیله داشتیم و نه مهمات. ما در جزیره هیچی نداشتیم چون پلی زده نشده بود. امکانات را باید با قایق برای ما می آوردند و این کار ۴۵ دقیقه طول می کشید. حدود چهارده پانزده کیلومتر راه آبی از قرارگاه تا خط ما بود. یک دانه غذا می خواستند برای بچه ها بیاورند، با یک قایق داغون می آوردند. بعد هم ما در آن عملیات از قایق های لشکر ۸ نجف استفاده کردیم. یگان دریایی مان هنوز به آن شکل راه نیفتاده بود. یعنی امکاناتی که به آنها داده بودند را به ما نداده بودند. چون اصلا بنا نبود ما عمل کنیم. بنا بود ما عبور از خط بکنیم. به هر صورت با قایق های آنها جلو آمدیم. قایق داشتیم ولی کم بود. مثل لشکر نجف به ما تجهیزات نداده بودند. مظلومیت عباس اینجا بود.

عراق هم که پاتک می کرد، خب تا قایق از اسکله به این طرف برسد یک ساعت حدودا در راه بود. اگر گزش را می گرفت و مانعی نبود ۴۵ دقیقه طول می کشید. ولی

خبری نشد. بعد از ساعتی خبر آوردند که او شهید شده است. عباس از این خبر خیلی ناراحت شد. به من گفت امشب بچه های مالک به خط می زنند، همراه آنها می روی و فردا صبح برای من خبر می آوری که اوضاع کار به چه گونه است. الحمدالله روز اول عملیات بدر، بچه ها تا روستای الغرینه پیش رفتند. خیلی خوشحال بودیم که فتح المبین دیگر در حال رخ دادن است. عراق یک خصلتی داشت. صبح عملیات همین که آرام بود، این آرامش قبل از طوفان بود. ما دیدیم خط آرام است. عباس گفت: ببین چه خبر است! اینجا دیگر به خط آمده بود. یادم نمی رود، عباس داشت با بیسیم حرف می زد که عراق شروع کرد به آتش ریختن. بچه بسیجی ها چون در خیبر، فرمانده، جانشین، مسئول محور و مسئول اطلاعات لشکر شهید شده بودند، خیلی به فرمانده لشکر احترام می گذاشتند. تا آتش سنگین دشمن را دیدند همه آمدند دور عباس جمع شدند که به او تیر نخورد. ما و بچه ها ایستادیم که اگر تیری می آید، به ما بخورد و عباس طوری نشود.



مردار شهید عباس کریمی در میان زندگانشان لشکر محمد رسول الله (ص)

کار به جایی رسید که عباس و فرماندهان دنبال آرپی جی می گشتند. عباس به من گفت: برو به رضا نامی که در تیپ ذوالفقار بود، بگو آرپی جی زن ها را به خط بفرستند. وقتی پیغام را به آقای نامی گفتم؛ او گفت: همه خرج شدند. گفتم یعنی چی! کجایند این بچه های آرپی جی زن. گفت: بابا، همه را به خط فرستادیم همه زخمی و شهید شدند. گفتم: خوب آرپی جی بده. گفت: آرپی جی هم نداریم.

در حالت عادی یک ساعت، یا یک ساعت خورده ای طول می کشید. چون هلی کوپتر می آمد با راکت می زد، باید قایق می رفت لای نی ها. این دوباره تا بیاید سرعت بگیرد، طول می کشد. یک ساعت، یک ساعت و نیم طول می کشید تا چهار تا دانه آرپی جی بیاورد. به جایی رسید که من و ممقانی و بچه های دیگر که در محور بودیم، دم دست عباس بودیم، رفتیم در سنگرهای عراقی، به دنبال گلوله آرپی جی می گشتیم. عباس گفت، گردان ها یکی یکی بیایند سر نقطه رهایی. یک خط اینجا تشکیل دهید. چون ما نوک پیکان بودیم. اگر ما را شکست می داد، یگان های دیگر را می ریخت داخل آب. ما نوک پیکان بودیم و آنها پشت سر ما بودند. یعنی سمت راست ما نجف بود. هیچ خبری آن سمت

عباس هم به ما می گفت: بروید کنار بایستید. گفتیم اگر می خواهی برویم کنار، برو یک گوشه دیگر. گفت: من باید اینجا باشم. گفتم: نه، بایستی در کار نیست. در آنجا ما یک دژ ساخته بودیم. عباس در آنجا نشسته بود و آقای دینی هم به عنوان بیسیم چی در کنار او بود. به هر زوری بود او را به پشت نقطه رهایی آوردیم. تا ظهر آنجا بود و ارتباط می گرفت و به نیروها دستور می داد. او از قرارگاه امکانات می خواست تا بتواند تحرک بیشتری داشته باشد. بعضی ها مینی کاتیوشا آورده بودند و شروع کردند به زدن دژ. حتی یک هواپیمای ملخی از آسمان آتش روی سر بچه ها می ریخت. بعد از آن عراق پاتکش را با تانک شروع کرد. واقعا صحرای محشر را شما تصور کنید. عقب نشینی خیلی بد است. هر کسی



دلآوری های عباس بر کسی پوشیده نیست. حاج عباس کسی بود که در صحنه بود. یعنی فرماندهای بود که این خصلت را از حاج احمد و همت یاد گرفته بود. شاگرد احمد بود. احمد می رفت جلو و می گفت بیا بید جلو. نمی گفت برو جلو. عباس هم همینطور بود. می گفت به بچه ها بگو بیا بید. من اینجا هستم. کجا بید این بچه ها

طرح، طرح خوبی بود. ولی این دژ کاملا شکافته نشد. خمپاره زنی های اینها پشت تانکها بودند. خمپاره ۶۰ می انداختند داخلش. خمپاره می زدند به سمت مان. یک دانه خمپاره می خورد پشت عباس. گویا به پشت سرش ترکش می خورد. و آنجا بود که عباس هم شهید شد. دلآوری های عباس بر کسی پوشیده نیست. حاج عباس کسی بود که در صحنه بود. یعنی فرماندهای بود که این خصلت را از حاج احمد و همت یاد گرفته بود. شاگرد احمد بود. احمد می رفت جلو و می گفت بیا بید جلو. نمی گفت برو جلو. عباس هم همینطور بود. می گفت به بچه ها بگو بیا بید. من اینجا هستم. کجا بید این بچه ها؟ رضا بدو برو آرپی جی بردار بیاور. می خواهی چه کار کنی؟ می خواهم خط را تشکیل بدهم و همین جا بایستم. گفتم: عباس اینجا که نمی شود خط تشکیل داد. بچه های بسیجی نیستند. گفت خودمان می ایستیم. شما وقتی بگویی عقب نشینی کن که بچه بسیجی نمی ماند. خودمان می ایستیم. اگر که ما عقب نشینی کنیم، لشکرهای دیگری که به امید ما در خط مانده اند و هیچ خبری سمت شان نیست، همه را یا اسیر می کند و یا می ریزد توی آب. و واقعا هم همینطور بود. من در بیمارستان بودم. برای دستم خوابیده بودم که گفتند عملیات بدر، عقب نشینی شد. یعنی کلا عقب نشینی کردند از عملیات بدر. عملیاتی که اگر امکانات بود و ما پشتیبانی می شدیم، ما می توانستیم پیروز شویم. ما تا نزدیک بصره رفتیم. ما از رودخانه فرات آب آوردیم. ما روستای القرنه و الغزید را گرفتیم. من گزارشش را به عباس دادم. گفتم عباس بچه ها اینجا هستند. این منطقه، این منطقه، اینجا، اینجا. نقشه دستم بود. نقشه از داخل سنگر عراقی ها برداشتم و آوردم. گفتم عباس ما اینجا را گرفتیم. اینجا مالک مستقر است. اینجا انصار است. اینجا هم حمزه است. ■

اینکه شهید شد. حسین ممقانی (مسئول بهداری لشکر) به حاج عباس گفت که این فاصله بین خط تا اسکله زیاد است. مجروحان ما روی آب با قایق که سرعت کمی دارد دچار مشکل می شوند. لذا ما باید در وسط راه یک پست امداد داشته باشیم. عباس به من گفت بین ممقانی چه می گوید و کارش را انجام بده. هر کاری می توانی برایش بکنی، بکن. حاج عباس هماهنگ کرد و پل خمیری برداشتم بر دیم لای نی ها. چند شبانه روز تلاش کردیم تا با قایق های به درد نخور توانستیم پل خمیر را روی آب کشیدیم و بردیم آنجا و یک پست امداد ایجاد کردیم. این پست امداد جان خیلی از مجروحین سخت را نجات داد. پزشک برده بودند و مجروحین سخت را آنجا درمان سطحی می کردند که به مشکل نخورند. هر کاری که می توانستند برایش انجام می دادند. این پست امداد جان خیلی از بچه ها را نجات داد. من در پست امداد بودم. گلوله خورده بود به دستم. جلوی من راکت زدند. شش هفت تا از بچه ها شهید شدند. که ایستادم یک دستی به جمع کردن زخمی های اینها. سربازهای ارتش هم بودند و داشتند سمت لشکر نجف می رفتند. چون آن طرف امن بود. من یک دستی در قایق بودم. بچه ها دویند و دو سه تا مجروح را انداختند در قایق و برداشتم آوردیم شان پست امداد. من در پست امداد بودم که بچه ها خبر آوردند که عباس شهید شده است. ماجرا هم از این قرار بود که آن دژی را که گفتم قرار بود بشکافتند؛ کم شکافته می شود. آب با سرعت وارد منطقه نمی شود و عمقش کم بوده. با سرعت نمی رود که بتواند پشت تانکها را ببندد تا تانکها در گل گیر کنند. چون اگر آنجا آب باز می شد، منطقه آنجا خاک رس بود و دیگر تانک نمی توانست تکان بخورد. خودرو هم نمی تواند بیاورد کمکشان. کافی بود دو تا شان را بزیم.

کنیم. روی این دژ کانال بود. بنا بود که جعفر جهروتی با بچه های دیگر تخریب، بیا بید این دژ را بزنند که این آب از اینجا بیفتد پشت این تانکها تا آنها در گل گیر کنند و نتوانند پیشروی کنند. هماهنگ کرده بودند که باید دژ را بزنند. ما دیدیم که عراق دارد پیشروی می کند و می آید جلو. دارد می چسبند به دژ. و از این طرف هم اگر یک دانه تانک بیاورد دژ بایستد، دیگر کسی نمی تواند اینجا بایستد. دو جعبه نارنجک از خود عراقی ها جا مانده بود. دادم دست بچه بسیجی ها که کنار دژ ایستاده بودند. منتظر بودند قایق بیاورد تا عقب بروند. گفتم اینجا عقب نداریم. نارنجکها را دادیم به این بچه ها و رتیم توی کانال. گفتم بچه ها فقط دگری را که من می گویم را بگویید. شروع کردم به یا زهرا گفتن. نه یا زهرا اینجوری. یا زهرا همراه با اشک و ناله. در همین حین، بچه ها خوشدل را که موشک مالیوتکا شلیک می کرد را، پیدا کردند. با مالیوتکا آوردنش. دو تانک را او زد. بچه های آرپی جی زن هم که در کانال بودند، آنها هم دویند و دو تا تانک را هم آنها زدند. مقداری آتش کم شد. یک خورده بچه ها توانستند خودشان را پیدا کنند.

من دیدم که تانک در رویه روی ما روی بلندی ایستاده است. به گونه ای تیر تراش می زند که زمین را داشت بهم می دوخت. سرت را از کانال بیرون می آوردی، کله ات رفته بود. ببین کار به جایی رسیده که فرمانده لشکر دنبال آرپی جی می گردد که تانک شکار کند. عباس به من گفت: برو گلوله آرپی جی بردار بیاور. من رفتم و گلوله آرپی جی نبود. گفتم: آرپی جی زن بردار و بیاور آرپی جی زن هم نبود. به رضا نامی گفتم پس شروع کنید با توپخانه این جلو را بزن. هر آتشی بلدی، بریز روی سر دشمن. در همین وقت دیدم عباس دويد و آمد تا خودش به دنبال آرپی جی بگردد. من فریاد زدم که به آن سمت نیاید. با دستم به او اشاره کردم تا نیاید. همین که داشتیم این جمله را می گفتم از اینجا به بعدش را آقای دینی تعریف می کند. او می گوید من دیدم عین این آرتیستها در فیلمها که اینجوری برمی گردند و می چرخند؛ یک وقت دیدم تو برگشتی و افتادی زمین. تیر خورد در آرنج من. من آمدم عباس را بگیرم که به او تیر نخورد. تیر خورد به آرنج خودم. آمدم هلش بدهم که نیاید و مثلا نگذارم بیاورد روی دژ. خودم دويد روی دژ. تا دیدم این دارد می آید دیگر نفهمیدم چه خبر است. گفتم الان می زندش. او نمی داند که تانک دارد به اینجا تیر تراش می زند، او آن طرف بوده. حالا مثلا چقدر فاصله است؟ پنجاه متر، صد متر فاصله است. ولی نمی داند اینجا دارد تیر تراش می زند. من دويدم که هلش بدهم و بگویم برو از آن طرف بیا. یک خورده برو آن طرف تر. همین که آمدم هلش بدهم که دیگر نیاید، دیگر نفهمیدم چه شد. افتادم روی زمین. دینی می گفتش که آمد بالای سرت و گفت: صادق، صادق، صادق. (نام مستعار رضا غزلی در جبهه) چشمم را که باز کردی، گفت: این را عقب ببریدش. همزمان با این کار بنا بود که بچه های تخریب بیا بید این دژ را بزنند. هنوز هوا روشن بود. این مالیوتکا از مال دو سه ساعت قبلش است که مالیوتکا زد و یک خورده آتش خوابید. این دژ را که بنا بود بیا بید تخریب کنند، که عباس مثل



درآمد

در زمان جنگ تحمیلی معاونت سیاسی سپاه پاسداران، بخشی را راه اندازی نمود که آن روزها هیچکس فکر نمی کرد که افراد حاضر در آن تاریخ نویسان و تاریخ نگاران جنگ خواهند شد. نام آنها «راوی» بود. افرادی که چند روز قبل از آغاز هر عملیات به یگان عمل کننده اعزام و در کنار فرمانده آن یگان تا لحظه پایانی عملیات حاضر و ناظر همه اعمال آنها بود. ثبت و ضبط آن رویدادهای مهم باعث گردید که پس از پایان جنگ تحمیلی کتابهای زیادی در مورد عملیاتهای مختلف به نگارش در بیاید. آقای مژدهی یکی از آن راویان است که در لشکر محمد رسول الله(ص) روایتگری شهید کریمی در عملیات بدر را به عهده داشته است.

روایت راوی از شهادت حاج عباس

روایت یک راوی جنگ از لحظات پایانی عمر سردار شهید عباس کریمی در گفت و شنود شاهد یاران یا مژدهی

آن عملیات حضور داشتند اعزام می شدیم. البته در مورد این مدت زمان هم بستگی به خود یگان و نوع عملیات و زمان آن داشت. لذا بعد از اتمام عملیات خیبر ماموریت من در لشکر به اتمام رسید و به تهران بازگشتم و مجدداً قبل از عملیات بدر راهی لشکر محمد رسول الله(ص) شدم.

در این یکسال فاصله زمانی که بین این دو عملیات ایجاد شد و با توجه به اینکه حاج عباس به عنوان فرمانده لشکر انتخاب شده بود؛ آیا تغییری در روحیات حاجی مشاهده کردید؟

تنها تفاوتی که برای من قابل مشاهده بود این است که حاج عباس از زمانی که فرمانده لشکر شدند مقداری در ظاهر جدی تر هم شدند. در حالی که قبلاً روحیات شوخ طبعی داشتند. به خصوص زمانی که با آقای دستواره در یک جا جمع می شدند تازه سر شوخی ها باز می شد.

به هر حال نوع فعالیت شما به عنوان راوی در طول دفاع مقدس بدین گونه بود که شما در همان زمان حضورتان در لشکر، باید در تمامی زمانها و مکانها در کنار فرمانده لشکر حضور پیدا می کردید تا بتوانید اطلاعات و اتفاقات جاری در لشکر را ثبت و ضبط کنید. نوع تعامل حاج عباس با شما به عنوان فردی که تازه وارد لشکر شده، چه طور بود؟

با توجه به اینکه در عملیات قبل (خیبر)، من راوی حاج همت بودم و حاج عباس شاهد این ماجرا بود و نحوه کار مرا دیده بود، هیچ مشکلی با من نداشت و مرا راحت پذیرفت. البته پیش می آمد که گاهی بعضی از فرماندهان به دلیل نوع کار ما که باید خیلی به آنها نزدیک می شدیم از دست ما ناراحت و دلگیر می شدند اما حاج عباس این گونه نبود. گذشته از اینکه مرا راحت پذیرفت، فضایی را برای من فراهم کرد که مشکلی و مانعی در انجام کارم نداشتم.

شرکت کند و از فعالیت های خود دفاع و یا موضوعات را تشریح نماید؟

کار به این صورت بود که اگر معمولاً حاج همت سؤالی در مورد یک شناسایی و یا کار اطلاعاتی برایش ایجاد می شد؛ حاج عباس حاضر و دغدغه حاج همت را با پاسخ های کاملی که می داد برطرف می کرد. در اکثر مواقع هم گزارشات حاج عباس از شناسایی ها دقیق و کامل تهیه شده بود و کمتر پیش می آمد که نواقص داشته باشد. به همین دلیل هم حاج همت با دیدن این دقت بالا از حاج عباس در کارهای شناسایی و اطلاعاتی اعتماد خیلی زیاد به او داشت.

بعد از اتمام عملیات خیبر شما در لشکر ماندید؟

کار ما به گونه ای بود که ۱۰ الی ۱۵ روز قبل از آغاز هر عملیاتی به یگان های از پیش تعیین شده که در

حاج عباس فردی بسیار منضبط و شجاع بود که بارها خودم شاهد شجاعت او در صحنه های مختلف بودم. او مدتی در زمان فرماندهی همت، مسئول اطلاعات و عملیات لشکر بود. با این حال در تمام شناسایی ها در کنار دیگر نیروهای حضور پیدا می کرد. با اینکه می توانست این کار را انجام ندهد اما در شناسایی ها حاضر می شد و وقتی تسلط به اطلاعات پیدا می کرد در جلسات متعدد به فرمانده لشکر و دیگر فرمانده گردانها گزارش کار را ارائه می داد. حاج عباس اتکا خودش در زمینه اطلاعاتی را براساس گزارشاتی که به او می دادند، نمی دانست. بلکه خودش شخصاً وارد عمل می شد و از نزدیک با مناطق عملیاتی آشنا می شد. نکته بارز دیگر که در شخصین او کاملاً مشهود بود و دقت زیادی برای فهم آن لازم نداشت، این بود که حاج عباس در عین اینکه منضبط بود، آدم افتاده و متواضعی هم بود. در این جلسات فرماندهان که شما هم حضور داشتید، پیش می آمد که آقای کریمی در بحثها

مثلاً من باید در هر مکانی که حاج عباس حضور پیدا می‌کرد، همراهش می‌رفتم. لذا او در این همراهی هیچ محدودیتی برای من ایجاد نمی‌کرد. مهم‌تر از همه اینکه مدت زمانی که حاج عباس با نحوه کار من آشنا شد و با کار من کنار آمد نسبت به دیگران بسیار کوتاه بود. او آدم متواضع و فروتنی بود و به درکی که برای کار من لازم بود، رسییده بود و راحت با من کنار می‌آمد.

این فروتنی و تواضع مفهومی با اینکه کاری از دست او برنمی‌آمد یکی بود؟

به هیچ وجه. حاج عباس در کارش آدم توانمند و بسیار منضبط بود. یکی از ویژگی‌های حاج عباس این بود که مجموعه یگان که با او همکار بودند، حاجی را به عنوان یک فرمانده لشکر پذیرفته بودند و به آنچه می‌گفت عمل می‌کردند. ممکن بود اگر سئوالی دارند مطرح کنند اما تردیدی در انجام آنچه حاج عباس می‌گفت نمی‌کردند. این هم برمی‌گشت به توانمندی و اشرافیتی که حاج عباس داشت. مثلاً اگر جلسه طرح مانور بود، قطعاً یکی دو قدم از فرماندهان گردان جلوتر بود و از روی نقشه یا کالک کار را توضیح می‌داد. در جلسات واحدهای لشکر هم همین قابلیت را داشت. آنقدر تسلط داشت که من ندیدم کسی با او دچار برخورد شود یا حرفش را نپذیرد.

در بعضی از مقاطع پیش آمده که بعضی از فرماندهان گردان‌ها نسبت به مدیریت فرمانده لشکر انتقاداتی داشتند. این موارد در زمان فرماندهی آقای کریمی هم پیش آمد؟

البته وزن کاری که حاج احمد یا حاج همت داشتند با آنچه که حاج عباس و یا حاج رضا دستواره داشتند، متفاوت بود. ولی مسئله مهم در اینجا پذیرش مدیریت یک فرمانده است که خیلی با ارزش است. به هر حال بودند افرادی که سلسله مراتب فرماندهی را طی نکرده و در درجایی فرمانده شده بودند اما با این حال نیروهای قدیمی لشکر چون می‌دانستند

یکی دو روز قبل از شروع عملیات، خانواده حاج عباس در دزفول یا اندیمشک مستقر بودند. بخشی از منزلشان در اثر بمباران و اصابت موشک تخریب می‌شود. به حاج عباس این اتفاق را خبر می‌دهند و ظاهراً خانواده حاج عباس به همین دلیل مشتاق بودند که حاج عباس در کنار آنها باشد. من آن زمان این نکته به ذهنم خطور کرد که یک زن تنها به همراه یک فرزند کم سن و سال به دور از خانواده خود، وقتی چنین حادثه‌ای برایش اتفاق می‌افتد دوست دارد اولین کسی که بعد از تخریب منزلشان به او کمک کند و او را یاری دهد همسرش باشد.

این فرد دیگر فرمانده شده است به کمک او می‌رفتند. حالا شاید در این میان عدم مدیریت این فرد برای دیگر فرماندهان حاضر در لشکر کاملاً مشهود باشد. با این حال حاج عباس از یک طرف توانمندی بالای اطلاعاتی و تجربه حضور لشکر از ابتدای تاسیس آن و حتی همراهی با افرادی مانند حاج احمد متوسلیمان در میروان باعث شده بود که سلسله مراتب را کاملاً طی کند و حالا فرمانده لشکر بشود. از طرف دیگر فرماندهان حاضر در لشکر هم واقعاً پذیرفته بودند که باید با حاج عباس کار کنند. همه افراد حاضر در لشکر محمد رسول الله(ص) او را به عنوان یک نیروی عملیاتی شش دانگ می‌شناختند. شجاعت او برای همه بچه‌ها از قبل کاملاً اثبات شده بود. شجاعت او هم در کلام و حرف نبود بلکه بارها در عملیات‌های مختلف دیده بودند که حاجی حتی تا ۵۰ متری دشمن هم رفته بود و یا در شب عملیات کارهای او می‌دیدند. لذا حاج عباس از هیچکس کمتر نداشت و به گونه‌ای بود که کسی نمی‌توانست در مقابل او عرض اندام کند. البته نسبت به حاج احمد و حاج همت وزنش کمتر بود اما به اندازه خودش در کار و فرماندهی فوق‌العاده بود و به همین دلیل فرمانده گردان‌ها تابع او بودند.

حاج عباس اهل مشورت با دیگران بود؟

امکان دارد در بعضی از یگان‌ها فرمانده به دلیل ضعف مدیریتش دستوری را صادر کند؛ زیر دستان او به این دستور اعتراض هم داشته باشند. اما در نهایت چون او فرمانده است و دستور داده باید فرمانش عملی شود. اما حاج عباس این گونه نبود. او توانمندی لازم را خود داشت و اشرافش به عملیات و کار در لشکر بسیار بالا بود اما با این حال حاجی آدم مستبدی نبود و خیلی با فرماندهان دیگر مشورت می‌کرد. در مورد کاری که می‌خواست انجام دهد، جلسه می‌گذاشت و با دیگر آقایان بحث هم می‌کرد. حالا اگر کسی استدلالی داشت که منطقی بود و از صحبت خودش قوی‌تر بود را می‌پذیرفت. نکته بعدی که به آن می‌خواهم اشاره کنم در این مورد است که رابطه بچه‌ها با حاج عباس مقداری صمیمی‌تر از حاج همت بود. دلیلش هم این بود بچه‌ها در برابر حاج همت مقداری حریم را نگه می‌داشتند البته این بدان معنا نیست که برای حاج عباس حرمتی قائل نبودند. حاج عباس چون شوخ طبع بود رابطه نزدیک‌تری با بچه‌ها داشت. در صورتی که حاج همت اهل شوخی نبود. حاج همت از زمان تشکیل تیپ محمد رسول الله(ص) که به عنوان مسئول ستاد انتخاب شده بود این حریم را برای خودش حفظ کرده بود و تا زمان فرماندهی هم آن را نگه داشت. اما خب حاجی به خاطر شوخ طبعی که از ابتدا داشت با اکثر فرماندهان رفیق بود و این مسئله باعث شده بود که زمان فرماندهی‌اش هم رابطه‌اش با نیروها فرق کند.

به هر حال شما به دلیل نوع کاری که در جنگ تحمیلی داشتید، با فرماندهان زیادی کار کرده‌اید؛ به نظر شما آقای کریمی بعنوان یک فرمانده نظامی چه تفاوتی با دیگر فرماندهان داشت؟

حاج عباس فرمانده‌ای بود که نیروها او را پذیرفته بودند. ویژگی‌ای که او داشت این بود که همیشه یکی دو قدم حتی از نیروهای اطلاعات عملیات هم جلوتر بود چه برسد به دیگر نیروهای لشکر و کاملاً بر اوضاع تسلط داشت. همین تسلطش هم باعث شده بود اگر مشکلی هم برای بعضی از افراد پیش می‌آمد و یا احیاناً نظری هم در مورد مسئله‌ای داشتند بیان می‌کردند اما نه به این نیت که بخواهند عمدتاً در برابر فرمانده لشکر بایستند. حاج عباس هم صحبت‌های آنها را به راحتی گوش می‌کرد. فرماندهان دیگر بعضاً چنین فضایی را برای نیرو ایجاد نمی‌کردند که او بیاید نظر بدهد و یا عرض اندام بکند. اما با اینکه حاجی اجازه اظهار نظر به دیگر فرماندهان را می‌داد در نهایت تصمیم گیرنده نهایی خودش بود. چون همان طور که عرض کردم تسلط خیلی خوبی بر امور عملیاتی داشت.

یک ویژگی دیگر که حاج عباس داشت این بود که با فرماندهان گردان قبل از شروع عملیات آنقدر طرح مانور را کار می‌کرد که در ذهن آنها کامل می‌نشست که چه کاری باید انجام دهند. در آن جلسات هم یاد نمی‌آید که فرماندهان به انجام عملیات و یا کار دیگری اعتراضی کرده باشند.

اتفاق خاص و یا رفتار خاص قبل از شروع عملیات بدر از آقای کریمی شاهد بودید؟

یکی دو روز قبل از شروع عملیات، خانواده حاج عباس در دزفول یا اندیمشک مستقر بودند. بخشی از منزلشان در اثر بمباران و اصابت موشک تخریب می‌شود. به حاج عباس این اتفاق را خبر می‌دهند و ظاهراً خانواده حاج عباس به همین دلیل مشتاق بودند که حاج عباس در کنار آنها باشد. من آن زمان این نکته به ذهنم خطور کرد که یک زن تنها به همراه یک فرزند کم سن و سال به دور از خانواده خود، وقتی چنین حادثه‌ای برایش اتفاق می‌افتد دوست دارد اولین کسی که بعد از تخریب منزلشان به او کمک کند و او را یاری دهد همسرش باشد. حاج عباس اول نمی‌پذیرفت که به منزلشان برود چون نگران بود اتفاقی در زمان غیبت او برای عملیات و یا لشکر بیفتد اما با اصرار بچه‌ها پذیرفت. با هم راه افتادیم به طرف منزل حاج عباس. وسط راه، فکر کنم نزدیک شوش دانیال ناگهان ماشین خراب شد. دیگه شب شده بود و هوا تاریک بود. به هر سختی بود خودمان را به مقر سپاه شوش رساندیم. حاج عباس بدون اینکه خودش را معرفی کند از مسئول شب آنجا خواست که کمک کند تا ماشین را تعمیر کنیم. آن فرد گفت: مگر اینجا تعمیرگاه است؟ ماشینت را به تعمیرگاه ببر. حاج عباس هیچ حرفی نزد و به طرف ماشین برگشت. من جلو رفتم و به آن طرف گفتم: مردحسابی! این آقا(حاج عباس)، فرمانده لشکر محمد رسول الله(ص) است و باید هر طوری شده خود را فردا به منطقه برساند. به هر صورت او هم پذیرفت که ماشین را آنجا تعمیر کنیم. تعمیر ماشین تا صبح طول کشید. وقتی کار تمام شد، حاج عباس گفت: خیلی دیر شده، نمی‌توانم به منزلمان بروم، باید به لشکر برگردیم. من و راننده حاج عباس



برگردد. یادم است حاج آقا عبادیان (مسئول پشتیبانی لشکر) خودش با یک قایق آمد و چند جعبه مهمات آورد و آنها را تخلیه کرد. دستش هم تیر خورده بود. یعنی اینقدر با کمبود نیرو مواجه بودیم. حاج عباس با عقب در تماس بود و از آنها می‌خواست که نیرو تازه نفس بفرستند. قرارگاه هم به او گفت: یک یگان از ارتش قرار است جایگزین شما در منطقه شود اما فرماندهان آنها نمی‌پذیرند که به خط بیایند تا توجیه شوند، تو برگرد عقب. اما حاج عباس گفت: من عقب نمی‌آیم. بالاخره بعد از بحث و گفتگو فرماندهای ارتش می‌پذیرند صد متر عقب‌تر از پیشانی خط مقدم به منطقه بیایند. حاج عباس هم قبول کرد. آنها آمدند و حاج عباس برای توجیه آنها رفت. پشت سر او، سعید سلیمانی هم آمد. ۱۵۰ متر که راه رفتیم یک سنگری وجود داشت که دو نفر از بچه‌های بسیج داخلش بودند. آنها از سنگر بیرون آمدند و دو فرمانده ارتشی و ما وارد سنگر شدیم. حاج عباس توضیحات لازم را به آنها داد. وقتی جلسه تمام شد ابتدا فرماندهان ارتش از سنگر خارج شدند، بعد حاج عباس و سعید سلیمانی و پشت او من که می‌خواستم بیرون بیایم و نیمه از بدنم هم حتی از سنگر خارج شده بود که یک خمپاره آمد و در آب خورد. به نظرم آمد که یک ترکش به سر حاج عباس اصابت کرد. که حاجی یک پیچ خورد و به زمین افتاد. مسئله‌ای که آن زمان به ذهنم رسید این بود که ای کاش حاج عباس همان دو روز قبل به خانواده‌اش سری زده بود. چون این حق خانواده‌اش بود که او را حداقل یک بار دیگر ببینند. سعید سلیمانی همیشه یک تکه کلام داشت که می‌گفت یا حسین شهید، یا حسین شهید. آمد بالای سر حاج عباس، یک چغیبه روی صورت حاجی انداخت که بچه‌های بسیج او را نبینند. دو زانو نشست و فریاد زد: یا حسین شهید، یا حسین شهید. ■

سرش را از خاکریز بالا بیاورد، رفت و روی سینه‌کش خاکریز طوری ایستاد که از کمر به بالایش در تیررس بود. شروع کرد بر سر آن نیروهایی که می‌خواستند عقب بروند فریاد کشید و آنها را به خط برگرداند. این صحنه ایستادن حاج عباس بر روی آن خاکریز شاید ۲ الی ۳ دقیقه طول کشید. یکی از دلایلی که آن بچه‌ها به خط برگشتند همین صحنه بود که دیدند حاج عباس روی خاکریز ایستاده است. اگر حاج عباس در آن شرایط در خط مقدم حاضر نبود شاید همان زمان خط سقوط می‌کرد. صحنه دیگر این است که؛ عراق تانک‌هایش را ستون کرده بود و در مقابل خط ما ایستاده بود لذا از جلو نمی‌توانستیم کاری انجام دهیم. چون تنها سلاحی که در اختیار نیروهای ما وجود داشت آرپی جی و کلاشینکف بود. دشمن هم با توپخانه خط ما را کاملاً زیر و رو کرده بود. از طرفی هم پشتیبانی خوبی از ما نمی‌شد. نه مهمات کافی، کمبود آب و آذوقه و... باعث شد که حاج عباس تصمیم گرفت از بغل به خط عراق بزند چون از مقابل به هیچ وجه مقدور به مقابله نبودیم. حاج عباس به آن سمت رفت تا ببیند اصلاً این فکر انجام شدنی هست. وقتی که رفت، من هم پشت سر او راهی شدم. در مسیر نیروهایی که شهید شده بودند روی زمین افتاده بودند. آنجا هم آنقدر آتش سنگین بود که به ندرت کسی رد می‌شد. حاج عباس آنجا هم بی‌توجه به حجم آتش دشمن رفت و منطقه را بررسی کرد و دید آنجا هم نمی‌شود کاری کرد. دوباره به جای اول خودش برگشت. برای من خیلی عجیب بود که این حجم آتش چرا حتی یک گلوله به او اصابت نمی‌کند. **شیرین‌ترین خاطره‌ای که از حاج عباس در عملیات بدر دارید چیست؟** تنها چیزی که من همیشه به آن فکر می‌کنم این است که حاج عباس از خط مقدم عقب نمی‌آمد. یعنی از قرارگاه از او خواسته بودند چون حاج عباس نیرو داشت و اکثر بچه‌ها شهید شده بودند به عقب

اصرار کردیم حالا که تا اینجا آمده‌ایم، شما یکسری به خانه بزنید چون خانواده منتظر و مشتاق دیدار شما هستند. علیرغم تمایل بسیار زیادی که در وجود حاج عباس برای رفتن به خانه در او موج می‌زد، اما قبول نکرد پیش خانواده‌اش برود و فکرش مشغول این بود که با نبود او کار عملیات عقب بیفتد. به همین دلیل به قرارگاه لشکر برگشتیم.

از چند روز قبل از شروع عملیات و به خصوص در شب عملیات آنقدر تحرک حاج عباس زیاد شد که شب عملیات زمانی که نیروها باید رها می‌شدند و او باید آنها را از پشت بیسیم هدایت می‌کرد از حال رفت. پزشک از بهداری لشکر آمد و به او سرم وصل کرد و تا ساعت ۵ - ۴ صبح به هوش نیامد. وقتی به هوش آمد و متوجه شد نیروها به خط زده‌اند و عمل کرده‌اند و در فلان منطقه مستقر شده‌اند از جا بلند شد و می‌خواست به منطقه عملیاتی برود. حاج رضا دستواره جلوی او را گرفت و مانع رفتن او شد. به حاجی می‌گفت: من بجای شما به منطقه سرکشی می‌کنم. هرچه دستواره اصرار کرد، حاج عباس قبول نکرد و خودش به خط رفت.

در خط مقدم چند صحنه از او دیدم که هنوز در ذهن من مانده است. اینکه گفتم واقعا شجاع و شهامت داشت در این خاطره کاملاً عیان می‌شود. یادم هست خاکریزی که بچه‌ها در پشت آن به صورت دولا راه می‌رفتند و عبور می‌کردند، من حتی یکبار هم ندیدم که حاج عباس سرش را خم کند. طوری راست قامت راه می‌رفت که انگار می‌دانست در آنجا هیچ تیری به او اصابت نخواهد کرد و با خیال راحت رد می‌شد. وقتی هم که به خط مقدم آمد، دیگر راضی نشد که به عقبه قرارگاه تاکیکی برگردد.

یک صحنه دیگری که پیش آمد، حالا یادم نیست ظهر یا بعدازظهر این اتفاق افتاد. آن زمان دیگر فشار عراق خیلی سنگین شده بود. تانک‌های دشمن که به سمت خط ما می‌آمدند به شکلی آرایش داشتند که وقتی تانک اول را با گلوله آرپی جی منهدم می‌کردیم، تانک دوم به سرعت جایگزین آن می‌شد. در آن شرایط که کلی از نیروها مجروح و شهید شده بودند، یک مرتبه تعدادی از نیروها عقب کشیدند. دلیل این کار آنها را هم نمی‌دانم. حاج عباس در آن شرایط سنگین آتش که کسی جرأت نمی‌کرد

در آن شرایط که کلی از نیروها مجروح و شهید شده بودند، یک مرتبه تعدادی از نیروها عقب کشیدند. دلیل این کار آنها را هم نمی‌دانم. حاج عباس در آن شرایط سنگین آتش که کسی جرأت نمی‌کرد سرش را از خاکریز بالا بیاورد، رفت و روی سینه‌کش خاکریز طوری ایستاد که از کمر به بالایش در تیررس بود. شروع کرد بر سر آن نیروهایی که می‌خواستند عقب بروند فریاد کشید و آنها را به خط برگرداند.



بیانات به جای مانده از فرماندهان دوران مقدس تمامی حاوی شور و حماسه است. البته در کنار آن تحلیل‌های درست سیاسی و نظامی که از اوضاع آن روزگار بیان شده نشانگر بارز نوع تفکر و شخصیت تحلیلگر آنهاست که نشان می‌دهد آنها به تنهایی یک شخصیت نظامی نیستند و تفکرات اجتماعی و سیاسی در آنها موج می‌زند.

ملت‌های دنیا در انتظار پیروزی ما هستند

سخنرانی سردار شهید حاج عباس کریمی در جمع رزمندگان لشکر ۲۷ محمد رسول الله(ص) در سال ۱۳۶۳



و بالاخره در جزایر مجنون به معشوق خود رسید و تکلیف خود را انجام داد و به فیض شهادت رسید. درست است که اگر در حال حاضر همت در حضور شما و در میان شما نیست ولی روح همت در فضای این حسینیه دارد پرواز می‌کند و بر کارهای ما و اعمال ما ناظر است و حضور دارد. شهادت همت برای ما مشکل بود. چون همت چهار سال و اندی در خدمت این انقلاب و در خدمت این جنگ بود و کسب تجربه کرده بود. قبل از انقلاب هم سابقه مبارزاتی داشت. در هر صورت همت به آن هدف خودش رسید و از میان ما رفت و هجرت کرد ولی پیامش زنده است. پیام همت در رابطه با جنگ این بود که جنگ باید ادامه پیدا کند. وقتی در جزایر در خدمت او بودیم فشار زیادی دشمن بر جزایر آورده بود. و می‌خواست جزایر را از نیروهای رزمندگان ما پس بگیرد. وقتی امام فرموده بودند که «جزایر باید تثبیت شود»؛ همت این را برای خودش سوژه قرار داده بود و به همه می‌گفت جزیره باید تثبیت شود و این امر، امر امام است و ما برای این کار و برای تثبیت دو کار باید بکنیم. یا باید پرچم سرخ شهادت را به دست بگیریم و با خون خود و با شهامت خود و شهادت خود جزیره را تثبیت بکنیم و ما به دشمن

خود هجرت کرد و به سوی کردستان روی آورد. باز اگر بخواهیم از خصوصیات همت بگوییم، باید هجرتی به شهر پاوه و کردستان بکنیم. و از ملت قهرمان و شهید پرور کردستان بپرسیم که همت چه بود. همت بارها در رابطه با مسئله کردستان می‌گفت که این ملت، ملت ستم‌کشیده‌ای هستند. ملتی هستند که دو هزار و پانصد سال زیر یوغ استکبار بوده‌اند و این‌ها را باید نجات داد و برای نجات این‌ها باید همه چیز خود را فدا کرد و این کار را هم کرد. عملاً در عمل خودش، نشان داد که یک هجرت واقعی کرده است و از همه چیز خود گذشته است. وقتی درباره زندگی‌اش با همت صحبت می‌کردیم؛ او می‌گفت زندگی من توأم با جنگ است و زندگی خود یک نوع مبارزه است و مبارزه یعنی جنگ. همت در رابطه با رهنمون‌هایی که به فرماندهان زیربط خودش می‌داد همیشه سعی می‌کرد به فرماندهان تاکید کند که حتما بروید در درون این بسیج جای بگیرید و با این بسیج باشید و در قلب این بسیج باشید و خود نیز اینگونه بود.

خلاصه همت با این خصوصیات که ما از گفتنش و بیانش عاجز هستیم از میان ما هجرت کرد. همت عاشقی بود به دنبال معشوق خود می‌گشت

بسم الله الرحمن الرحيم و بسم الله القاصم الجبارین، الحمد لله الذی هدانا لهذا. درود و سلام بر شهدا از صدر اسلام تا استقرار جمهوری اسلامی و درود و سلام بر رزمندگان عزیزان این انسان‌های عزیز و پاک که در جبهه‌های حق علیه باطل می‌خروشدند و با فریاد طنین‌انداز الله اکبرشان کاخ ستمگران را در دنیا به لرزه درآوردند. سلام و درودشان باد و سلام و درود بر ابرمرد تاریخ‌مان، بت‌شکن زمان، پیر جماران، فرمانده کل قوا امام خمینی(ره). (صلوات جمع)

سلام و درود بر امت قهرمان و شهید پرور ایران، قبلاً از هر چیز شهادت سردار بزرگ اسلام، فرمانده عزیز لشکر، افسر ارشد، مولای لشکر، سردار خیبر، حاج ابراهیم همت با یاران عزیزش همچون خسروی‌ها و زجاجی‌ها و عبدالله‌ها و کارورها و حسن زمانی‌ها را خدمت یکایک شما تبریک و تسلیت عرض می‌نمایم. شهادت همت برای ما مصیبتی بس بزرگ بود، مصیبتی بود که تحمل آن مشکل است. مصیبتی بود که برای ما و کلیه رزمندگان اسلام سخت و غیر قابل تحمل است. همت واقعا برای ما فرمانده بود و برای ما مولا بود. همت عزیزی بود که از میان ما هجرت کرد و به دیار عاشقان پیوست. همت عاشق بود و همراه با یاران خود به دیار عاشقان روی آورد. همت را اگر بخواهیم درباره‌اش صحبت کنیم و از خصوصیاتش بگوییم زبان قاصر است از گفتن. تاریخ عاجز است از نوشتن و ثبت آن. همت انسانی بود دلسوز، همت شاگرد واقعی امام بود. همت مقلد بود، مقلد امام. از ابتدای پیروزی انقلاب، همت از دیار و شهر و کاشانه

بعد از چند روز که آتش زیادی بر سر جزایر ریخته می‌شد و حجم آتش بسیار بود، هواپیماهای دشمن جزایر را جولانگاه خودشان قرار داده بودند. هلیکوپترهای دشمن بر سر نیروهای ما پرواز می‌کردند، و آنچه که در توان داشتند، و هر سلاحی که داشتند بر سر نیروها می‌ریختند. توپخانه‌های دشمن جمع شده بودند و آتش سنگینی بر سر جزایر می‌ریختند، این در یادلان و این انسان‌های ایثارگر ماندند و مقاومت کردند.



چهار سال است برادران از این جنگ تحمیلی می‌گذرد. جنگی که صدرصد بر ما تحمیل شده است. جنگی که اسلام خواهان آن نبوده و نیست. ما بر این معتقدیم که اسلام، خواهان جنگ و نبرد و ستیز نیست. خواهان برادری، برابری و اخوت است. ما که پیروان این مکتب هستیم، ما هم بر این مسئله معتقدیم که جنگ خانمانسوز است. لذا جنگ را بر ما تحمیل کردند و علت تحمیلش هم روشن است.

نبود. فقط و فقط خدا بود و آنجا ملائک بودند که حضور داشتند و در تثبیت این جزیره نقش داشتند. دشمن آمد پشت خاکریز را گرفت، دیگه دست ما نبود و فشار زیاد بود و امیدی نداشتیم که بتوانیم اینجا بمانیم. همه فرماندهان از رده بالا تا پایین و نیروهای بسیج در این فکر بودیم که باید تک تک برویم و مقاومت کنیم و آخرین مسئله که مطرح شد، مسئله شهادت بود که همه باید شهید شوند که اگر دشمن می‌خواهد پیشروی کنند باید از روی جنازه‌های ما رد شود.

نزدیکی‌های غروب بود که دشمن فشارش زیاد شد و ما دیگر توان به آن صورت نداشتیم و برادران با همان تعدادی که داشتند مقاومت می‌کردند. یک سری پشت خاکریز بودند و از دو طرف بچه‌ها داشتند تهدید می‌شدند. بالاخره این مقاومت طول کشید تا نزدیکی‌های غروب شد و به محض اینکه هوا تاریک می‌شد، دشمن در تاریکی خیلی ترس دارد و نمی‌توانست کاری بکند. تاریک که شد آن‌ها فشارشان کم شد و کشیدند عقب و ما منتظر بودیم که فردا صبح این‌ها دوباره حرکت‌شان را شروع کنند و اگر شروع می‌کردند دیگر خاکریزی برای ما نمی‌ماند. لذا در همین فکر بودیم که فردا چه خواهد شد و چه کار بکنیم. خبر دادند که دو گردان از لشکر ثارالله آمدند داخل جزیره. باید روش فکر بکنیم که چه کار بکنیم با این دو گردان. گفتیم که بگذاریم این دو گردان باشند و آماده باشند برای فردا صبح که بتواند در مقابل

بگیرید و دستور، دستور صدام است. در آن لحظات آخر دشمن پاتکش را که شروع کرده بود، دقیقاً ما با بی‌سیم‌هایی که داشتیم گوش می‌دادیم. که این‌ها به سه چیزی متوسل شدند در مرحله اول. یکی اینکه فرماندهان تیپ و گردان به گروهان‌هایشان، به رده‌های پایین دستور می‌دادند که والله چیزی در مقابل شما نیست، و پیشروی کنید و بروید جلو. از پایین می‌گفتند که نه! در مقابل ما آتش است و ما می‌سوزیم. باز دیدند که این‌ها پیشروی نمی‌کنند. باز دستور دادند که با تجهیز بروید جلو، و باز جواب دادند که نمی‌شود آتش زیاد است و ما داریم می‌سوزیم. امکانش نیست برویم جلو. مرحله بعدی گفتند که این دستور صدام است، دستور قائد ما است و باید بروید جلو و جزیره را باید بگیرید و اگر این کار را نکنید و عقب نشینی کنید همه شما از پشت تهدید می‌شوید و شما را اعدام خواهند کرد. ولی باز این‌ها جواب دادند که نمی‌شود و امکان ندارد. در صورتی که شب آخر بود و این‌ها آمده بودند، یکی از خاکریزهای ما را یک مقداری تصرف کرده بودند و گرفته بودند و پشت خاکریز داشتند پیشروی می‌کردند و ما هم امکانات آنچنانی نداشتیم.

جزیره آن موقع جاده‌ای نداشت، نه توپخانه‌ای و نه نیروی آنچنانی. با همان نیروی که داشتند و آن تعداد که بود مقاومت می‌کردند. و همه به این نتیجه رسیده بودیم که جزیره در حال سقوط است اما چه شد که تثبیت شد این کار این انسان‌ها

نشان بدهیم که می‌مانیم و استقامت می‌کنیم و پیام امامان را با جان و دل می‌خریم و لبیک می‌گوییم و یا اینکه پرچم سفید را به دست بگیریم و ننگ و نفرت را برای این اسلام بخریم. و آنها اولی را انتخاب کردند و همه به دنبال همت برای تثبیت جزایر حرکت کردند.

بعد از چند روز که آتش زیادی بر سر جزایر ریخته می‌شد و حجم آتش بسیاری بود، هواپیماهای دشمن جزایر را جولانگاه خودشان قرار داده بودند. هلیکوپترهای دشمن بر سر نیروهای ما پرواز می‌کردند، و آنچه که در توان داشتند، و آنچه که هر سلاحی که داشتند بر سر نیروها می‌ریختند. توپخانه‌های دشمن جمع شدند و آتش سنگینی بر سر جزایر می‌ریختند، این دریادلان و این انسان‌های ایثارگر ماندند و مقاومت کردند و ایثارگری کردند تا پیام امام به مرحله عمل درآمد. و این مسئله آنقدر برای دشمن مهم شده بود، که وقتی جزایر را نیروهای ما از دست نیروهای بعثی گرفتند، صدام از فرمانده سپاه سه پاسخ می‌خواهد که چه شده است که این جزایر سقوط کرده است؟! فرمانده سپاه ۳ که به نام عبدالرشید هست جواب می‌دهد که قربان ما مقاومت کردیم و آنچه که توان داشتیم به کار گرفتیم ولی خودمان هم متحیر هستیم که چه شد که این جزیره به این صورت درآمد، طبق گفته خود اسراء صدام دستور اعدامش را می‌دهد از بس که ناراحت می‌شود. باید هم او را اعدام کرد، به خاطر اینکه سستی کرده در کارش. در عین حال می‌آید گزارش کارش را می‌دهد که من این کار را کردم، فلان کار را کردم و این برنامه را پیاده کردم. یکی از گزارشاتش این است که جزایر را من با توپخانه و هلی‌کوپتر به خاکستر تبدیل کردم، نمی‌دانم کسی در جزایر نمانده است ولی چه شده که نیروهای ما جلو نمی‌روند و پیشروی نمی‌کنند، خود من هم تعجب کردم. درست می‌گفت جزایر را به خاکستر تبدیل کرده بود. حدود ۱۵ الی ۱۸ روز آتش بر سر این نیروها تداوم داشت و جزایر همچون بید می‌لرزید ولی انسان‌ها مقاومت کردند و خون خودشان را در مقابل آتش‌های توپخانه دشمن هدیه کردند. به قول یکی از برادرها می‌گفت اینجا خون به جای آتش شده به جای اینکه ما آتش بریزیم روی سر دشمن، خون داریم می‌ریزیم و ما آن امکانات را نداشتیم که بتوانیم آن آتش را بریزیم. بالاخره تا آخرین لحظاتی که پاتک‌های دشمن شدید بود و فشار زیاد بود، همت و یارانش حضور داشتند و مقاومت کردند. تثبیت جزیره خود یک نوع معجزه بود. و زمانی که سردار عزیزمان همت شهید شدند، از فردا صبحش دیگه جزیره تثبیت شد و دیگه آتش توپخانه قطع شد. طوری شده بود که اصلاً غیرقابل تصور است، و غیرقابل باور کردن است و نمی‌شود باور کرد، دشمن فشار زیاد روش بود و دستور مکرر از بالا می‌آمد که باید جزیره را تثبیت بکنید و باید

دشمن بایستد و جواب پاتک را بدهد. در همین حال که مشورت می‌کردیم که چه کار بکنیم، باز یک سری نظرات داده شد که با این دو گردان امشب بزیم به این‌ها (عراقی‌ها). یکی گفت: نه. یکی گفت: بله. خلاصه موافقت نکردند و در نهایت به این نتیجه رسیدند که این دو گردان امشب به خط بزنند. گردان‌ها حرکت کردند و جلو رفتند. اسرایی را که آوردند و با بعضی از آنها صحبت کردیم اینطور گفتند که ما چیزی را که آورده بودیم روز قبل برای شما پاتک کردیم و دیگر آخرهایش بود که رسیده بودیم به پشت خاکریز شما و دیگر چیزی از آن نمانده بود. لذا وقتی که دیدیم هوا داشت تاریک می‌شد و چیزی پشت سر نداریم و احتیاط نداریم، دستور دادند که ما بکشیم عقب و یک تیپ دیگر از لشکر ۸ تیپ ۴۹ می‌آید اینجا و فردا صبح به شما پاتک بزند و این خاکریز را از شما بگیرد.

آن شب دو تا گردان رفتند و آن تیپ عراق تازه آمده بودند در منطقه و هنوز جایگزین نشده بود و استقرار پیدا نکرده بود که نیروهای حزب‌اللهی ریختند و همان شب یک تعدادشان را منهدم کردند و فردا صبح دیگر از پاتک خبری نشد و آتش توپخانه قطع شد. ما دو روز هم ماندیم و منتظر ماندیم و گوش به زنگ بودیم که دشمن چه خواهد کرد و آماده بودیم. بالاخره آن روز به شب رسید و انتظار می‌کشیدیم. فردای صبح که رفتیم نگاه کردیم در دیدگاه، دیدیم که بله، دشمن سریعاً در مقابل ما یک خاکریز بلندی زده و سیم خاردار و میدان مین ایجاد کرده است. از آن لحظه متوجه شدیم که دیگر جزیره تثبیت شد و نیروها توانسته بودند بقیه خاکریز را که مانده بود ادامه‌اش بدهند و در حال حاضر جزیره به طور کامل تثبیت هست. (صدای تکبیر حضار)

بله برادران! مسئله بعدی که می‌خواهم خدمت شما

عرض کنم. ما تشریف فرمایی شما را به این مکان مقدس به کربلای جنوب خوش آمد می‌گوییم. و از زحماتی که شما کشیدید و تشریف آوردید؛ وقتی ما این چهره‌ها را می‌بینیم، این قیافه‌ها را می‌بینیم این روحیه‌ها را می‌بینیم آن مسائل و مشکلاتی که داریم فراموش می‌شود و تجدید روحیه می‌کنیم و با روحیه‌ای قوی‌تر برای ادامه حرکت‌مان و برای پیشروی و برای ادامه جنگ و برای احقاق حقوق از دست رفته‌مان با گامی محکم و استوار به جلو می‌رویم. و باید از یکایک برادران عزیزی که از راه دور تشریف آوردند تشکر کنیم البته ما لیاقت تشکر را نداریم خداوند ان شاءالله اجر این زحمات شما را به شما بدهد و خداوند توفیق ادامه راه این شهدا را و ادامه این راه پر عظمت را به همه ما بدهد. و خداوند امام امت‌مان را و رهبر عزیزمان را سلامت بدارد. (الهی آمین)

مسئله بعدی در رابطه با دوازده فروردین بود. که واقعا یوم الله هست. روز خداست روزی است که باطل از بین رفت روزی است که حق به جای باطل آمد و حق استقرار پیدا کرد. روز حکومت خدا. دوازده فروردین روز با عظمتی است. روزی که سرنوشت مسلمانان ایران و مسلمانان دنیا تعیین شده است و تمام دنیا امیدشان به این است که حرکت ما و این نهضت ما هر چه زودتر به پیروزی نهایی خودش برسد و آن ملت عزیزی در زیر یوغ این مستکبرین هستند نجات پیدا کنند. روزی که سند آزادی راه کربلا، سند باز شدن راه کربلا و آزاد شدن قدس ثبت شده است. روزی بسیار بزرگ و با عظمت، باید این روز را به امام زمان و نائب برحقش امام امت و ملت قهرمان و شهید پرور ایران و یکایک این رزمندگان عزیز تبریک گفته شود. و واقعا چه تبریکی. روزی است که ما استقلال خودمان را پیدا کردیم. روزی است که به آزادی رسیدیم. روزی است که آزاد شدیم

و شعور پیدا کردیم که خدای خودمان را بشناسیم. روزی است که ما سرنوشت اسلام را در آن روز می‌بینیم. دنیای استکبار و غرب و شرق روی این روز حساب می‌کنند و این‌ها به این نتیجه رسیدند که امروز باعث می‌شود که کاخ و حکومت اینها به باد برود و حکومت عدل اسلامی و حکومت جمهوری اسلامی در سراسر دنیا استقرار پیدا کند. مسئله بعدی ما در رابطه با جنگ است.

چهار سال است برادران از این جنگ تحمیلی می‌گذرد. جنگی که صدرصد بر ما تحمیل شده است. جنگی که اسلام خواهان آن نبوده و نیست. ما بر این معتقدیم که اسلام، خواهان جنگ و نبرد و ستیز نیست. خواهان برادری، برابری و اخوت است. ما که پیروان این مکتب هستیم، ما هم بر این مسئله معتقدیم که جنگ خانمانسوز است. لذا جنگ را بر ما تحمیل کردند و علت تحمیلش هم روشن است به خاطر اینکه ما بیدار شده بودیم، روشن شده بودیم، خدای خودمان را شناخته بودیم و می‌خواستیم سرنوشت مملکت‌مان را و سرنوشت این امت‌مان را خودمان تعیین کنیم و استقلال داشته باشیم و آزادی داشته باشیم و حکومت اسلامی بر پا کنیم.

اینها فهمیدند که این مسئله و این حرکت برایشان خطرناک است، و نمی‌توانستند تحمل کنند. لذا بعد از پیروزی انقلاب توطئه‌ها شروع شد، توطئه‌ها در کردستان، در گنبد و حزب خلق مسلمان و این حزب پلید دیگر. اینها شروع به توطئه کردند. ابرقدرت‌ها دخالت کردند، آمریکا مستقیماً دخالت نظامی کرد. مدتی طول کشید و از طراحان خودشان کمک خواستند. مغزهای متفکر جمع شدند. سازمان‌های سیاسی جمع شدند و برنامه‌ریزی کردند که این امت و این امام را از پای دریاورند. بعد از تمام این توطئه‌ها موفق نشدند که کاری انجام بدهند. لذا دست به توطئه جدیدی زدند.

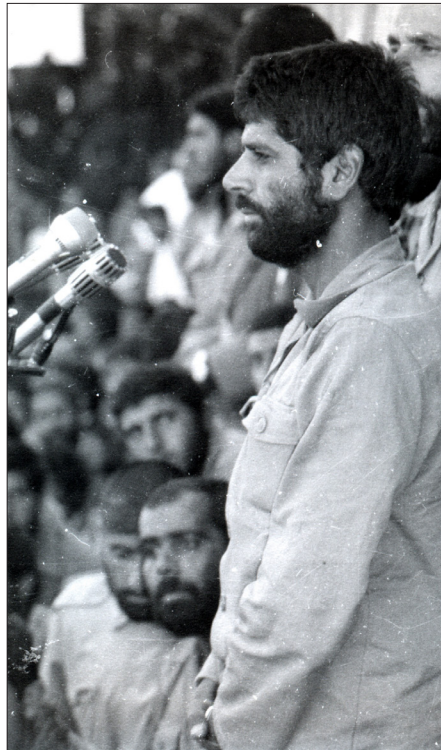


بعد از پیروزی انقلاب، توطئه‌ها شروع شد، توطئه‌ها در کردستان، در گنبد و حزب خلق مسلمان و این حزب پلید دیگر. اینها شروع به توطئه کردند. ابرقدرت‌ها دخالت کردند، آمریکا مستقیماً دخالت نظامی کرد. مدتی طول کشید و از طراحان خودشان کمک خواستند. مغزهای متفکر جمع شدند و سازمان‌های سیاسی جمع شدند و برنامه‌ریزی کردند که این امت و این امام را از پای دریاورند. بعد از تمام این توطئه‌ها موفق نشدند که کاری انجام بدهند. لذا دست به توطئه جدیدی زدند.

حرکتی که بعد از عملیات والفجر ۶ انجام دادیم به نام عملیات خیبر، حرکتی بود بسیار بزرگ و با عظمت. در این حرکت ما سه بعد نهفته بود. یک بعد سیاسی بود. دو بعد نظامی بود و سوم، بعد اجتماعی اش بود. بُعد سیاسی حرکت این بود که ما بعد از حرکت مان تمام رادیوهای بیگانه شروع به تحلیل کردن کردند و به این نتیجه رسیدند که جمهوری اسلامی یک ابر قدرت است و در دنیا این مسئله مطرح شد که جمهوری اسلامی یک ابر قدرت شده است و در مقابل تمام این ابر قدرت‌ها خواهد ایستاد. (تکبیر حضار)

گفتند که جمهوری اسلامی یک ابر قدرت است و شروع کردند به تحلیل کردن که اگر این حرکت ادامه پیدا کند عراقی در کار نخواهد بود و صدام به زودی از بین خواهد رفت. بعد مسئله کشورهای عربی مطرح شد که حتی کشورهای عربی هم در معرض خطر هستند. لذا در حین اینکه برادران عزیز ما این رزمندگانی اینارگر در جزایر داشتند مقاومت می کردند. صدام از وزرای پلید، خبیث و کثیف این کشورهای عربی دعوت کرد که در بغداد جمع شوند و روی این مسائل بحث کنند و قطعنامه صادر کردند. صدام جلسات این وزرا را با آتش توپخانه بر سر این رزمندگان عزیز جمع کرد و پیرامون این مسائل بحث شد، که اگر جمهوری اسلامی دستش به بصره برسد، دیگر کشور عربی و کشور شیخ‌نشین وجود نخواهد داشت و همه تهدید می شوند و همه از بین خواهند رفت. هدف از ادامه این حرکت از بین بردن قومیت عرب است. اینها می خواهند عرب را از بین ببرند و پاک کنند. لذا قطعنامه صادر کردند که باید تمام کشورهای عربی که وزیرایشان حضور داشتند؛ صدام در رابطه با این حرکت ما حمایت کنند و صدام را به نمایندگی از خلق عرب نماینده کردند که تو حامی خلق عرب باش و از عرب‌ها دفاع کن. این مسائل سیاسی اش بود که بازتابش خیلی زیاد بود در دنیا و دنیا هنوز که هنوز است دارد تحلیل می کند.

مسئله اجتماعی اش این بود که ما در تعدادی از ده‌ها و شهرک‌ها و قصبه‌های عراق حضور پیدا کردیم و مردم حضور ما را در آنجا مشاهده کردند، و قدرت رزمی این نیروهای رزمنده را دیدند. و با روحیه این‌ها آشنا شدند. و این‌ها را حمایت کردند و معلوم شد که اگر ما حرکت مان را ادامه بدهیم نه تنها ملت قهرمان ایران پشتیبان این حرکت هستند بلکه ملت مسلمان کشورهای دیگر بخصوص عراق نیز از این مسئله حمایت می کنند. مسئله بعدی مسئله نظامی بود که ما در دنیا ثابت کردیم که در رابطه یگان‌های دریایی مان و قدرت دریایی مان می توانیم. اگر بخواهند در قسمت خلیج فارس ما را تهدید کنند در مقابل ابر قدرت‌ها بایستیم و مبارزه مان را ادامه دهیم. لذا در رابطه با آن پلی که زده شد و آن قایق‌هایی که وارد منطقه شد، دنیا تحلیل کرد که این طرح یک طرح اسرائیلی



لذا این را بدانید که ملت‌های دنیا هم در انتظار هستند و انتظار می کشند که این سر نوشت و حرکت ما به کجا منتهی می شود. لذا ما باید با قدرت حرکت مان را ادامه بدهیم، جنگ مان را ادامه بدهیم و انشالله در آینده‌ای نزدیک سر نوشت این حزب بعث و این مزدوران و این جیره خواران را با قدرت و زور مشخص بکنیم.

را دیده را فراموش می کنند، همه ذهنشان می رود به آن نظریه که این یک توطئه هست، و بالاخره به این نتیجه می رسند که باید پشت رودخانه کرخه پدافند کنند و آنجا بمانند. حدود ۱۸ یا ۱۹ ماه در آنجا ماندند که آن حرکت عظیم یعنی عملیات فتح المبین عملی شد و آن ضربات را دشمن خورد. چه عاملی بود، چه نیرویی بود که اینها را نگذاشت از آن رودخانه عبور کنند. هیچ انسانی در مقابلشان نبود. کسی نبود بایستد. بله خدا بود. آن وعده خداست که ملائکه الله حاضرند و حضور دارند. اینها عنایت‌های غیبی است و کمک‌هایی است که خداوند به رزمنده‌ها داده است و ما بر این مسیر معتقدیم که حرکت مان را باید با توکل به خدا شروع کنیم و ادامه بدهیم و ما در مقابل این حرکت و برای این حرکت وسیله هستیم و بقیه کارها دست خودش است. آنچه که به ما تکلیف می شود آن را باید انجام بدهیم. بالاخره حرکت پشت سر هم انجام شد و عملیات فتح المبین و بیت المقدس، رمضان و عملیات والفجر ۴، ۵ و ۶ انجام شد.

مهره سرسپرده خودشان را که از قبل آماده کرده بودند و از قبل سازمان‌های سیاسی رویش کار کرده بودند و خودشان با دست خودشان ساخته بودند را تحریک کردند که بر علیه این امت و بر علیه این ملت جنگ را شروع کند. لذا صدام با سیزده لشکر مجهز و منسجم در این کشور مظلوم و ستم‌کشیده و انقلاب شده حمله کرد. کشوری که در آن انقلاب شده بود. کشوری که ارتش انسجام خودش را از دست داده بود. سپاه شکل نگرفته بود و هنوز عناصر خود را نشناخته بود. با سیزده لشکر شروع به پیشروی کردند و طرحشان این بود که خوزستان را جدا کنند و به نام امت عرب یا خلق عرب نام بردند. ولی اینها اینقدر بی شعور بودند و فهم نداشتند که این حرکت ما را انسان‌ها کنترل نمی کند. این حرکت را مستقیماً خود خدا هدایت می کند و کنترل می کند و این انسان‌های پاک و مخلص وسیله هستند برای هدایت این حرکت. لذا شما شاهد بودید که اینها با قدرت آمدند و خرمشهر را تصرف کردند و از خرمشهر آمدند بیرون و شروع به پیشروی کردند. در یک مصاحبه‌ای که صدام در خرمشهر کرده بود، اینقدر اینها به استقرارشان اعتماد و اطمینان داشتند که خبرنگار دو سه تا سوال ازش می ماند که می خواهد صدام جواب بدهد که صدام می گوید بقیه سوال‌ها را در اهواز جواب خواهم داد. اینها از قسمت خرمشهر آمدند تا نزدیکی‌های اهواز از قسمت دزفول تا پشت رودخانه کرخه آمدند و تا حدود دوازده کیلومتری دزفول پیشروی کردند. چه شد که از کرخه عبور نکردند و شاه‌رگ حیاتی ایران را که جاده اهواز-خرمشهر باشد و دزفول باشد را فتح نکردند. این یک مسئله است. زمانی که لشکرهای عراق می آیند می رسند به رودخانه کرخه، یکی از افسرهای عملیات آن لشکر با ماشینش حرکت می کند و از پل کرخه عبور می کند و می آید توی جاده اهواز-دزفول تا نزدیکی‌های پادگان وحدتیه دزفول که بزرگترین پایگاه هوایی ما هست نزدیک می شود. و با چشم غیرمسلح پادگان را مشاهده می کند و می بیند و برمی گردد و گزارش می دهد که من پیشروی کردم رفته جلو و جاده اهواز-دزفول را دیدم و از آنجا عبور کردم و با چشم غیر مسلح پادگان وحدتیه را مشاهده کردم و کامل گزارش می دهد به فرمانده لشکرش و بعد پای آن را یک خط می کشد و نظریه می دهد و می نویسد نظریه و می نویسد من به عنوان یک افسر عملیات احساس می کنم این به عنوان یک حرکت، یک توطئه باشد و چرا ما این همه مسیر را آمدیم و یک نفر جلوی ما نایستاد و یک نفر در مقابل ما نبود. چه شده است. این نظریه را می گوید و می گوید که احتمالاً این یک توطئه است و اینها می خواهند ما را به دام بندازند. وقتی این گزارشات می رود دست فرمانده لشکر و بعد می رود دست فرمانده سپاه، آن مطالب بالا را که ایشان گزارش کرده بود که کجاها

بوده و اینها خودشان نبودند که این طرح را دادند و از اسرائیل کمک گرفتند. و هنوز که هنوز است مسئله پل برایشان مبهم است. که چطور توانستیم فاصله چهارده کیلومتر روی آب را ما پل بندازیم و عبور کنیم. و این مسئله خیلی برایشان اهمیت داشت. لذا ما حرکت مان را یک مبارزه می دانیم در مرحله اول، استراتژی حرکت ما این نیست که ما به یک جایی برسیم و شهری را تصرف کنیم یا اینکه انهدام نیرویی از دشمن بکنیم. در مرحله اول حرکت ما یک مبارزه است و مبارزه مان را حق می دانیم بر علیه باطل. و این مبارزه ما ادامه دارد و باید ادامه داشته باشد و برای این ادامه مبارزه باید مقاومت کنیم و باید مشکلات و سختی ها را تحمل کنیم. بعد از مسئله مبارزه استراتژی عملیات است. که برای هر عملیاتی می آیند یک استراتژی مشخص می کنند. یا می گویند که باید یک جایی تصرف شود یا می گویند که باید انهدام نیرو شود، بالاخره استراتژی مشخص می شود و به دنبال آن استراتژی حرکت می کنند. لذا این حرکت ما و این ابعاد ما در آن نهفته بود. و ما حرکت مان را ادامه می دهیم. درست است در ادامه حرکت ما ضرباتی متحمل می شویم و سردارانی را از دست می دهیم. انسان های پاک را از دست می دهیم، انسان های دلسوزی را از دست می دهیم. این ضربه است برای ما ولی از طرف دیگر ما به این مسئله معتقدیم که شهید جایگزین می کند با شهادتش، و این خون شهدا در رگ های یکایک ما تزریق شده است و ما سوگند یاد کردیم که ادامه دهندگان واقعی این عزیزان باشیم. و بعد از شهادت این عزیزان هیچ گونه سستی و خللی در کار ما پیش نمی آید بلکه مقاوم تر و محکم تر می رویم جلو و حرکت مان را ادامه می دهیم. لذا ما با از دست دادن این عزیزان و این سرداران بزرگ پیام آن ها را دنبال می کنیم. پیام همت را که همیشه ذکر زبانش بود و همیشه می گفت این جنگ باید ادامه پیدا کند و سرنوشت اسلام در ادامه این جنگ است. و همیشه بر این مسئله معتقد بود که جنگ، جنگ تا پیروزی.

و ما وظیفه خودمان را این می دانیم که حرکت مان را ادامه بدهیم و این سازمان نظامی و این لشکر محمد رسول الله (ص) باید هر چه سریعتر با یاری و همکاری برادران عزیز شکل بگیرد. گردان ها باید شکل بگیرند و آماده شوند و اعلام آمادگی کنند برای ادامه این حرکت.

مسئله بعدی که برای ما قابل اهمیت هست مسئله کمک و حمایت این ملت و این انسان هایی که همه چیز خودشان را فدا کردند و این رزمنده ها را حمایت می کنند و حمایت شدند تا به حال و ما از یکایک شان قدرانی می کنیم و باز می خواهیم که از این به بعد هم این رزمنده ها و این عزیزان را در جبهه ها حمایت کنند تا با عنایت خداوند و با یاری خدا بتوانیم به آن پیروزی نهایی و آن هدفی که آزاد شدند راه کربلا و آزاد شدن قدس عزیز است

برادرها. واقعا مایه تاسف است برای مسلمانان که ادعای مسلمانی می کنیم و می گوئیم ما مسلمانیم و شیعه هستیم هنوز کربلای ما، زیارتگاه ما، قبله اول مسلمین ما در دست این مزدوران آمریکایی و زیر چکمه های این آمریکایی صفتان باشد و این برای مسلمانان مایه تاسف است.

این انتظار هست و مردم دنیا از ملت ما این انتظار را دارند که این حرکت ادامه پیدا کند و هر چه سریع تر این ملت را از زیر یوغ مستکبرین نجات بدهند و واقعا هم امید دارند بعد از خدا به این رزمنده ها. برادران هر حرکتی که در ایران می شود و هر عملیاتی که ما در ایران می کنیم تمام مسلمانان دنیا گوش به زنگ هستند که ما چکار می کنیم و سعی شان این است که انقلاب ما را، ملت ما را، امام ما را حمایت کنند و غیر مستقیم حمایت می کنند. ملت حمایت می کند نه دولت ها. الان در حال حاضر ملت مسلمان بعضی از کشورها غیر مستقیم حمایت های مادی و کمک های دیگری می کنند و واقعا حضور دارند و گوش به زنگ هستند که سرنوشت این حرکت و این کشور چه می شود و انتظار دارند و امید دارند بعد از خدا و امام به این ملت. من یک خاطره ای را در رابطه با این مسئله خدمت تان بگویم از سردار بزرگ ما که اگر زنده هستش خداوند هر چه سریع تر از اسارت نجاتشان بدهد و اگر شهید شده که خداوند روحشان را شاد کند. سردار بزرگ حاج احمد فرمانده قبلی لشکر، ایشان یک مسافرتی به مکه کرده بودند. گفتند ما وقتی وارد مکه شدیم قرار شد که برویم با مردم تماس بگیریم و با دانشجویهایی که یک مقدار سطح فکرشان بالا بود صحبت کنیم. صحبت ما پیرامون شناساندن انقلاب و امام بود.



گفت: تماس گرفتیم و یک ساعت و نیم راجع به انقلاب و امام صحبت کردیم. می گفت ما انقلاب را به خودمان نسبت می دادیم، امام را به خودمان نسبت می دادیم که می گفتیم امام از ماست، و امام فلان کار را کرده و می گفتیم که کارهایش چی بوده است و چی شده. گفت: وقتی من تمام مطالب را گفتم این برادرمان نشست و گوش داد و بعد صحبت های من که تمام شد یک دفعه بغض گلویش تریکید و سر من فریاد زد این امام تنها مال شما نیست و ما هم در امام شما سهم داریم و شروع به گریه کرد. این بینش و این شناخت یک دانشجوی مصری است. حالا ما انتظارمان این است که چرا انقلاب نمی کند ولی خوب نمی تواند، اینقدر فشار زیاد هستش و خفقان زیاد است که نمی تواند. لذا این را بدانید که ملت های دنیا هم در انتظار هستند و انتظار می کشند که این سرنوشت و حرکت ما به کجا منتهی می شود. لذا ما باید با قدرت حرکت مان را ادامه بدهیم، جنگ مان را ادامه بدهیم و انشالله در آینده های نزدیک سرنوشت این حزب بعث و این مزدوران و این جیره خواران را با قدرت و زور مشخص بکنیم.

لذا من دیگر مزاحم وقت برادران نمی شوم از حضور یکایک که در این مجمع جمع شدند و ما مزاحم وقت عزیز و گران بهایشان شدیم عذرخواهی می کنیم و تشکر می کنیم. واقعا خوش آمدید و واقعا به ما روحیه دادید. وقتی ما این چهره ها را می بینیم خدا شاهد است تمام مشکلات و مسائلی که داریم اصلا به طور کلی برکنار می شود و منتفی می شود و ما روحیه می گیریم و تجدید روحیه می کنیم و این مسئله برای ما عملا جا می افتد که ما تنها نیستیم و هنوز امت حضور دارد و تا زمانی که امام باشد و تا زمانی که رهبر باشد این ملت حضور دارد و این امت حضور دارد و امام امت مان با حمایتی که این ملت می کنند خط جنگ را مشخص می کنند وقتی که این امت را می بینند می گویند اگر این جنگ ما هم بیست سال طول بکشد ما ایستاده ایم. بله ملت حضور دارند و اگر ملت نباشد حرکت نمی تواند ادامه پیدا کند و مبارزه نمی تواند ادامه پیدا کند. لذا این امت هستند که با حمایت خودشان و با پشتیبانی خودشان می توانند این حرکت را به رهبری امام ادامه بدهند. در آخر برای سلامتی امام امت و رهبر عزیزمان و فرمانده کل قوا سلامتی جسم و طول عمر از خداوند متعال خواهانیم که خداوند ان شالله به این رهبر بزرگ مان و به این ابر مرد تاریخ مان سلامتی عنایت بفرماید و در مرحله بعد سلامتی برای رزمنده های عزیز. یا ایها الذین آمنوا ان تصروا لله ینصروکم و یثبت اقدامکم. والسلام علیکم و رحمت الله و بركاته.

تکبیر! الله اکبر الله اکبر خمینی رهبر، مرگ بر آمریکا. مرگ بر شوروی. مرگ بر منافقین صدام. مرگ بر اسرائیل. ■



درآمد

زمانی که انقلاب اسلامی به پیروزی رسید، مشخص شد که جهاد سن و سال نمی‌شناسد. چه افرادی با سن کم وجود داشتند که کارهای بزرگ انجام دادند. یکی از آن مردان کوچک که در حال حاضر در میانسالی عمر خود به سر می‌برد با ما کلام شد و از خاطرات زیبای نوجوانی خود که در مریوان سپردی کرده است برایمان گفت.

عباس یک نیروی اطلاعاتی کامل بود

سردار شهید در قامت یک دوست در گفت و شنود شاهد یاران با علیرضا حسینی

اطلاعات داشت و کار اطلاعات عملیات در اختیار او بود. البته رضا غزلی هم با عملیات همراه بود. مقام معظم رهبری در همان ایام حضور حاج احمد به عنوان فرمانده در سپاه مریوان، سفری به آن منطقه دارند. مقداری در این زمینه برایمان توضیحاتی را بفرمایید.

آقا یک روز ناهار در پادگان مریوان حضور داشتند. چون مشکل معده داشتند، برایشان کنسرو ماهی آوردند. آقا هم زمان ناهار با حاج احمد در حال صحبت کردن بودند. ما هم از این وضعیت سواستفاده کرده و مقداری از آن کنسرو را خوردیم که آقا فرمودند: به نام من، به کام شما!...

چون ما اصلاً در آنجا غذای خوب پیدا نمی‌کردیم، به همین دلیل کنسرو ماهی بهترین غذایی بود که بعد از مدت‌ها پیدا کرده بودیم. بعد از آن آقا را به روبروی دریاچه زریوار و توپخانه ارتش که بالای ارتفاعات و پشت قله شهید عبادت بردیم. در حین بازگشت، عباس پشت فرمان جیب نشسته بود. آقا و حاج احمد در صندلی جلو نشستند، من و جواد کثیری هم پشت آنها نشستیم. این کار را کردیم تا حاج احمد بتواند به صورت خصوصی، با آیت الله خامنه‌ای به عنوان نماینده امام در شورای عالی دفاع مشکلاتی که در مریوان پیش آمده را برایشان توضیح دهد. حاج احمد هم در آنجا پیرامون کمبود سلاح و کارهایی که بنی‌صدر علیه سپاه انجام می‌داد، حرف هایش را زد. وقتی حرف‌های حاج احمد تمام شد، گفتند: من همه این موارد را می‌دانم و اوضاع را کاملاً اشرف داریم. شما صبوری کنید و کارهای خودتان را انجام دهید.

عباس وقتی به مریوان آمد از همان ابتدا جذب اطلاعات شد. در آن روزها جواد کثیری، همسر او، رضا احمدی که بعدها شهید شد، حسن یعقوبی و چند نفر دیگر در اطلاعات مریوان مشغول بودیم. عباس کریمی، سید رضا حسینی، حسین رسولیان، رضا غزلی و چند نفر دیگر بعداً به ما اضافه شدند. اوضاع اطلاعات آن زمان چگونه بود؟ شما مسئولیت خاصی در آنجا داشتید؟

آن زمان در اطلاعات و بررسی، سمت خاصی وجود نداشت. مثلاً در زمینه بازداشت ضدانقلاب همه ما فعال بودیم. تنها سمت مشخص، مسئول اطلاعات بود و بقیه هم نیروی او بودند. بعدها بود بخش‌های مختلف اطلاعات را مشخص کردند. مثلاً عباس کریمی هر کاری که از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد. معمولاً هر عملیاتی که می‌خواست در مریوان انجام شود یکی از بچه‌های اطلاعات با نیروهای عملیاتی همراه می‌شد. در این کار عباس کریمی فعالیت بیشتری نسبت به دیگر بچه‌های

عباس کریمی هر کاری که از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد. معمولاً هر عملیاتی که می‌خواست در مریوان انجام شود یکی از بچه‌های اطلاعات بانبروهای عملیاتی همراه می‌شد. در این کار عباس کریمی فعالیت بیشتری نسبت به دیگر بچه‌های اطلاعات داشت و کار اطلاعات عملیات در اختیار او بود.

آشنایی شما با حاج عباس از کجا شروع شد؟ سال ۵۹ زمانی که حاج احمد متوسلیان فرمانده سپاه مریوان بود و آقای جواد کثیری (حسینی) مسئول اطلاعات مریوان بودند من به آنجا رفتم. البته این دومین مرتبه من بود که به منطقه کردستان می‌رفتم. دفعه اول سال ۵۸ که جنگ اول کردستان آغاز شده بود به منطقه رفتم. هنوز آن روزها بسیج شکل نگرفته بود. ۱۵ یا ۱۶ سالم بود با یک کوله پشتی از تهران به سنندج رفتم. سه ماه در جهادسازندگی فعالیت کردم و مجدداً به تهران برگشتم. در اینجا با گروه شهید محمد منتظری همراه گشتم و برای آموزش نظامی به لبنان رفتم. اردیبهشت سال ۵۹ با یک اکیپ چند نفره از دوستانم از جمله جلال آقا کثیری که شهید شد، امیر یاریاب و شهید حسن یعقوبی (بالال) مجدداً به کردستان رفتم. ابتدا وارد سنندج شدیم. شهر تازه بدست نیروهای انقلابی افتاده بود. در آنجا به همراه حاج احمد متوسلیان و جواد کثیری به مریوان رفتم.

علت رفتن شما به مریوان چه بود؟

ما تا حدی نیروی آقای کثیری بودیم و زمانی که او به مریوان رفت، ما هم همراه او شدیم. ما می‌خواستیم در کردستان کار فرهنگی کنیم اما از واحد اطلاعات سر درآوردم. در آن زمان هنوز عباس کریمی به مریوان نیامده بود. آن زمان شهر در اختیار ضدانقلاب و پادگان در محاصره بود. بعد از ۲-۳ ماه، که شهر پاکسازی شده بود حاج عباس به مریوان آمد. البته عملیات‌های مختلفی را در اطراف شهر انجام می‌دادیم. در اینجا هنوز اطلاعات سپاه مریوان داخل پادگان مستقر بود.

من احساس کردم که آقا راضی نبودند مسائل به این صورت و با حضور ما این گونه بیان شود. بعد از آن آقا در طول مسیر از ماشین ما پیاده شدند تا با ارتشی‌ها ادامه مسیر دهند که دیگر ما با ایشان نرفتیم.

حاج عباس آن روز برای آقا صحبت کرد؟

نه. همه ما سکوت کردیم تا حاج احمد پیرامون معضلات در مریوان و کمبودها برای حضرت آقا صحبت کنند.

تصاویر به جای مانده از حاج عباس در زمان حضورش در مریوان، با لباس کردی وجود دارد. جریان پوشیدن این لباس‌ها چه بود؟

چون اطلاعات برون مرزی ما بر عهده حاج عباس بود و با نفوذی‌های ما در جبهه دشمن ارتباط داشت به همین دلیل لباس کردی زیاد به تن می‌کرد. مثلاً خود من یک بار با حاج عباس، سرگرد صفایی و چند نفر دیگر به نزدیکی یک پاسگاه عراقی در آن سوی پنجوین برای شناسایی رفتیم. قرار شد که آنجا را با موشک تاو منهدم کنند. وقتی به دره پنجوین به سمت دریاچه زریوار آمدیم، توپخانه‌ها شروع کردند به شلیک کردن سمت ما. یادم هست یکی از این توپ‌ها که سمت ما شلیک شد، عمل نکرد که ما به سمت آن تیر می‌زدیم که منفجر شود.

بعد از اینکه حاج عباس به همراه حاج احمد برای تشکیل تیپ محمد رسول الله (ص) به جنوب رفتند، شما ارتباطی با او داشتید؟

بعد از آن ما دو دیدار با هم داشتیم. یک بار در سپاه سنندج و قبل از عملیات والفجر ۴ بود. حاجی برای هماهنگی کارهای عملیات به ستاد آمده بود و من برای دیدن او به آنجا رفتم. فرقی هم نسبت به آن عباسی که در مریوان کرده بود؟

به هر حال کلاس فرماندهی خودش را داشت ولی آن رابطه صمیمی وجود داشت. حاج عباس در عملیات والفجر ۴ فرمانده تیپ سلمان بود.

برای بار دوم چند ماه بعد که من از سنندج یک مأموریت برای ارومیه داشتم. با یک پیکان به این مأموریت رفتم. بعد از برگشت به بانه آمدم و مقداری برنج تایلندی برای خانواده‌ام گرفتم. چون خانواده من در سنندج حضور داشتند و آنجا برنج گیرمان نمی‌آمد. موقع برگشتن از طرف جاده‌ای که خط بود برگشتم. در آنجا فقط ماشین‌های شاسی بلند و نظامی می‌توانستند حرکت کنند اما خب من با پیکان بودم. با یک دردسری با این ماشین مسافت را طی کردیم تا اینکه به مقر تیپ سلمان در نزدیکی مریوان و قبل از دریاچه زریوار رسیدم. پرسان پرسان سراغ عباس را گرفتم تا اینکه دو نفر از این بچه رزمندگان که معلوم بود خیلی هم بازیگوش هستند گفتند حاج عباس در فلان چادر است، برو به سر بز. من هم بدون اطلاع از چیزی

وارد چادر شدم. حالا نگو یک جلسه مهم با کل فرمانده گردان‌ها در آنجا برقرار است و عباس از روی کالک عملیاتی، داشت مطالبی را برای آنها توضیح می‌داد. من که داخل چادر شدم، عباس سرش را از روی کالک بلند کرد و مرا دید. آهسته به او سلام کردم و از چادر بیرون آمدم. خیلی هم ناراحت شدم که آن نفرت چیزی به من نگفتند که در چادر جلسه برقرار است. تا آمدم به آنها اعتراض کنم. عباس بلافاصله از چادر بیرون آمد. مرا بغل کرد و بوسید و احوالپرسی کرد. گفت: علیرضا تو اینجا چه کار میکنی؟ با چه چیزی و چه کسی به اینجا آمده‌ای؟ گفتیم: با این ماشین پیکان. گفت: تو دست از این کارهایت برنمی‌داری؟ با پیکان تا اینجا آمده‌ای. من هم اصرار کردم که به جلسه‌اش برگردد. اما عباس قبول نمی‌کرد. حالا به خاطر رفاقت قدیمی که با هم داشتیم برایم خیلی احترام قائل شد. آنجا بود که دیدم عباس، خیلی متواضع‌تر از قبل برخورد می‌کند. این ملاقات آخرین دیدار من با عباس بود. آن روزها خیلی خوب بود. شیرین‌ترین لحظات زندگی من زمانی بود که در کنار بچه‌ها حضور داشتم.



سردار شهید عباس کریمی؛ فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)

عباس پشت فرمان جیب نشسته بود. آقا و حاج احمد در صندلی جلونشستند، من و جواد کثیری هم پشت آنها نشستیم. این کار را کردیم تا حاج احمد بتواند به صورت خصوصی، با آیت الله خامنه‌ای به عنوان نماینده امام در شورای عالی دفاع مشکلاتی که در مریوان پیش آمده را برایشان توضیح دهد.

در مورد اقدامات برون مرزی حاج عباس، برایمان بگویید؟

عباس کریمی عملیات‌های برون مرزی زیادی داشت و با نیروهای رزگاری همراه می‌شد. یک شب که قرار شد که من همراه آنها به عملیات بروم. زمان‌هایی که این گونه بود من حتماً شب را در پشت درب اتاق آنها می‌خوابیدم تا متوجه رفتن‌شان بشوم و همراهشان بروم. چون سن و سال من کم بود کمتر مرا به عملیات می‌بردند. خب عملیات هم می‌خواستیم برویم، به من نمی‌گفتند که کجا می‌خواهیم برویم اما چون من می‌دانستم که مثلاً در فلان منطقه نفوذی داریم لذا حدس زدن مکان عملیات کار سختی برایم نبود. یک شب با هم به روستایی رفتیم که ساکنینش خودی بودند و قرار شد از آنجا یک تک به بعثی‌ها بزنیم.

با یک مصیبتی تا زیر قله پنجوین رفتیم. من به این گونه کارها خیلی علاقه داشتم اما توان جسمی نداشتم. به همین دلیل خیلی اذیت شدم. حالا وقتی به آن بالا رسیدیم، دشمن شروع کرد خمپاره زدن. وقتی می‌خواستیم خیز بروم، نوک اسلحه ژ-۳ من، به صورت یکی از کرده‌های همراهان اصابت کرد و صورت او را زخمی کرد. از این اتفاق من خیلی ناراحت شدم. به مقصد هم رسیدیم، فهمیدم عملیات لو رفته است و مجبور شدیم شب دوباره به مقر برگردیم. در نصفه‌های راه برگشت، من دیگر نمی‌توانستم راه بروم. من را کشتان کشتان آوردند. بدنم خشک شده بود و امکان راه رفتن نداشتم. معمولاً در هر عملیاتی، عباس کریمی پای ثابت بود.

مثلاً در یکی از عملیات‌ها که صادق سرابی نوبخت (اولین فرمانده اطلاعات سپاه کردستان) هم با ما حضور داشت. چون او در کردستان دچار مشکل شده بود و مدتی به مریوان آمد. فردای حضورش هم قرار بود یک عملیات درون منطقه‌ای انجام شود. در هر کدام از این عملیات‌ها یک یا دو نفر از بچه‌های اطلاعات حتماً همراه حاج احمد و تیم عملیاتی می‌رفتند. در آن عملیات نوبت من بود که با عباس کریمی همراه شوم. وقتی من حاضر شدم که همراه عباس بروم، صادق نوبخت گفت: تو نمی‌خواهد به عملیات بروی، من به جای تو می‌روم. من خیلی ناراحت شدم، گریه کردم و کمی اوقات تلخی کردم. به او گفتم: شما از جایگاه و مقام خودت سواستفاده می‌کنی. مقداری از این حرف‌ها به او زدم. نوبخت گفت: اگر من امشب عملیات نروم؛ فردا همسرم اگر به مریوان بیاید، دیگر نمی‌گذارد که من در عملیات شرکت کنم. به هر صورت آنها به عملیات رفتند و فردا صبح سرگرد صفایی پیش ما آمد و گفت: خبر داده‌اند که یکی از بچه‌های اطلاعات، شهید شده است. نکته که عباس کریمی شهید شده است. سرگرد صفایی خیلی با بچه‌های اطلاعات سپاه جور بود. اسلحه‌ام را برداشتم و با یک ذیل ارتشی به سمت



ما در اطلاعات معمولاً کلت کمری داشتیم. به حاج احمد گفته بودند که بچه‌های اطلاعات با کلت‌شان به سمت هواپیماها شلیک کرده‌اند! حاج احمد هم دستور داده بود که اسلحه بچه‌های اطلاعات را بگیرند و خلع سلاحشان کنید.

چون از قبل به آنها تذکر داده شده بود که این کار را نکنند - با ماشین وارد جاده دزلی می‌شوند. فکر می‌کرد که چون دزلی را گرفته‌ایم، جاده دزلی هم آزاد شده است. حالا اینجا دموکرات هنوز روبروی مستقر بود و نفهمیده بود که دزلی به دست نیروهای ما افتاده بود. احمدی به همراه پدر یکی از نیروهای عملیاتی به نام هاشم فراهانی و یکی از کردهایی که با ما همکاری می‌کرد؛ سه نفری سوار ماشین می‌شوند و به سمت دزلی راه می‌افتند. در میان راه ما می‌دیدیم که دموکرات‌ها جلوی ماشین آنها را گرفت. فاصله زیاد بود اما صدای درگیری و با دوربین مشخص بود که آنها را اسیر کردند و بعدها پیکر آنها را تحویل ما دادند. **عباس کریمی را در یک جمله برای ما تعریف کنید.**

او یک رزمنده به تمام معنا بود. عباس همیشه لیخنندی در زیر لب داشت. صورتش هم پر از چروک بود. عباس آدمی عمیقی بود و خیلی اطلاعاتی و عملیاتی بود. یعنی همیشه در کوه و مناطق مختلف در حال کسب اطلاعات بود. یک نیروی اطلاعاتی شش دانگ بود. هم عملیات برون مرزی می‌کرد، هم در شب در کنار ما در گشت داخل شهر حضور داشت. آن روزها برای چسباندن کاغذ به دیوار از سیریش استفاده می‌کردند. همچنین که ضدانقلاب اعلامیه علیه جمهوری اسلامی روی دیوار می‌چسباند، خیلی سیریش به آن بود که با عباس اعلامیه را از روی دیوار پاره می‌کردیم. ■

دموکرات‌ها مخالف عراق بودند، هیچ کاری به آنها نداشتند. بعد از این کار، قدری همراه شدند. قرار بود در این عملیات من هم همراه نیروهای عملیات بروم. حاج احمد چند وقت قبل‌تر از این عملیات، نیروها را در کوه‌های اطراف مریوان آموزش داد. من هم خودم به صورت مستقل تمرین می‌کردم. تا اینکه شب عملیات بدون اینکه کسی متوجه شود، اسلحه ام را برداشتم و یواشکی پشت یک وانت پنهان شدم تا حاج احمد مرا نبیند. چون اگر مرا می‌دید مانع حضور من در عملیات می‌شد. با این حال محمد توسلی که بعدها به شهادت رسید، من را دید و به حاج احمد اطلاع داد. حاج احمد هم آمد جلوی ماشین و گوشه لباسم را گرفت و از ماشین پایین انداخت. گفت: تو لازم نیست در عملیات شرکت کنی. با اینکه من از ابتدا ورزش رزمی کار کرده بودم و تنهایی کوهنوردی می‌کردم، حاج احمد آن شب گفت: تو توان جسمی تو به آن حد نیست که بتوانی همراه ما بیایی. راست هم می‌گفت. چون وقتی بچه‌ها برگشتند و تعریف کردند فهمیدم حدود ۳۰ الی ۴۰ کیلومتر پیاده روی کرده بودند. در مرحله دوم هم به بهانه حمله مجدد به عراق، دموکرات را گول زدند، رفتند از پشت به بالای ارتفاعات دزلی و از آنجا به پایین آمدند و همه اینها را اسیر کردند. از این طرف هم من، علیرضا مهرآئینه و چند نفر دیگر از نیروها به همراه یک گردان از نیروهای ارتش از سمت جلو به دزلی رفتیم. در آنجا یک اتفاق بد هم افتاد. یکی از نیروهای اطلاعات به نام احمدی بدون اجازه

سه راهی حزب‌الله رفتیم. در آنجا روستایی بود که عملیات در آنجا صورت می‌گرفت. وقتی رسیدیم، خبر را تایید کردند و گفتند که پیکر شهید را به پادگان برگردانده‌اند. دوباره به پادگان برگشتیم و آنجا فهمیدیم که صادق نوبخت شهید شده است. هنوز پیکرش داغ بود که بغلش کردم و خیلی گریه کردم.

نوع ارتباط حاج احمد با بچه‌های اطلاعات به چه صورتی بود؟

این ارتباط خیلی خوب بود. اما خاطره‌ای پیش آمد که برای شما خوب است بگویم. ما در اطلاعات معمولاً کلت کمری داشتیم. به حاج احمد گفته بودند که بچه‌های اطلاعات با کلت‌شان به سمت هواپیماها شلیک کرده‌اند! حاج احمد هم دستور داده بود که اسلحه بچه‌های اطلاعات را بگیرند و خلع سلاحشان کنید.

اصل ماجرا هم از این قرار بود که حاج احمد به همراه عباس کریمی، جواد کثیری و سیدرضا حسینی در یک جلسه حضور داشتند که نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که حاج احمد خیلی عصبانی شد و همانجا دستور خلع سلاح شدن نیروهای اطلاعات را صادر کرد. بعد از آن رضا دستواره و رضا چراغی به همراه تعدادی دیگر بچه‌ها دور حاج احمد را گرفتند و او را آرام کردند و مشکل حل شد.

من و عباس کریمی، شب‌ها برای گشت داخل شهر می‌رفتیم. اعلامیه‌های کومله که روی دیوار هنوز خیس بود را می‌کنندیم. اکثر شب‌ها با موتور می‌رفتیم. اتفاقاً من در آنجا به رضا موتوری مشهور بودم چون تابستان و زمستان با یک موتور ۱۲۵ بیرون بودم و شب و روز هم در خیابان بین مردم بودیم.

بعد از اینکه حاج احمد می‌خواست به جنوب برود، رابطه با عباس کریمی صمیمی‌تر شد. از طرفی عباس کریمی چون سابقه و تجربه زیادتری در عملیات‌ها داشت، حاج احمد او را انتخاب کرد. **در عملیات دیگری همراه حاج عباس حضور داشتید؟**

در یک عملیات دیگر همراه با حاج عباس به دزلی به بالای ارتفاعات دزلی رفتیم. یک هلی‌کوپتر عراقی آمد که به خاطر سنسگر گرفتن ما، متوجه حضورمان در آنجا نشد. از آن ارتفاعات، تقریباً ۴-۵ شهر عراق تحت نظر ما بود. در عملیات دزلی دو سناریو داشتیم. چون آنجا منطقه‌ای سوق‌الجیشی بود، که مسیر منتهی به آن کاملاً مین‌گذاری شده بود. ابتدا و انتهای منطقه را گرفته بودند و نیروهای زرگاری، کومله و دموکرات در منطقه پخش بودند. به همین دلیل آن منطقه برای ما استراتژیک بود. اولین تاکتیک حاج احمد این بود که به عنوان حمله کردن به پاسگاه عراق، وارد منطقه شد و پاسگاه عراق را گلوله باران کرد. چون



مردمان دیار کردستان، از مهربان‌ترین و باشرف‌ترین مردمان ایران زمین هستند. اندکی پس از پیروزی انقلاب اسلامی، بعضی از جریانات ضداسلامی و ضدمیهنی در آن منطقه دست به شورش زدند. مردم منطقه تحت جور و ظلم نا اهلان قرار داشتند. اما در این زمان بود که با حضور نیروهای باایمان و ایران دوست و روشن شدن تفکرات آنها برای مردم کردستان، خود دست در دست این جوانان قرار دادند و سازمان پیشمرگان کرد مسلمان را تشکیل دادند. این گفتگو با مسئول سازمان در شهر مروان است که به درخواست وی نام و تصویرشان منتشر نخواهد شد.

درآمد



عباس به سازمان پیشمرگان کرد مسلمان کمک کرد

بررسی عملکرد سازمان پیشمرگان کرد مسلمان در مروان در گفت و شنود شاهد یاران با فرمانده این سازمان

داری و می‌توانی با این‌ها بحث کنی! بیا در کارهای فرهنگی شرکت کن. گفتیم: نه، اجازه بدهید من بیایم در عملیات نظامی. بروجردی ابتدا با من صحبت کرد و قرار شد من در سندنجد مستقر شوم، یعنی در پیشمرگ‌های کرد سندنجد. ولی بگویم داستان لطف خدا آن روز چه بود. داستان این بود که اگر آن فکر محمد بروجردی پیاده نمی‌شد و فکرهای لیبرالی و آن افکار بنی‌صدری بود، هیچ وقت مسائل انقلاب پیش نمی‌رفت. دشمن داشت این تفکر را در اذهان مردم ایران بوجد می‌آورد که تمام کردها مخالف هستند. تمام کردها سر مسلمانان و پاسدارهای غیربومی را از تن‌شان جدا می‌کنند و به هیچ کدام‌شان اطمینان نیست. یک طرز تفکر هم بود ولی افراد آن اندک بودند، مثل محمد بروجردی که می‌گفت نه بیشتر کردها مسلمان هستند و معتقد به نظام، اینها هم خودشان یک عده‌شان به وسیله

شهید بروجردی به من می‌گفت این دینی که شما دارید و این روحیاتی که شما دارید، می‌توانید به راحتی با حاج احمد چفت شوید. اگر شما به مروان بروید آنجا همه چیز حل می‌شود.

بچه‌های متدینی که خودشان را مجتهد نمی‌دانستند و خودشان را روشنفکر در دین نمی‌دانستند وجود داشت. آنها می‌دانستند باید از یک آدم با تحصیلات حوزه‌ای تقلید کنند. دین خودشان را دین دانشگاهی نمی‌دانستند. لذا امثال من که وارد جریانات سپاه شدیم جزو تندروترین نیروی دانشگاهی به حساب می‌آمدیم. حتی بعد از اینکه در مناطقی مانند سیستان و بلوچستان و ترکمن صحرا حضور پیدا کردم و مجدداً به دانشگاه برگشتم؛ وقتی رفتم در مسجد دانشگاه صحبت کردم شاید ۴ یا ۵ نفر بیشتر جرات نکردند که سمت من بیایند و جذب در سپاه بشوند. دو سه تا از این بندگان خدا به فیض شهادت رسیدند مثل گلشنی.

در سپاه هم به مسئولین گفتیم که ما می‌خواهیم به جبهه برویم. همانطور که گروه‌های سیاسی، چه توده‌ای‌ها و چه فدایی‌های خلق و چه پیکاری‌ها هر کدام رفتند یک گروهی در کردستان درست کردند و کردستان را به آشوب کشاندند، ما می‌خواهیم به کردستان برویم تا از مسلمانان آنجا دفاع کنیم. به هر صورت به کردستان اعزام شدم و در آنجا با شهید محمد بروجردی آشنا شدم. او به من گفت که شما چون دانشجوی هستید و کار فرهنگی بلد هستید و کتاب‌های گروه‌های مارکسیستی را تسلط

نام شما با پیشمرگ‌های کرد مسلمان پیوند خورده است. نحوه ورودتان به گروه پیشمرگان کرد مروان چگونه بود؟

من قبل از پیروزی انقلاب اسلامی دانشجوی بودم. زمانی که انقلاب شد جو بدی در دانشگاه حاکم بود. حتی در میان خوب‌ترین و بچه مسلمانان در دانشگاه چند دستگی ایجاد شده بود. مثلاً انجمن دانشجویان مسلمان و یا سازمان دانشجویان مسلمان. یعنی در میان همین بچه‌های مسلمان دانشگاه فرقه‌های سازمان مجاهدین خلق (منافقین) و روشنفکرهای مسلمان رخنه کرده بودند. گروهی هم مانند امثال من بودند که مقلد بودند و مجتهد داشتند. اما تعداد ما خیلی قلیل بود. فضای قبل از انقلاب خیلی غریبانه بود. مثل دانشگاه‌های امروز نبود. جو روشنفکری مابی و فضای خاصی حاکم بود. به خاطر همین هم بود که انقلاب فرهنگی در اواخر سال ۵۸ شکل گرفت، لذا دانشگاه‌ها تعطیل شد. آن موقع اگر می‌فهمیدند کسی گرایش به سپاه دارد، می‌گفتند که او آدم تنلی است و حتی او را ترور فیزیکی و یا شخصیتی می‌کردند.

کدام دانشگاه درس می‌خواندید؟

من دانشگاه پلی تکنیک تهران یا همان امیرکبیر امروز بودم. آن روزها فضا خاص و مسمومی علیه

■ حاج عباس کریمی، فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)

گفت: البته برای اسلام، به هر صورتی بود آنها را قانع کردم. به آنها گفتم مهم این است که به وظیفه خود عمل می‌کنیم. لذا همان ابتدای کار مشکلات بین پیشمرگان که یک سازمان موازی با سپاه بود در مریوان حل و برطرف شد.

در چه زمانی با آقای کریمی آشنا شدید؟

آقای عباس کریمی از بچه‌های اطلاعات سپاه مریوان بود و در اطلاعات مستقر بود. یعنی بچه‌های اطلاعات یک ساختمانی در روبروی بیمارستان شهر مریوان داشتند به نام اطلاعات سپاه که در آنجا مستقر بودند. حاج عباس کریمی آنجا با همین گردهایی که اکثرشان هم دو طرفه بودند و مخبرهای آنجا بودند کار می‌کرد. از اینجا برای آنها خبر می‌بردند و از آنجا برای آنها خبر می‌بردند. هم با واحد اطلاعات سپاه همکاری می‌کردند و هم با واحد سازمان پیشمرگ‌ها. حالا همه کرد و همه منبع اطلاعات و همه سلاح به دست و با کومه و دمکرات و اینها جنگیدند و همه می‌خواهند اینها را بکشند.

چه کسانی را بکشند؟

همین پیشمرگ‌های مسلمان را. می‌گفتند اینها جاش هستند و دو طرفه‌ای (یعنی جاسوس دوجانبه) بینشان وجود ندارد و همه مخلص هستند. همه هم مورد آماج ترور حمله دشمنان بودند. از طرفی هم منبع اطلاعات بودند. چون هر کدام دوست و فامیل در روستاهای مختلف داشتند و اطلاعات لحظه و به روز برایشان می‌آمد. اما به خاطر آن رقابت‌ها و تشدید این مسائل به سپاه هم اطلاعات نمی‌دادند.

وقتی من وارد سازمان شدم، اولین فکری که خدا به ذهن ما انداخت این بود. چه جوری است که یک نفر از دانشگاه بلند می‌شود و می‌آید می‌رود اینجا کومه درست می‌کند و چند تا کرد را جمع می‌کند و یک گروه دوازده نفره، یک گروه ۲۴ نفره درست می‌کند و به شهرها حمله می‌کند و کمین می‌زند. مگر ما چی از اینها کمتر داریم. خوب افراد سازمان پیشمرگ‌ها هم کرد هستند. لذا حدود ده نفر از آنها را جمع کردم.

من این را به شما بگویم که آن موقع مریوان یک حالتی داشت که فقط خود شهر مریوان دست ما بود. شب‌ها ضدانقلاب می‌آمد دو سه گلوله آرپی‌جی به سمت شهر و مقرها شلیک می‌کرد و چند نفر را از اهالی شهر می‌کشتند و از شهر خارج می‌شدند. یک همچنین وضعیتی مریوان داشت. صبح هم که هوا روشن می‌شد تازه می‌خواستیم از شهر بیرون برویم. باید تامین می‌دادیم، جاده را امن می‌کردیم. هفته‌ای دو روز جاده مریوان - سنندج را تامین می‌گذاشتند تا ماشین بتواند تردد کند. شیوه پاکسازی چگونه بود؟ ابتدا ارتش و سپاه می‌آمد، با توپ ۱۰۶ ارتفاعات پشت سر آبادی را می‌زد و به سمت آن حرکت می‌کرد. خب افرادی که در روستا بودند وقتی می‌دیدند گروه ۱۰۰ نفری دارد به سمت آبادی می‌آید، ضد انقلاب هم اگر در آبادی بود از آنجا بیرون می‌رفت. چند نفر از اهالی روستا را می‌کشتند و درمی‌رفت. نیروهای انقلابی می‌رفتند آبادی را محاصره می‌کردند و می‌رفتند در مسجد روستا سخنرانی می‌کردند، سه



آقای عباس کریمی از بچه‌های اطلاعات سپاه مریوان بود و در اطلاعات مستقر بود. یعنی بچه‌های اطلاعات یک ساختمانی در روبروی بیمارستان شهر مریوان داشتند به نام اطلاعات سپاه که در آنجا مستقر بودند. حاج عباس کریمی آنجا با همین گردهایی که اکثرشان هم دو طرفه بودند و مخبرهای آنجا بودند کار می‌کرد.

همان اول دارد همه چیز را وا می‌دهد. بعد گفتم که برادر احمد دیگر مطلبی نیست؟ هم سلاح‌ها را به شما می‌دهم و هم هر کس را دستگیر کردیم می‌آوریم تحویل سپاه می‌دهیم. بعد از دیدار با برادر احمد به ساختمان پیشمرگ‌ها رفتم. آنها مخالف این حرف حاج احمد بودند که اسلحه غنیمتی را تحویل سپاه مریوان بدهند؛ البته تا حدی هم حق داشتند.

آنجا همه اعضا کرد بودند؟

همه کرد بودند به غیر از من.

پیشمرگان کرد مسلمان مریوان چند نیرو داشت؟

شصت نفر بودیم.

اینها حقوق بگیر سپاه بودند؟

نه اصلا حقوق هم نمی‌گرفتند. اصلا آن موقع حقوقی در کار نبود و همه داوطلب بودند. کار فی سبیل الله بود. دیدم این کردها می‌گویند آقا این اسلحه را من غنیمت گرفتم، برای چه بدهم به سپاه. گفتم: شما غنیمت می‌گیری برای نفس خودت یا برای اسلام.

این مارکسیست‌ها، به وسیله این گردهای عراقی مثل بارزانی، مثل طالبانی از بین می‌روند. ما باید اینها را حمایت کنیم و باید با آنها باشیم. اینها می‌توانند منطقه‌شان را حفظ کنند.

وقتی من با محمد بروجردی آشنا شدم و این فکر را دیدم، متوجه شدم نقطه عطف، همین نقطه است. به نقطه رهایی و نجات کردستان همین نقطه است. به خاطر همین توانستم با ایشان ارتباط خیلی خوبی برقرار کنم و ظرف سه روز او به من ماموریت داد که بیایم مسئولیت فرماندهی سازمان پیشمرگان کرد مسلمان مریوان را بر عهده بگیرم.

این ماجرا برای چه سالی است؟

تابستان ۵۹ بود و جنگ هنوز شروع نشده بود.

ولی حاج احمد و نیروهایش در مریوان مستقر بودند؟

حاج احمد متوسلین فرمانده سپاه مریوان بود و یک فرمانده پیشمرگان مریوان از کرمانشاه بود که با حاج احمد یک مقدار مشکل داشت. به همین دلیل او از مریوان رفت. یادم هست شهید بروجردی به من می‌گفت: تو کپی او هستی.

دلیل این حرف چه بود؟

شهید بروجردی به من می‌گفت این دیدی که شما دارید و این روحیاتی که شما دارید، می‌توانید به راحتی با حاج احمد چفت شوید. اگر شما به مریوان بروید آنجا همه چیز حل می‌شود.

شهید بروجردی رفته بود و مجوز از تهران گرفته بود و سازمان پیشمرگان کرد مسلمان را در کرمانشاه پایه گذاری کرده بود. البته علما و حضرت امام با این فکر بروجردی موافق بودند، به همین دلیل هم اجازه تاسیس سازمان پیشمرگان کرد مسلمان را دادند.

خب من وارد مریوان شدم. حاج احمد در سپاه مریوان بود. روز اول که وارد سپاه شدم متوجه شدم که یک سازمان جدا برای کردها وجود داشت و یک سازمان سپاه هم برای غیربومی‌ها بود. رفتم پیش حاج احمد و گفتم: برادر احمد سلام. گفت: شما برای کجا هستید؟ گفتم: نیروی سپاه تهران هستم و از پادگان ولیعصر آمدم و حکم هم دارم. این هم حکم بروجردی هست و آمدم اینجا در خدمت شما. حاج احمد یک نگاهی به من کرد و گفت: فقط مراقب باشید کردها سرت را نبرند.

به شوخی گفت یا جدی؟

نه جدی گفت. دید و فضا حاکم این بود.

یعنی این تفکر روی حاج احمد هم تاثیر گذاشته بود؟

بله. برادر احمد گفت: چند مورد را اول با شما طی کنم. گفتم: برادر احمد بفرمائید، در خدمت هستم. گفت: هر اسلحه‌ای که از ضدانقلاب می‌گیرید باید بیاورید سپاه تحویل بدهید. گفتم: چشم. گفت: یکی از علت‌های ناراحتی ما با سازمان پیشمرگ‌ها این است که آن نفر قبلی شما اسلحه‌هایی را که از ضدانقلاب می‌گرفت به ما نمی‌داد. گفتم: باشه، دیگه چی می‌خواهی برادر احمد؟ گفت: زندانیان را هم باید تحویل سپاه بدهید. گفتم: چشم. به خودم گفتم: الان برادر احمد فکر می‌کند با کسی روبرو شده که از

چهار ساعت در آبادی بودند و بعد می گفتند ما آبادی فلان را پاکسازی کردیم. حالا یا شهید می دادند یا نمی دادند برمی گشتند به پادگان شهر. پشت سر اینها باز همان گروه های ضدانقلاب داخل روستا می آمدند. پس عملاً چیزی حل نمی شد.

من با گروه های ضدانقلاب کمتر هستیم که شب بلند می شوند می آیند داخل شهر و آرپی جی می زنند و می روند. ما چرا نمی توانیم این کار بکنیم. آنها گفتند: مگر تو منطقه را بلدی؟! چگونه می خواهی با ما بیایی بیرون شهر. از قبل همه به من می گفتند که مواظب باش، حال من می خواهم با اینها برای عملیات به بیرون از شهر بروم آن هم شب که ارتش می گفت رزم در شب چهار سال دوره لازم دارد. فضا اصلاً فضای اطلاعات سپاه و جنگ و اینها نبود. تازه اول ماجراهای سال ۵۹ را دارم برایتان می گویم، یعنی خرداد ۵۹. گفتیم: بله بلدم. من با این نقشه های یک پنجاه هزارم که در دانشگاه خوانده بودم وارد بودم و می گفتم که مثلاً الان از اینجا می رویم اینجا یک رودخانه هست و دست راست مان یک کوه هست و این کوه شبیش اینجوری هست. پیشمرگ ها می گفتند: مگر شما قبلاً در این منطقه بودی؟! تعجب می کردند. گفتیم: نه نبودم. گفتند این همه را در این نقشه نوشته است. گفتیم: نه این نقشه همه چیز را نشان می دهد، برای ما تعریف شده است. اگر خطوط به هم نزدیک است یعنی این ارتفاع است و شبیش زیاد است. خلاصه همه این چیزها را نشان می دهد و خط آبی نشانه رودخانه است. به آنها گفتم امشب می خواهم بروم عملیات. گفتند: چگونه؟! گفتیم: من یک نفر و شما نه نفر، ده تایی راه می افتم. من هم لباس کردی می پوشم و می افتم جلوی شما برای اینکه شماها آسیب نبینید. اگر قرار است طوری شود اول من طوری شود. گفتند: نه، غیرت ما اجازه نمی دهد. شما مهمان ما هستید، مگر می گذاریم شما جلو باشید. اینقدر اینها آدم های

باشرفتی هستند؛ عین تخم های چشمشان دارند ما را حمایت می کنند. آن وقت فضای بیرون چیست؟! آن روزها خدا هم قدرت تدبیر را داده بود، فکر تدبیر را داده بود. قدرت راهپیمایی های ۵۰ کیلومتری شبانه را به ما داد بود. من راه افتادم شبانه جلوی اینها و اینها هم نه نفر پشت سر من. یکی از آنها هم کنار من بود و مثلاً جاهایی که نمی توانستم به راحتی در شب تاریک مسیر را پیدا کنم و زیاد نمی توانستم با چراغ قوه نگاه کنم، کمکم می کرد. حالا عملیات ما چگونه بود؟ به همین صورت بود که همین پیشمرگ ها به ما اطلاع می دادند که در فلان روستا که هشت کیلومتری شهر است، امشب دو نفر از دمکرات مرخصی آمده اند و در فلان خانه، در فلان جای آبادی خوابیده اند. اصلاً شما این نوع عملیات را با آن عملیاتی که گفتم پاکسازی بود مقایسه کنید. حالا شب باید برای عملیات راه بیفتیم. پیشمرگ ها می پرسیدند که کاک ... اگر یک وقت نصف شب با گروه های ضدانقلاب برخورد کردیم چه کار باید بکنیم؟ می گفتم اینقدر فضا باز است که بر نمی خورد ولی اگر هم برخورد کردید شماها خوب کردی بلدید، صحبت کنید. اگر هم درگیر شدیم ما هم شلیک می کنیم و از بین شان می بریم. که البته هیچ وقت هم با گروه ها برخوردی نداشتیم. یک بار هم آنها ما را دیده بودند ولی جرات نکرده بودند به ما حمله کنند.

خلاصه ما رفتیم به آن آبادی، با شناختی که همان پیشمرگ که برای آن روستا بود، می رفتیم نصف شب در همان خانه های که ضدانقلاب خوابیده بودند، اسلحه هایشان هم کنار سرشان بود، در خواب اینها را بازداشت می کردیم و شبانه به مریوان می آوردیم. حالا می خواهم به جریان عباس کریمی برگردم. ما دو سه عملیات اول را انجام دادیم. ما رفتیم در دل ضد انقلاب آنها را دستگیر کردیم و به داخل شهر آوردیم. همین هایی که اجازه نمی دادند ما از شهر خارج شویم. حالا ما هم مثل خودشان اسلحه

می گذاریم روی دوشمان و چریکی و ده تایی مثل خودشان عملیات می کنیم. سری اولی که ضدانقلاب را آوردیم، من رفتم پیش برادر احمد و گفتم: برادر احمد! من دیشب دو تا را دستگیر کردم و می خواهم تحویل اطلاعات سپاه بدهم. گفت: کجا رفتی؟ گفتم: فلان جا. گفت: تو دیشب رفتی خارج از شهر؟! ما دور تا دور شهر را کمین می گذاریم که اینها وارد شهر نشوند، تو رفتی از شهر بیرون؟ رفتی تا آنجا؟ بیرون تا فلان آبادی؟! دیدم برادر احمد دست انداخت گردن من و شروع کرد به بوسیدن من. ضمن اینکه خیلی خوشش آمده بود و تعجب انگیز بود برایش؛ اما خوب باز می دید یک جریاناتی دارد اتفاق می افتد که خارج از این معادلات و کارهاست. حاج احمد می دیدید که ما از سپاه جلو زدیم و علت جلو زدن مان هم داشتن اطلاعات بسیار دقیق و عملیاتی که به این قشنگی موفق شدیم انجام بدهیم است. لذا همان روز زندانی و سلاح به دست آمده از آنها را تحویل حاج احمد دادیم. دیگر این برادر احمد نهایت چیزی که به من گفت این بود که برادر یک هماهنگی هم با ما می کردی. گفتم: برادر احمد خواهش می کنم، اجازه بدهید بدون اطلاع این کارها را بکنیم که یک وقت خبرها درز نکند. این یک مورد را از من نخواه. من که هم زندانی را آوردم و هم اسلحه اش را. حاج احمد خیلی به اسلحه ای که از گروه های ضدانقلاب گرفته می شد حساس بود. چون آن روزها یک فشنگ هم نمی شد از ارتش بگیری. حالا یک کلاش که ما می گرفتیم خیلی بود. در این میان با چه کسانی آشنا شدیم؟! با اطلاعات سپاه.

برای تحویل این زندانیان!

برای تحویل این زندانی ها و این اسلحه ها. لذا با اینها مانوس شدیم و رفت و آمد پیدا کردیم. شب ها گاهی ما را دعوت می کردند. با آن شوخی هاشون با هم بودیم. بعد من می گفتم آقا شما دو تا منبع دارید؛ سه تا منبع خبری دارید و معلوم هم نیست این منابع تان درست است یا نه. آیا جهت دار است؟! اما



شهید عباس کریمی در میان همزمانان در جزیره معینون

با این تاکتیک ما، کل منطقه امن شد. گروه ها دور مریوان را خالی کردند. نحوه پاکسازی ها عوض شد، اصلاً تاکتیک نظامی در کردستان تغییر کرد. شیوه پاکسازی ها عوض شد. دیگر گروه های ضدانقلاب اطمینان نمی کردند که شب جایی بخوابند. می دانستند هر جا شب بخوابند، ما بالای سرشان هستیم و دستگیرشان می کنیم. لذا یک جریان دیگر راه افتاد. آنهایی که گول خورده بودند، شروع کردن به تسلیم شدن.

کریمی، ارتباطات ما بیشتر شد. بعداً حاج احمد دید سرچشمه عملیات افتاد دست پیشمرگان کرد مسلمان. لذا بچه‌های سپاه وضعیت را این طوری دیدند که مثلاً یک ماه یا بیست روز منتظر می‌نشینند تا یک پاکسازی بروند آن هم سه کیلومتری و با آن دم و دستگاه و بعد هم چیزی گیرشان نمی‌آید. نه ضدانقلاب را اسیر می‌کنند و نه اسلحه‌ای می‌گیرند. لذا بچه‌های سپاه به من و سازمان پیشمرگ‌ها خیلی گرایش پیدا کردند. از جمله بچه‌های اطلاعات سپاه و از جمله حاج عباس کریمی. لذا اینها آمدند به من گفتند فلانی می‌شود خواهش کنیم وقتی در همین عملیات‌های شبانه ده نفره می‌روی یکی از ما را هم با خودت ببری. گفتیم: والله من حرفی ندارم، بروید اول اجازه‌تان را از حاج احمد بگیرید. اجازه داد چشم دیدیم اینها مرتب از این درخواست‌ها می‌کنند. بچه‌هایی مثل حاج عباس خب می‌دیدند که اطلاعات آنها پیش اطلاعات ما خیلی سوخته است. من اطلاعاتم لحظه‌ای و به ثانیه بود. گروه‌ها حرکت می‌کردند، بچه‌ها به من اطلاع می‌دادند امروز ضدانقلاب از فلان آبادی به فلان آبادی رفتند. مثلاً خبات از آن سمت رفت، دمکرات از آن سمت رفت. اصلاً عین اینکه ما ماهواره گذاشتیم در منطقه و همه جا را رصد می‌کنیم. من به حاج عباس می‌گفتم که نیروهای پیشمرگ بالاخره برای این منطقه هستند. وقتی شهید بروجردی می‌گوید اینها باید بتوانند کردستان را سامان بدهند برای این چیزهاست. بعد از اینکه دیدیم درخواست‌ها زیاد شد که ما می‌خواهند به عملیات بیایند. من مجبور شدم خودم با حاج احمد وارد مذاکره شوم. به او گفتم:

که آمد پیش من به او گفتم: خوب تو آمدی خودت را تسلیم کردی و سلاح‌ها را هم دادی و ما هم سلاح‌ها را بردیم دادیم سپاه. حالا من از کجا بدانم که نفوذی نیستی؟! چه جور می‌خواهی به من ثابت کنی؟ چه کار می‌کنی که این ثابت شود. گفت هر چی شما بگویید. گفتم تو تا زمانی که یکی از افراد ضد انقلاب را نکشی، من باورت نمی‌کنم. می‌دانم روزی که یکی از اینها را بکشی، همه می‌افتند دنبالت تو را بکشند. پس باید یک عملیات با هم برویم. گفت: باشه. گفتم: کجا. گفت: می‌رویم فلان جا و فلان کس را من برای شما می‌کشم. گفتم که من که جرات نمی‌کنم به تو اسلحه بدهم با هم برویم بیرون شهر. یک دفعه دیدی وسط راه همه را به رگبار بستی. می‌گفت: نه من با سنگ اینها را می‌زنم. اینها ترسو تر از این حرف‌ها هستند. بعد با او بلند می‌شدیم و می‌رفتیم عملیات. عملیاتی که منجر به دستگیری و یا کشته شدن یکی از این ضدانقلاب‌ها می‌شد. خب این فرد دیگر می‌آمد در لیست سیاهشان. اینجوری ما امتحان می‌گرفتیم و نیروها را جذب می‌کردیم. یادم هست با همین فرد که به عملیات رفتیم. وقتی که رسیدیم و درگیری بالا گرفت، ضدانقلاب از ترسش همین طوری بی‌هدف تیر شلیک می‌کرد. همین احمد مثلاً شعار می‌داد و به ضدانقلاب می‌گفت: بدیخت چپرا داری با تیر می‌زنی، من سنگ دستم است، مگر نمی‌بینی. ضدانقلاب هم مرتب وحشت می‌کرد و تیر می‌زد. همین‌هایی که می‌آمدند جاده‌ها را ناامن می‌کردند، شهر را ناامن می‌کردند و کمین می‌کردند حالا به این وضع افتاده بودند. لذا در این ارتباطات با حاج عباس

منابع من منابع دست اول ناب و درجه یک هستند. لذا ایراد به ما نگیرید. ما ضدانقلاب را دستگیر می‌کنیم و به شما تحویل می‌دهیم. واقعا هم ما دمکرات گرفتیم و آوردیم. خوب از آن طرف چی تبلیغات می‌کردیم. مثلاً اگر می‌رفتیم در عملیات و مفری را شناسایی می‌کردیم آرپی‌جی می‌زدیم، بعد کار سیاسی می‌کردیم.

کار سیاسی یعنی چی؟

مثلاً من می‌رفتم مقر دمکرات را شب‌های اول با آرپی‌جی می‌زدم. وقتی که می‌زدم و صبحش که می‌آمدیم داخل شهر؛ باورنکردنی بود کسی از داخل شهر برود و این کار را بکند. در شهر شایعه می‌کردیم که دیشب کومله، به دمکرات حمله کرده است. در سری اول عملیات‌ها ما کار سیاسی کردیم. می‌گفتم کومله دیشب دمکرات را با آرپی‌جی زده. یا مثلاً می‌گفتند که خبات دیشب به دمکرات حمله کرده است. آنها هم باور می‌کردند چون باورشان نمی‌شد کسی از شهر رفته باشد در این نامانی در دل دشمن و یک همچین کاری را کرده باشند؟! این کار باعث ایجاد اختلاف در میان نیروهای ضدانقلاب بود.

تا اینکه بعد از مدتی گفتند نه، یک کسی آمده با یک سری پیشمرگ، اینها وقتی شب می‌آیند در منطقه، کسی جرات نزدیک شدن به اینها را ندارد. چون اینها هر کس بهشان برسد می‌کشند. یعنی فرض کن مثلاً دمکرات در روز می‌آمد، یک ستون نظامی منظم را مثل دزدها، کمین می‌زدند و می‌کشتند و بعد فرار می‌کردند. اما ما مثل خودشان شده بودیم؛ پا به کوه و پا به اسلحه. نه ماشین داشتیم، نه تعدادمان زیاد بود. اصلاً عین خودشان بودیم، تعدادمان ده تا دوازده نفر بود. یعنی درگیر می‌شدیم، رودرو می‌زدیم همدیگر را و آنها شهامت مردن را نداشتند اما بچه‌های کرد مسلمان آماده بودند برای شهادت. با این تاکتیک ما، کل منطقه امن شد. گروه‌ها دور مرپوان را خالی کردند. نحوه پاکسازی‌ها عوض شد، اصلاً تاکتیک نظامی در کردستان تغییر کرد. شیوه پاکسازی‌ها عوض شد. دیگر گروه‌های ضدانقلاب اطمینان نمی‌کردند که شب جایی بخوابند. می‌دانستند هر جا شب بخوابند، ما بالای سرشان هستیم و دستگیرشان می‌کنیم. لذا یک جریان دیگر راه افتاد. آنهایی که گول خورده بودند، شروع کردن به تسلیم شدن. در این قضیه تسلیم شدن‌ها، باز یک مشکلی بین ما و سپاه ایجاد شد. سپاه می‌گفت اینهایی که دارند تسلیم می‌شوند اینها نفوذی هستند و می‌خواهند از داخل په ما ضربه بزنند. گفتم برادر احمد اجازه بده. چون کردها می‌آمدند به من می‌گفتند که مثلاً فلان کس آرپی‌جی زن کومله بوده است اما می‌گوید به خدا من کسی را نکشتم. ما هم شرط‌مان این بود که اگر قتلی را انجام نداده باشید و بیایید خودتان را با سلاح تسلیم کنید، ما یک امتحان از شما می‌گیریم و می‌شوید نیروی ما. حاج احمد می‌گفت: تو تاکتیکت با اینها چیست؟ گفتم: تاکتیک من نبوده، همه اینها تفکرات انقلاب بود. مثلاً ما یک احمد داشتیم که بعداً آمد پیشمرگ مسلمان شد و در راه انقلاب شهید شد. او یک آرپی‌جی زن بود. شبی

اگر بخوایم از کارهای خاص حاج عباس در مرپوان نام ببریم؛ باید بگوییم که مذاکره با گروه‌های ضدانقلاب، ارتباط نزدیک با پیشمرگان مسلمان کرد، انتخاب منابع پیشمرگان مسلمان کرد. صداقت حاج عباس باعث نزدیکی و تلطیف سپاه و پیشمرگان شد.



عباس کریمی در میان جمعی از فرماندهان لشکر محمد رسول الله (ص). در تصویر شهیدان محمدابراهیم هست، حاجی پور، مصوری، اسکندرلو و دستواره نیز دیده می‌شوند.

برادر احمد شما اجازه بده این بچه‌های اطلاعات با ما بیایند. حالا دیگر فضا داشت تلطیف می‌شد. ضدانقلاب هم به جان هم افتاده بودند. خلاصه فضا یک فضای دیگر شده بود و برادر احمد هم خیلی من را دوست داشت. او خیلی صادق بود. این فضایی که در مریوان بود هیچ جای منطقه وجود نداشت. لذا گفتم که بچه‌ها دوست دارند که با ما بیایند؛ بخصوص بچه‌های اطلاعات.. برادر احمد گفت: مسئولیت‌شان را می‌پذیری؟ گفتم: خب ممکن است درگیری هم پیش بیاید ولی تا حالا الحمدالله چیزی نشده. ولی از این بابت که می‌گویی کردها ما را می‌کشند، نه از این بابت بهت تضمین می‌دهم.

بعد حاج عباس به عنوان نماینده اطلاعات وارد سیستم شما شد؟

نه به عنوان نماینده اطلاعات، به عنوان یک رزمنده. بیشتر حاج عباس از قسمت اطلاعات با شما

در این رزم‌های شبانه چریکی این بود که هیچ کس از کار ما اطلاع نداشت. یعنی من ساعت هشت شب تصمیم می‌گرفتم، امشب کجا برویم و چه کار باید بکنیم. هیچ کس هم نمی‌دانست و بلافاصله هم زنگ می‌زدم آن نفری که از سپاه -حالا یک اجازه کلسی از حاج احمد گرفته بودم- و به او می‌گفتم برادر عباس ما داریم می‌رویم! آماده‌ای؟ می‌گفت: بله آماده‌ام و سریع می‌آمد مقرر ما و راه می‌افتادیم. لباس کردی می‌پوشید و مثل ما می‌شد. چون همه ما لباس کردی داشتیم که اگر یک موقع درگیری پیش آمد آنها فکر کنند که ما هم ضدانقلاب هستیم. چون اگر به هم برخورد می‌کردند، می‌گفتند کاکا کی هستی تو و برای کدام گروه هستی؟ ما هم گفتیم فووش به این گروه‌ها برخوردیم یک همچین کارهایی می‌کنیم که هیچ وقت هم ما برخورد نداشتیم. چون از راه‌های اصلی و از توی جاده که نمی‌رفتیم. از کوه‌دشت و

و برای اینها هم منبع معرفی کرده بودم. بعد حاج عباس مثلا کنترل می‌کرد. می‌گفت برادر فلانی این آدمی که از فلان روستا آمده می‌خواهد منبع ما شود، نیروهای شما در مورد او چه می‌گویند؟ من هم از بچه‌ها در مورد آن شخص سوال می‌پرسیدم که او چه جور آدمی بوده است؟ گذشته‌اش چی بوده و با چه کسانی و گروه‌هایی ارتباط داشته است. منابع حاج عباس را برایش درست می‌کردیم. یعنی اگر نفوذی یا خطوط انحرافی می‌دیدیم، سریع به حاج عباس اطلاع می‌دادیم. دیگر حاج عباس و اطلاعات سپاه منابعش را درست کرده بود. منابعش را ناب کرده بود، منابع خوب داشتند و هر کس دیگر نمی‌توانست منبع آنها شود. کسانی که می‌آمدند، می‌دانستند از طرف پیشمرگ‌های کرد مسلمان شناسایی می‌شوند. یک بار یک مشکل بین ما و اطلاعات سپاه پیش آمد. اطلاعات سپاه خوب جریانات خاص خودش

آن موقع مریوان یک حالتی داشت که فقط خود شهر مریوان دست ما بود. شب‌ها ضدانقلاب می‌آمد دو سه گلوله آر.پی.جی به سمت شهر و مقرها شلیک می‌کرد و چند نفر را از اهالی شهر می‌کشند و از شهر خارج می‌شدند. یک همچین وضعیتی مریوان داشت. صبح هم که هوا روشن می‌شد تازه می‌خواستیم از شهر بیرون برویم. باید تامین می‌دادیم، جاده را امن می‌کردیم. هفته‌ای دو روز جاده مریوان - سنندج را تامین می‌گذاشتند تا ماشین بتواند تردد کند.

عباس کریمی در کنار دیگر فرماندهان در شناسایی منطقه عملیاتی



می‌آمد؟

هم او می‌آمد، رضا قرلی، حسین رسولیان و... می‌آمدند. این بچه‌ها چون عملیات و شهادت را دوست داشتند و خسته هم شده بودند از در شهر ماندن و کارهای اینجوری کردن، دست به دامن ما می‌شدند. ما هم شب‌ها با اینها می‌رفتیم، عملیات می‌کردیم و بعد اینها می‌آمدند برای دیگر نیروها تعریف می‌کردند. این نوع عملیات برای خود سپاه نهادینه شد. بعدا خود سپاه حتی با یکی دو نفر از این کردها می‌رفتند.

البته یک چیز دیگر هم من بگویم که گروه باززانی آن موقع در شهر مریوان بودند. به آنها قیاده می‌گفتند این گروه زیر نظر ارتش بود و با سپاه کاری نداشت. این گروه دو طرفه بودند، همه جور آدمی در اینها بود. ما از اینها خیلی وحشت داشتیم. پیشمرگان مسلمان به من می‌گفتند فقط مواظب باش اطلاعات ما را اینها نفهمند. اگر آنها متوجه بشوند به گروه‌های ضدانقلاب لو می‌دهند و کار تمام است. تمام رمز موفقیت ما

جاهای مختلف می‌رفتیم. دوستانی که در کنار آقای کریمی در اطلاعات حضور داشتند، در خاطرات خود اشاره داشتند به اینکه حاج عباس با سران بعضی از گروه‌های ضدانقلاب برای جذب آنها جلساتی داشته است. در این زمینه اگر خاطره‌ای دارید، می‌شنویم.

بعد از اینکه این فضا ایجاد شد و هماهنگی بین پیشمرگان کرد مسلمان و سپاه خیلی نزدیک شد، گروه‌های ضدانقلاب از این اختلاف‌افکنی‌ها ناامید شدند و ما بالعکس خیلی به هم نزدیک شدیم و از آن طرف بین گروه‌ها اختلاف افتاد. وقتی که این نزدیکی‌هایمان زیاد شد، نیروهای پیشمرگ مسلمان از من اجازه می‌خواستند که اطلاعاتشان را به سپاه هم بدهند. دیگر فقط مخبرهایشان؛ قیاده و کردهای عراقی یا کردهای منابع نامعلوم نبودند، بلکه منابع آنها پیشمرگ‌های کرد مسلمان شده بود. منتهی اولین خبرها برای داخل سازمان بود اما به آنها هم اطلاعات می‌دادند. من برای اینها هم منبع درست کرده بودم

را دنبال می‌کرد. رفته بود از یک ضد انقلاب دعوت کرده بود که بیاید مذاکره کنند که تسلیم شود. خب من هم از همه جا بی‌خبر بودم. به ما هم اطلاعاتی نمی‌دادند. اطلاعات خیلی محرمانه بود. یک مسئول گروه دمکرات بود که می‌خواست خودش را تسلیم سپاه کند. خیلی روی این منبع و مذاکراتشان کار کرده بودند. قرار شده بود اینها مثلا ده کیلومتر از شهر بیرون بروند و آنها هم بیایند در فلان نقطه تا ملاقات و مذاکره کنند برای تسلیم شدن. از این سمت هم ما بی‌اطلاع از همه جا؛ پیشمرگ‌های مسلمان به من اطلاع دادند که فلان کس قرار است امشب به نزدیک شهر بیاید و یک عده را ملاقات کند. ما می‌توانیم برویم و کمین بزنیم و او را بازداشت کنیم. حالا ببینید اطلاعات ما چقدر قوی بود و بر منطقه اشراف داشتیم که حتی خود اطلاعات سپاه را رصد می‌کردیم. ما نمی‌دانستیم اینها بچه‌های سپاه خودمان هستند. وقتی خبر به من رسید، پس از تجزیه و اطمینان از صحت آن قرار شد که به آنها

که می آمدند ولی تسلیمی های ضد انقلاب سپاه یک روال های خاص اداری و تشکیلاتی داشت.

روال کار در سپاه سخت تر بود؟

سخت تر بود. اما در سازمان ما نه. بچه ها همه همدیگر را می شناختند مثلاً می گفتند فلانی عموزاده اش را بگویند بیاید. می آمدند و بعد هم می شدند پیشمرگ مسلمان و بعد هم با ما می آمدند عملیات. ما اواخر که اینطور شد شاید می خواهم بگویم که یک چهارم یا یک پنجم پیشمرگ های مسلمان اصلاً از این گروه ها بودند که آمده بودند تسلیم ما شده بودند و جزء پیشمرگ های مسلمان شده بودند.

اگر بخواهیم از کارهای خاص حاج عباس در مروان نام ببریم؛ باید بگویم که مذاکره با گروه های ضدانقلاب، ارتباط نزدیک با پیشمرگ های مسلمان کرد، انتخاب منابع پیشمرگان مسلمان کرد.

تسلیم شدن شما خیلی حیاتی بود، ما به خاطر امنیت خودتان به هیچ کس ماجرا را نگفته بودیم. حتی به برادر احمد هم نگفته بودیم. اما نمی دانم پیشمرگان کرد از کجا فهمیدند و سر راه شما آمدند. **از نظر اطلاعاتی حاج عباس را در چه سطحی می دیدید؟**

عباس کم کم خیلی خوب و قوی شده بود. ببینید صداقت، پاک، خلوص و تدبیر از خالق هستی؛ همه چیز را درست می کند. اصلاً ما نیستیم، اصلاً فضا، این فضا نیست. شما یک قدم به سمت خدا برو، صدم قدم او به سمت شما می آید. هر کس مخلص تر و هر کس پاک تر بود خدا بیشتر کمکش می کرد و بیشتر موفقش می کرد. حاج عباس هم در مسائل خیلی صادقانه برخورد می کرد، به خصوص این مسئله آخر که برایتان تعریف کردم.

پیش می آمد که شما و آقای کریمی برای ملاقات

کمین بزنیم. با یک گروه ده نفره، رفتیم در مسیری که ضد انقلاب ها می آمدند تا بچه های ما را ملاقات کنند، در کمین نشستیم. وقتی ضدانقلاب جلو آمد در کمین ما قرار گرفت و خلاصه بچه ها آن شب یک سری از این ها را لت و پار کردند. ما به شهر برگشتیم و خیلی خوشحال پیش حاج احمد رفتیم و گفتیم دیشب به دشمن زدیم؛ آن هم چه زدنی؟! با ضدانقلاب درگیر شدیم و خیلی ها از آنها را لت و پار کردیم. پشت سر ما، دیدم بچه های اطلاعات آمدند. از من پرسیدند که برادر دیشب شما کجا بودید؟ گفتیم: چطور مگه؟ گفت: ما دیشب بیرون شهر با یکسری از ضدانقلاب قرار ملاقات داشتیم؛ در راه بودیم که دیدیم صدای گلوله از منطقه بلند شده است. الان هم آن رابط ما پیغام داده است که شما خائن هستید. ما را به منطقه کشیدید تا ما را از بین ببرد. من گفتم: ما دیشب عملیات نداشتیم. احتمالاً

ما رفتیم در دل ضد انقلاب آنها را دستگیر کردیم و به داخل شهر آوردیم. همین هایی که اجازه نمی دادند ما از شهر خارج شویم. حالا ما هم مثل خودشان اسلحه می گذاریم روی دوشمان و چریکی و ده تایی مثل خودشان عملیات می کنیم. سری اولی که ضدانقلاب را آوردیم، من رفتم پیش برادر احمد و گفتم: برادر احمد! من دیشب دو تا را دستگیر کردم و می خواهم تحویل اطلاعات سپاه بدهم. گفت: کجا رفتی؟ گفتیم: فلان جا. گفت: تو دیشب رفتی خارج از شهر؟! ما دور تا دور شهر را کمین می گذاریم که اینها وارد شهر نشوند، تو رفتی از شهر بیرون؟



سردار شهید عباس کریمی به همراه دیگر همسرانش در منطقه حرورالوزیر

صداقت حاج عباس باعث نزدیکی و تلطیف سپاه و پیشمرگان شد. یعنی حاج عباس به این تلطیف فضا بین سپاه و پیشمرگ ها خیلی کمک کرد. به این تلطیف همکاری بین منابع کرد مسلمان با واحد اطلاعات خیلی کمک کرد.

این کمک چگونه بود؟

چون مسئول بود و واقعیت را پذیرفت. برای رفع مسائل شروع کرد و نتیجه هم گرفت. می گفت این اطلاعات پیشمرگ های کرد مسلمان خیلی راهگشاست و خیلی به سیستم اطلاعات کمک می کند. حتی بین زندانیانی که اینها بازداشت می کردند یا کسانی که گروهکی بودند، منابع اطلاعاتی پیشمرگ های مسلمان خیلی بهشان کمک می کرد. در بازجویی ها و این ارتباطات از این نوع نزدیک بود. ■

با یک ضدانقلاب بروید؟

نه اصلاً. چون آنها کار خودشان را می کردند و اطلاعات سپاه بودند و ما هم کار خودمان را می کردیم. فقط همکاری ما این بود که آنها می آمدند از ما درخواست می کردند که در بعضی از این عملیات های شبانه یک نفر هم از بچه های سپاه بیاید در این تیم ده نفره ما.

کار سیاسی با هم می کردیم یعنی می گفتیم برویم مثلاً روحیه فلان ضد انقلاب این است، داداشش این است مثلاً می توانیم به وسیله داداشش با او مذاکره کنیم در ارتفاعات اورامانات و این را برگردانیم بیاید تسلیم شود. یعنی پیشمرگ های مسلمان در مذاکرات و شناسایی منابع و ارتباط منابع با حاج عباس، همه اینها را کمک می کردیم. اما مذاکرات خیلی مستقیم بین خود نیروهای اطلاعات و ضدانقلاب بود. تسلیمی های ضد انقلاب به ما به این صورت بود که پیغام می دادند و بعد تسلیم می شدند. پیغامی بود

این گروه های دیگر ضدانقلاب بودند که فهمیدند شما با آن فرد قرار است ملاقات کنید و او خود را تسلیم کند به همین دلیل به او حمله کرده اند. گفت: آخه آنها پیغام دادند که این عملیات کار پیشمرگان کرد مسلمان بوده و ما دیگر سمت شما نمی آیم و به شما اعتمادی نداریم. عباس کریمی آمده بود پیش حاج احمد داشت ماجرا را تعریف می کرد. من به او گفتم: خب برادر من؛ ما چه می دانستیم که اینها می خواهند بچه های سپاه را ملاقات کنند. شما باید از قبل به ما اطلاع می دادید. ما دیدیم گروه های ضدانقلاب، دارند سمت شهر می آیند، ما هم به آنها زدیم. برادر احمد از آنجایی که مرا خیلی دوست داشت و متوجه شده بود که من صادقانه صحبت می کنم. گفت: حالا کاری که پیش آمده، عیبی ندارد. حاج عباس هم روی مرا بوسید. آنها هم البته بعد از دو یا سه سال خودشان را تسلیم کردند. بعدها حاج عباس به آنها گفته بود که چون مسئله

شهادت برای من یک فیض بزرگی است

«بسم الله القاصم الجبارین»

چرا در راه خدا جهاد نمی‌کنید در صورتی که جمعی ناتوان از مرد و زن و کودک شما در چنگال ظلم کافراند.

«و ما لکم لا تقاتلون فی سبیل الله و المستضعفین من الرجال و النساء و الولدان و قاتلوهم حتی لاتکون فتنه و یکون الدین لله».

بکشید کافران را تا برکنده شود ریشه فساد، و دین منحصر به دین خدا شود. هیچ قطره‌ای در مقیاس حقیقت در نزد خدا از قطره خونی که در راه خدا ریخته شود، بهتر نیست و من می‌خواهم که با این قطره خون به عشقم برسم که خداست. شهید کسی است که حقیقت و هدف الهی را درک کرد و برای حقیقت پایداری کرد و جان داد.

شهادت در اسلام نه مرگی است که دشمن به مجاهد تحمیل می‌کند بلکه انتخابی است که وی با تمام آگاهی و شعور و شناختش به آن دست می‌یازد. «و لا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات احياء ولكن لا تشعرون» و آن کسی که در راه خدا کشته شده مرده نپندارید بلکه او زنده ابدی است ولیکن همه شما این حقیقت را در نخواهید یافت. (بقره ۱۵۴)

شهادت برای من یک فیض بزرگی است من لیاقت یک شهید را ندارم و امیدوارم که آنها که قبل و بعد از من به درجه شهادت نائل آمده‌اند من را در آن دنیا شفاعت نمایند. ان شاء الله و از قول من به تمام اقوام و خویشاوندان خصوصاً پدر و مادر و خواهرم و همسرم و برادرانم بگویند بعد از من برای من گریه و زاری نکنند و در عوض به همه دوستان و آشنایان با چهره‌ای خندان تبریک بگویند و به آنها بگویند جان او هدیه‌ای برای اسلام عزیز و امام امت و امت امام بود و در رابطه با شهادت من و بقیه برادرانم که اگر لیاقت شرکت در جبهه‌های حق علیه باطل را داشتند خانواده من صبر را پیشه کنید و صبر نه این که در مقابل باطل و ناحق تسلیم شدن بلکه استواری و ایستادگی، در برابر ناملایمات، سختی‌ها، در مقابل گرفتاری‌ها و مبارزه سرسخت با مشکلات زندگی مبارزه با هوای نفس، اجرای کلیه دستورات امام است مبارزه با منافقین داخلی که خود نیز یک نوع جبهه داخلی است.

لذا طبق فرمایشات قرآن کریم: «واقتلوهم حیث ثقتموهم و اخرجوهم من حیث اخرجوكم و الفتنة اشد من القتل» هر جا مشرکان را دریافتید به قتل رسانید و از شهرهایشان برانید چنان که آنان شما را از وطن آواره کردند و فتنه‌گری که آنان کنند سخت‌تر از جنگ و فسادش بیشتر است. و در رابطه با رزمندگان اسلام باید بگویم که همیشه با توکل به خدا و ائمه معصومین و اجرای دستورات رهبر عزیز و عالی‌قدرمان بر دشمنان بتازید تا آنها را از صفحه روزگار بردارید و هیچ وقت بر پیروزی‌هایتان مغرور نشوید چون در مرحله اول این شما نیستید که می‌جنگید و این شما نیستید که شلیک می‌کنید بلکه طبق آیه قرآن مجید «و ما رمیت اذ رمیت ولكن الله رمی» و شما باید مجاهد فی سبیل الله باشید آن کسی که جهاد کند «کلمه الله هی العلیاء» تا این که اراده خدا بالا بیاید و حاکم بر اراده‌ها شود این همان راه خداست. سلام و دعای همیشگی‌تان را فراموش نکنید. خدایا، خدایا، تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار از عمر ما بکاه و بر عمر او بیفزای. خدایا خدایا رزمندگان ما را نصرت و یاری فرما. ■

عباس کریمی ۶۱/۱/۲۷



درآمد

این روزها پس از گذشت سال‌ها از دوران دفاع مقدس، وصیت‌نامه به جای مانده از شهدا تبدیل به اسناد تاریخی شده‌اند که مطالعه آن اهمیت فراوانی پیدا نموده است. این اسناد نشانگر روحیه، نظام فکری و فرهنگی و همچنین نشان دهنده آنچه در جامعه آن روزگار می‌گذشته است برای ماست.

متن وصیت‌نامه سردار شهید حاج عباس کریمی



شهادت برای من یک فیض بزرگی است من لیاقت یک شهید را ندارم و امیدوارم که آنها که قبل و بعد از من به درجه شهادت نائل آمده‌اند من را در آن دنیا شفاعت نمایند. ان شاء الله و از قول من به تمام اقوام و خویشاوندان خصوصاً پدر و مادر و خواهرم و همسرم و برادرانم بگویند بعد از من برای من گریه و زاری نکنند و در عوض به همه دوستان و آشنایان با چهره‌ای خندان تبریک بگویند.